

رمان خانوم دزدی که ماه شد | کیانا بهمن زاد

رمان خانوم دزدی که ماه شد | کیانا بهمن زاد

# خانوم دزدی که ماه شد

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: کیانا بهمن زاد

روزی روزگاری در شبی تاریک خانوم دزدی در سیاهی شب از دست مامورهای قانون در حال فرار کردن بود برای اینکه مامورهای قانون دستشون به کوله توی

دستش نرسه فکری به سرش میزنه که همه چی دقیقا از همین فکر شروع میشه  
....9

با شنیدن صداشون به کوله ام محکم چنگ زدمو فرارو بر قرار ترجیح دادم  
\_ای\_\_\_\_\_ست

پوزخند تمسخرآمیزی روی لبام نقش بست منتظر باش منم الان می ایستم  
من نمیدونم این آدما توی چه فازین؟ یعنی من اونقدر خرم که وایسم تا شماها منو  
دستگیر کنین؟ هیچ خوشم نیومد نوچ نوچ نوچ

در حالیکه با سرعت زیاد میدویدمو میپیچیدم توی یه کوچه دیگه کولمم روی دوشم  
انداختم تا بهتر بتونم فرار کنم

نترسیده بودم کلا ترس برای من معنی نداشت فقط کمی هیجان زده شده بودم  
آخه بار اولم نبود برام عادی شده بود

به پشت سرم برگشتم دیدم خبری ازشون نیست خواستم نفس راحتی بکشم که  
یکهو یکیشون پیچید تو کوچه چشمش بهم افتاد داد زد

\_اونهاش...ای\_\_\_\_\_ست

باز این جملرو گفت ای بابا

با دیدنشون دوباره فرارو بر قرار ترجیح دادمو دوباره دویدم اونقدر دویده بودم که  
کم کم احساس میکردم توان از پاهام هر لحظه داره کاهش پیدا میکنه طوری که  
چندبار به زور خودمو گرفتم تا با کله پرت نشم

سعی میکردم به این فکر کنم اگه به حرف اینا گوش بدمو بایستم چه بلایی سرم  
میاد خب فوقش میفتم زندان اما وقتی یادم می افته چی توی کولم دارم تنم مور  
مور میشه چون هم شلاق برام میبرن هم زندان هم اعدام ایم دیگه چی دارن؟ اها

جریمه نقدی کلا همه چی برام میبرن پس بهتره تمام سعی خودمو بکنم وگرنه بیچاره میشدم

برای یه لحظه وایسادمو نفس نفس زدم برگشتم دیدم هنوز دنبالمن ای بابا برادر من یعنی توی شهر به این بزرگی فقط من دزدم؟ چرا به من گیر دادین خب بیفتین دنبال دزدای دیگه چه کاریه

نفس نفس میزدم و سعی میکردم نقابمو روی صورتم بزنم تا صورتم قابل شناسایی نباشه آخه این خیابون میشه گفت بالاترین نقطه تهران محسوب میشد احتمالا خونه هاشون دوربین دارن شاید تصویر منو ثبت کنن اون وقت خر بیارو بدبختی بار کن کار از خر گذشته باید کامیون بیارن

توی کوچه دیگه ای پیچیدمو به دیوار چسبیدم روی زانو هام خم شده بودمو به شدت نفس نفس میزدم

ای خدا لعنتت کنه بهمن که منو به یه همچین کارایی مجبور میکنی الان باید توی رخت خوابم باشم ولی ببین کجام ای خدا

با احتیاط از گوشه دیوار به خیابون نگاه کردم دیدم کسی نیست نفس راحتی کشیدم اما همینکه برگشتم با دیدن کسی که کنارم بود وحشت زده دومتر از جام پریدمو ازش فاصله گرفتم

در حالیکه قیافش توی تاریکی فرو رفته بود دستشو توی جیب شلوارش فرو برد با لحن خیلی خونسردی پرسید:

\_دزدی؟

هنوز از شوک دیدنش زبونم بند اومده بود اما همینکه یه قدم بهم نزدیک شد تونستم ببینمش زبونم باز شد اوف چه جیگریم بود

بیخیال صورت جذابش شدمو حسابی بهش توپیدم

\_چته؟ چرا اینطوری ظاهر میشی؟ اصلا به تو چه؟

در حالیکه پوزخند دیگه ای کنج لبش نشسته بود چشماش توی سیاهی شب برق زد بیشعور چشماش سبز بودن چه قدرم خوشگلن

پسره\_راستم میگی به من چه ربطی داره یه دختر از تخت خوابش دور شده باشه خب وظیفه برادران انتظامی هم همینه میخواد یه همچین آدمایی رو ارشاد بکنه شعرو شنیدی که میگه شبا که ما میخوابیم آقا پلیسه بیداره

یه قدم ازش فاصله گرفتم چه قدر زبون درازو بیشعور بود صداش یه طوری بود که باعث میشد هم ازش خوشم بیاد هم بدم بیاد

اخمامو کشیدم توهمو با حرص غریدم:

\_اصلا خودت بگو اینجا چی کار میکنی؟

به سرتاپاش نگاه می انداختم حسابی خوشتیپ بود یه شلوار مشکی اسپرت پاش بود که پاهای خوشتراششو به نمایش گذاشته بود با یه لباس مردونه مشکی که بدجوری هیکل بی نقصشو به نمایش گذاشته بود

معلوم بود ورزشکاره چون هیکلش حسابی روی فرم بود

با لحن طعنه داری با دیدن تیپ و قیافش گفتم:

\_خونه دوست دخترت بودی؟ کارتو کردی الان داری میری خونتون؟ خوش گذشت؟ فکر کنم وظیفه برادران انتظامی این باشه مردایی مثل تورو بندازه تو هلفدونی تا دخترا یکم جاشون باز بشه راحت تر بخوابن

ابرویی براش بالا دادم تا نفوذ کلامم روش بیشتر بشه اولش چشماش گرد شد اما کم کم دیدم با حرص و دستای مشت شده داره بهم نگاه میکنه

آخیش بعد از یه فرار و تعقیب گریز جانانه کبود کردن قیافه یکی خیلی مزه میده ایول به خودم

بدون اینکه به قیافه حرصیش اهمیت بدم بی تفاوت با یه خنده مسخره که بتونم بیشتر لجشو در بیارم از کنارش رد شدم

ببین قدشم چه قدر بلند تیر چراغ برقیه واس خودش

کولمو چسبیدمو دوباره راه افتادم اما اینبار با خونسردی لزومی نداشت فرار کنم چون کسی نبود بگه ایست

همینطور بی خیال توی کوچه بزرگی که توش خونه های بزرگ ویلایی گرون قیمت با برج و هلدینگ بود میگذشتمو به همشون نگاه میکردم

یعنی آدمایی که توی یه همچین خونه هایی زندگی میکنن توی زندگیشون سختی هم هست؟ اصلا مشکلی دارن؟

هه شک دارم اصلا معنی دقیق سختی و مشکلاتو بدونن شاید تنها مشکلشون اینه که وقتی میخوان برن مسافرت میمونن کدوم کشور برن که نرفتن یا جیب کدوم بدبختو حسابی خالی کنن تا پول توی گاوصندوق خودشون بیشتر بشه

دستمو توی جیبام فرو بردمو به کتونی های آل ستار مشکیم نگاه کردم همینطور که داشتم برای خودم بیخیال قدم میزدم یکهو صدای داد مردی که در فاصله دویست متری من قرار داشت باعث شد سرمو بالا بیارم

ایست

ای بابا اینا امشب ولکن نیستن

راهی که اومده بودمو دوباره طی کردم البته اینبار با دو فکر کنم امشب من روی شانسن نیستم همش مباره

با سرعت زیاد داشتم میدویدمو توی کوچه ها میپیچیدم کم کم دیدم اوضاع خرابه چون تعدادشون کمی بیشتر شده بود به خاطرهمین کولمو از روی دوشم برداشتم و همچنان به دویدنم ادامه دادم

باید یه فکری میکردم این کوله به دستشون بیفته غزل خدافسیرو باید بخونم

همینطور که داشتم میدویدم به سمت خونه ویلایی بزرگی که خیلیم نمای خوشگلی داشت رفتم درختایی که جلوی خونه بودن منو پوشونده بودن اما معلوم بود که

دارن به این سمت میان به خاطرهمین خیز بردم کولمو با وجود اینکه حسابی سنگین بود پرت کردم اونور در و خودم از یه مسیر دیگه دوباره درفتم

همینطور که داشتم میدویدم به پشت سرم نگاه کردم دیدم کسی نیست به خاطرهمین بدون اینکه وایسم نقابی که فقط روی نصف صورتم بودو برداشتم کاپ مشکی شب نمایی که تقریبا تا بالای زانوم بودو از تنم درآوردم و پشت یه دیوار پنهون شدم در حالیکه داشتم مانتویی که زیرش پوشیده بودم اما چون بلندتر از کاپم بود توی شلوار لیم فرو کرده بودم دراوردمو ظاهرمو مرتب کردم

سعی کردم نفس عمیقی بکشمو به خودم مسلط باشم الان تیپم تغییر کرده مطمئنم منو نمیشناسن

خونسرد پیچیدم توی کوچه و خانومانه راه رفتم که یکهو دوتا پلیسو دیدم که دارن میدون با دیدن من یکیشون وایساد

خونسرد بهش نگاه کردم کمی اخماشو کشیده بود توهمو مشکوک بهم نگاه میکرد

\_خانوم میدونید ساعت چنده؟ شما اینوقت شب بیرون چی کار میکنید؟

دستمو توی جیبام فرو کردم ابرویی بالا دادم خونسرد گفتم:

\_ببخشید جناب سروان مگه شما امنیت و برقرار نمی کنید؟

به اطراف نگاه کردم کمی رویه پاشنه پام حرکت کردم

\_دلیل همیشه بترسم مگه شماها نیستید؟

پلیسه اخماشو کمی بیشتر توهم برد انگار از این که داشتم زبون درازی میکردم عصبانی شده بود

\_والدینتون خبر دارن که بیرونید؟

\_بله خبر دارن اونام معتقدن شبا که ما میخوابیم شماها بیدارید

پلیسه که دید دارم دستش میندازم بیشتر عصبانی شد خندم گرفته بود اما جلوشو گرفتم باید یکم جلوی زبونمو میگرفتم اینا شوخی سرشون نمیشه

بهتره سریعتر برگردید خونتون درست نیست یه خانوم توی یه همچین ساعتی بیرون باشه شب خوش

از کنارم رد شدو دوید خنده تمسخر آمیزانه ای زدمو زیر لب گفتم:

من خودم امنیت خودمو تامین میکنم جناب از چی منو میترسونی

شونه ای بالا انداختمو دوباره راه افتادم یکهو یاده کولم افتادم لرزشی توی تنم افتاد باید بگردم دنبالش خب کدوم خونه بود؟

کمی به مغزم فشار آوردم اما چیزی یادم نیومد هرچی زور زدم معجزه ای نشد کم کم توی چشمام ترس لونه کرد

وای حالا چی کار کنم؟ اگه دست خالی برگردم خونه بهمن بیچارم میکنه

ای خدا

.....

تو چی کار کردی احمدی

لرزشی توی تنم افتاد که باعث شد یکم ازش فاصله بگیرم

ازش نمیترسیدم از تصمیماتی که میگرفت میترسیدم از آدماش از کاراش از جنایتاش

میدونی چه قدر پولش بود؟

آب دهنمو قورت دادم کمی انگشتای دستمو فشار دادم میدونستم بهمن از هرچی بگذره از مواد و پول نمیگذره و الان من باعث شده بودم که هردوتاشو از دست بده

چرا لالمونی گرفتی؟ د بنیال

از اینکه اینهمه داشت سرم داد میزد کلافه شده بودم انگار گوشام عینه خودش سنگینه که هی داد میزنه حالیش نیست میگم مجبور بودم این کارو بکنم اصلا چرا خودش یکم شعور نداشت؟ انتظار داشت چی کار کنم؟ میذاشتم با اون همه مواد دستگیرم کنن؟



بهمن\_نمینالی نه؟

با گفتن این حرفش از سره جاش بلند شد با قدمای بلند به سمت او آمد که باعث شد سریع سرمو بالا بیارم و بهش نگاه بکنم قیافش حسابی برزخی شده بود جامی\*" که دستش بودو در حینی که به سمت می او آمد خوردو لیوانو پرت کرد رو زمین که با صدای دلنشینی شکست

عاشق صدای شکستن ظروف کریستالی بودم خیلی صداش دلنواز بود

دیدم اوضاع بده باید یه کاری میکردم به خاطر همین در حالیکه عقب میرفتمو اون جلو می او آمد با هولی گفتم:

\_اگه مجبور نبودم این کارو نمیکردم منو با اونهمه مواد میگرفتن یه بار که سهله سه بار اعدام میکردن

از اینهمه عقب رفتن و جلو اومدن خسته شدم به خاطرهمین با گستاخی وایسادم اونم نامردی نکردو محکم موهامو چنگ زدو صورتمو جلوی صورتش برد

وقتی حرف میزد دهنش بوی گند مشروب میداد که باعث میشد حالم بهم بخوره بهمن\_گوشام مخملیه؟ مگه باره اولت بود؟ تو جوجه میتونی اون همه موادو آب کنی؟ آره؟

اخمامو کشیدم توهم دیگه داشت زیاده روی میکرد باید یه کاری میکردم

\_نکنه فکر کردی برای خودم دزدیدمش الانم دارم دروغ میگم؟

بهمن در همون حینی که محکم موهامو چنگ زده بود با لحن مسخره ای گفت:

بهمن\_مگه غیر از اینه

چشمامو محکم روی هم با حرص فشار دادم دستشو از توی موهام محکم چنگ زدم که باعث شد دستشو برداره

خیلی وقت بود که دیگه ازش نمیترسیدم خودش این کارو کرده بود خودش کاری کرده بود که از سنگ بشم سره هر گندی که میزدم چنان شلاقم میزدو شکنجم میداد

که دیگه الان از شکنجه و شلاق هیچ ترسی نداشتم از پس که خورده بودم کم نیست  
من از ده سالگی بهش باخته شده بودم

\_فکر میکردم بعد از چهارده سال بهم اعتماد داشته باشی بدونی که من خیانت  
نمیکم

بهمن پوزخندی زد

بهمن\_میخواهی به همون چهارده سال پیش برت گردونم بفهمی خودم اینطوری  
بارت آوردم؟

با شنیدن این حرفش لرزشی توی تنم ایجاد شد که باعث شد مو به تنم سیخ بشه  
از شدت ترس بدنم یخ زد نه نه نمیخواستم نباید اینطوری میشد به سختی به اینجا  
رسیده بودم دیگه تحمل نداشتم

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین فکر کنم ترسو توی چشمام دید چون  
باعث شد پوزخندی بزنه

بهمن\_ میتونی پول اون همه موادو بدی؟ میدونی چه قدر جنس توی اون کوله بود؟  
\_پیداش میکنم بهت قول میدم

پوزخند روی لبش عمیق تر شد انگار داشت مسخرم میکرد چه قدر از قیافش حال  
بهم میخورد من نمیدونم این نمیخواه بمیره؟ عمره یه گفتار پیرو داره؟ ولی ببین چه  
قدر سرزنده و شادابه خب اینو میتونه مدیون پولی باشه که توش غرقه

هرکسه دیگه ایم جاش بود با هفتاد سالی که عمر داره اینطوری سرحال بود دخترای  
رنگارنگ دوروبرش خوشگذرونی سفر خارج عیش و نوش حسابی بهش ساخته  
بهمن\_بیست و چهارساعت بهت وقت میدم که پیداش کنی

به سمت برگشت و ادامه داد

بهمن\_اگه پیدا شد یه جایزه خوب پیشم داری اگر نه خودت میدونی چه بلایی  
سرت میاد

سعی کردم از فکری که به سرم زده بود کناره گیری بکنم چون من اون کولرو پیدا میکنم اونم نمیتونه هیچ غلطی بکنه پس لزومی نداره بترسم

\_قبوله

بهمن\_میتونی بری

بدون خدافسی عقب گرد کردم از سالن خارج شدم به سمت حیاط رفتم همه جایه خونه پر بود از آدمای بهمن که همشون به خاطر پولش دوروبرش بودن

پول خوبی بهشون میداد به خاطرهمین حاضر بودن جونشونم براش بدن بهمن با اینکه پیرمرد محسوب میشد اما چهره خوبی داشت معلومه وقتی جوون بوده حسابی جذاب بوده چون آثار جذابیتش هنوز روی صورتش هست

موهاشو یک دست سفید کرده ریش پرفسوری که همرنگ موهاش بود ابهتشو بیشتر میکرد هیکل پری داشت با قدی دراز

پوفی کشیدم خیلی پولدار و قدرتمند بود همه ازش حساب میبردنو برای کاراشون ازش اجازه میگرفتن توی کاره مواد و خلاف بود هر کثافت کاریم که حدسشو بزنی توی زندگی این مرد وجود داشت

اما من اینجا چی کار میکردم؟اونم وسط اینهمه خلافتکار

ده سالم بود دختر شیطان بلایی بودم یه روز نبود که به خاطر شیطنت های من مدرسه به پدرومادرم زنگ نزنه اعتراض نکنه درسم چندان خوب نبود شاید به خاطر خونواده ای بود که داشتم تک فرزند بودمو تنها دختر خونمون بابام کشتارگاه داشت مامانم تابلو میکشید وضعمون خوب بود دستمون به دهنمون میرسید تا اینکه برای یه هفته متوالی برق کشتارگاه بابامو به علت بدهی قطع کردن همه بدبختی های ما از همینجا شروع شد بابام ورشکست شد کلی بدهی بالا آورد هرچی میخوردیم از تابلوهای مامانم بود اما کم کم اونم ته کشید چون برای خرید تابلو و بوم و رنگ پول کم میاوردیم از طرفیم تابلوهای مامانم زیاد فروشیم نداشت به

خاطره‌مین پدرم زد تو کاره قمار چندتاشو برد تونستیم یه سروسامونی به وضعیتمون بدیم مامانم دوباره وسایل خریدو شروع کرد به نقاشی من دختر زیبایی بودم از همون بچگی زیبایی خیره کننده ای داشتم همیشه دوستام بهم حسودی میکردن

چشمای درشت و کشیده داشتم رنگ چشمام خاص بود یه رنگ شیشه ای که وقتی گریه میکردم یا حرص میخوردم چشمام تیره تر میشدو به خاکستری میزد صورت صاف و روشنی داشتم بینی حسابی قلمی و کوچیک با لبایی قلوه ای و خوشفرم موهام لخت بودنو بلند پرکلاغی بودنشو از مامانم به ارث برده بودم اما جذابیتامو از مامانم بزرگم قدم خوب بود زیاد کوتاه نبودم بلندهم نبودم میانه بودم اندام خوشفرمی داشتم در کل از خودم راضی بودم

یه روز بابام فهمید هیچی برای قمار نداریم از طرفیم یارو داشت می اومد خونمون بابام مونده بود چی کار کنه تا اینکه یارو یا همین بهمن خان سر رسید اون موقع بهمن پولدار بود اما نه به اندازه الانش وقتی میفهمه بابا هیچی برای قمار نداره عصبانی میشه میخواد بزنتش که من میرمو سرش جیغ میزنم که حق نداره بابامو اذیت کنه چشمش به من می افته چشمش برق میزنه قبول میکنه و سرقمار میشینه اون موقع نمیدونستم که چه طوری قبول کرد اما وقتی صدای داد بابا بلند میشه که نشون از باختش بود میفهمم سر چی قمار کرد

منو به بهمن باخت مامانم سخته کردو جون داد سه سال بعدشم بابام از پس خمار کرده بود مرد

به خاطره‌مین چهارده سال برای بهمن دارم کار میکنم اونم امنیتمو تامین میکنه البته تا زمانیکه از دستم راضی باشه

دخترای زیادی دوروبرش بودن همه هم عینه خودش لجن ولی همیشه چشمش به من بودو میخواست منم باهاش باشم اما هر بار پیش زدمو از اینکار جلوگیری کردم میخواست زنش بشم هرکس دیگه ای بود قبول میکرد چون هم پولدار بود هم ظاهری جذاب فقط سنش بالا بود که توی زندگیش حسابی گم شده بود

بهش پا ندادم اونم کمی بیخیال شد اما هر بار به عناوین مختلف به وسایش تهدیدم کرد تا اینکه پسرش بزرگ شد و ازم خوشش اومد منم برای فرار از دست پیشنهاد های بهمن طوری وانمود کردم که از پسرش خوشم میاد اسم پسرش رامینه اونم یکی مثل باباشه اما یکم باهاش فرق میکنه طبق گفته خودش با هیچ دختری رابطه نداشته اما حسابی بگی باهاشون گرم میگیره اما به خاطر من به هیچ کدومشون نزدیکی نکرده هرچند برای من زیاد مهم نبود چون من ازش خوشم نمی اومد فقط مجبوری تحملش میکردم

رامین عینه پدرش بود قد بلند و هیكلی صورت جذاب و خواستنی داشت که آرزوی هر دختری بود اونم عینه باباش دخترای زیادی دوروبرش بودن اما اون فقط منو میخواست هرچند احساس میکنم این عشقی که میگه بهم داره از روی هوسه نه چیز دیگه ای این لحظه هاست که از جذابیتی که داشتم متنفر میشدم

رامین با مادرش خارج زندگی میکرد سه سالی میشه که برگشتن البته فقط رامین به خاطر همین عمر عشق دروغی بینمون سه سالس

پوفی کشیدمو دره خروجیرو باز کردم حیاط بزرگی داشتیم که عاشقش بودم فواره سفید رنگی وسطش بود که صدای آبش بهم آرامش میداد چندتا بنزو لیموزین مشکی رنگ که کنارشون ادمای بهمن وایساده بودن توی حیاط خودنمایی میکرد

درو بستمو از پله های بزرگ نیم دایره سفید رنگ جلوی ویلا پایین رفتم به سمت فواره آب رفتمو روی لبش نشستم دستی توی آب زلالش کشیدمو لبخندی زدم

عینه پسرا شده بودم دزدی میکردم خلاف میکردم کارای شجاعانه میکردم انگار نه انگار یه دخترم و روح لطیف دارم زمونه اونقدر زده بود که احساس میکردم جسمم دخترونس اما روحم مردونس

از توی آب به چهره خودم نگاه میکنم کاش این صورت جذابو نداشتم ازش متنفر بودم چون به ظررم بود این چشمای خمار لبای خوشفرم مژه های پر همگی به ظررم بود

چرا اینجا نشستی؟

با شنیدن صدای رامین به سمتش برگشتم لبخند مردونه جذابی روی لباش بود که باعث شد منم لبخندی بزخم همه حرکاتم تظاهر بود چون عینه باباش ازش متنفر بودم

رامین\_چیه دوباره با بابا دعوات شده؟

با غم نگاهمو ازش گرفتم ای خدا دوباره یادم افتاد حالا چه غلطی بکنم  
\_این دفعه جون سالم بدر نمیبرم مطمئنم بیچارم میکنه

رامین به سمتم اومدو آروم دستمو گرفتم بلندم کرد دستشو زیر چونم بردو به سمت خودش برگردوند به چشمای آبیش خیره شدم چشماش هم رنگ پدرش بود شاید اگه باباش بهمن نبود ازش خوشم می اومد چون واقعا مراقبم بود عاشقش نبودم دوستم نداشتم اما میدونستم اگه باهاش ازدواج کنم توی زندگی عشق به وجود میاد چون اون واقعا منو میخواست اینو از دوست دخترای رنگارنگی که داشتم دونه دونه پششون میزد میفهمیدم از اینکه گاهی اوقات تو روی پدرش به خاطر من وامیستاد یا گندایی که من میزدمو جمع میکرد میفهمیدم

رامین\_قربون چشمای خوشرنگت بشم من کمکت میکنم

\_نمیشه گند زدم رامین دیشب اون همه موادو پرت کردم توی یه خونه که الان زیاد یادم...

یکهو صحنه درختا...نمای سفید خونه...در مشکی رنگ حصاری...

بهش نگاه کردم که باعث شد کمی جا بخوره ازش فاصله گرفتمو ازش دور شدم

رامین\_سوگند داری کجا میری؟وایسا

بدون اینکه به صدا زدناش گوش بدم از پله های سفید رنگ ماریچی بالا رفتم بعد از طی سالن بزرگ طبقه بالا به اتاقم رسیدمو واردش شدم درو قفل کردم به سمت کمد رفتم

میدونم خودش آره درختارو یادم میاد حتی نماشو درسته اون موقع به خونه های باکلاس زیادی نگاه کردم اما تنها خونه ای که باعث شد بیشتر خیرش بشمو برای این کار انتخابش کنم همون خونه بود فقط باید پیداش کنم

شلوار لی لوله تفنگیمو پوشیدمو یه کاپ مشکی رنگ تا روی زانوم تنم کردم شال مشکیمو سرم کردم البته زیرش کلاه مخصوص دزدیمم سرم کردم ولی طوری موهامو بیرون انداختم که معلوم نشه یه آرایش ملیح هم روی صورتم کردم که حسابی جیگر شدم بعد از برداشتن موبایلم از اتاقم خارج شدم که با کله رفتم تو شکم سفت رامین

آخی گفتمو بینیمو مالیدم که صدای خندش باعث شد بیشتر حرص بخورم بیشعور انقدر سفته انگار رفتم تو دیوار

رامین\_چی شد موش کوچولو؟ضربه فنی شدی؟

\_انقدر به من نگو موش کوچولو بدم میاد

رامین لبخندی زد و به سرتا پام نگاه کرد

رامین\_جایی میری؟برسونمت؟

\_نه باید برم اون خونرو پیدا کنم نماشو یادمه اما آدرسشو نه دیشب تو کوچه های زیادی پیچیدم به خاطرهمین یادم نیست دقیق کدوم خونه بود

رامین\_خب باشه بذار منم باهات میام کمکت کنم

\_نه لازم نیست خودم میرم

خواستم از کنارش رد بشم که بازومو گرفت پوفی کشیدمو به سمتش برگشتم سوالی نگاش کردم

\_جانم چیه؟

رامین\_صبر کن منم میام

کلافی موهامو کمی مرتب کردم و سری به نشونه باشه تکون دادم که اونم لبخند موفق آمیزی زدو به سمت اتاقش رفت منم دنبالش راه افتادم وقتی وارد اتاقش شد به سمت کمدهش رفت منم به چارچوب در تکیه دادم بی حوصله گفتم:

\_خب مگه این تیپت چشه؟ با همین بیا دیگه

رامین\_ شما اسپرت من رسمی؟ نخیر جور در نیامد

پوفی کشیدمو به سمت تختش رفتم روش دراز کشیدمو با بی حوصلگی ملحفه روی تختشو روی خودم کشیدمو چشمامو بستم

\_اصلا عجله نکن

صدای خندشو که شنیدم باعث شد ناخواسته لبخندی بزدم از ش متنفر نبودم خوشم نمی اومد اما میخواستم با خودم کنار بیام باید بهش عادت کنم رامین پسریه که هرکسی آرزوشه باهاش ازدواج کنه منم که شرایط زندگیم اینطوره نباید به بختم لگد بزدم نگران عشق هم نیستم مطمئنم توی زندگیمون به وجود میاد

خیلی خسته بودم دیشب اصلا نخوابیده بودم الانم اگه مجبور نبودم نمیرفتم میذاشتم واسه فردا ولی نمیشد باید سریعتر پیداش میکردم نمیخواستم به خاطر زجر نکشیدنم از بهمن التماس کنم باید سریعتر پیداش میکردم

صدای عوض کردن لباسشو میشنیدم معلوم بود عجله داره حالا باس خوبه من بهش گفته بودم عجله نکنه پوف همینطور که داشتم استراحت میکردم صدای پیس پیس عطرش و پیچیدن بوی خوب توی بینیم باعث شد لبخند محوی بزدم بوی عطرای رامین محشر بود حرف نداشت کمی بیشتر توی خودم مچاله شدم

تخت که بالا پایین شد باعث شد چشمام اتوماتیک به سرعت باز بشه با فشردن شدنم توی آغوشش سریع به خودم اومدمو پسش زدم از آغوشش بیرون اومدمو به سمتش برگشتم یه لبخند گنده روی لباش بود

یه تیشرت جذب سفید که حسابی عضله های سینه و بازوشو به رخ میکشید با شلوار کرمی رنگ لوله تفنگی



\_خوشتیپ کردی

رامین\_بودم عزیزم

چشم غره ای بهش رفتم که خندید

\_مگه من بهت نگفته بودم حق نداری منو بغل کنی؟

رامین لبخند روی لباش غلیظ تر شد

رامین\_چرا نکنم وقتی قراره ماله خودم بشی؟

از روی تخت بلند شدمو به سمت آئینه رفتم درحالیکه داشتم با خودم ور میرفتمو با شونه رامین جلوی موهامو که کمی نامرتب شده بود مرتب میکردم گفتم:

\_هنوز نشدم بذار بشم بعد بغلم کن اینطوری موزیم رامین اینو صدبار بهت گفتم

رامین روی تخت نشست به سمتش برگشتم سرش پایین بودو کمی اخماشو کشیده بود توهم

\_چته؟ پنچرت کردم؟

بعد بلند زدم زیر خنده از روی تخت بلند شدو به سمتم اومد خواست بزنه که جا خالی دادمو ابرویی بالا دادم که خندیدو دستشو توی جیب شلوارش فرو کرد

رامین\_وقتی زخم شدی اون وقت این منم که اینطوری میخندمو این تویی که عینه من هی حرص میخوری

رومو ازش گرفتمو دستی تو هوا تکون دادم

\_فعلا بخواب تو خواب ببین

صدای خیز بردنشو که شنیدم سریع دویدم که اونم دنبالم کرد بلند میخندیدمو دور مبلا میچرخیدم بعد که میدونستم نمیتونه منو بگیره دوباره از زیر دستاش در میرفتمو به یه سمت دیگه میرفتم تا اینکه بالاخره بالای پله ها منو محکم از پشت گرفتو به خودش چسبوند

از روی مانتوم به خوبی سفتی عضله های سینشو احساس میکردم کمی موزب شدم دوست نداشتم زیاد بهش بچسبم لاقل تا وقتی زنش میشدم اما وقتی بوی عطرش توی بینیم پیچیدو گرمای نفساشو کناره گردنم احساس میکردم یه طوری شدم دستمو روی دستاش که روی شکمم بودو منو گرفته بود گذاشتمو ناخواسته سرمو به شونه هاش چسبوندم وقتی محکم بودن شونه هاشو حس کردم به خودم القا کردم که این شونه ها میتونه پناه من باشه

درسته دوشش نداشتم اما به خاطر نجات یافتن از دست بهمن و دستوراتش مجبور بودم باهاش باشمو بهش تکیه کنم

همیشه آرزوم این بود که یه مردی بیادو منو نجات بده یکی که منو بخواد نه به خاطر جذابیتامو لوند بودنم به خاطر خودم به خاطر احساساتم میدونستم رامین فقط درگیر زیبایی های منه وگرنه چه لزومی داشت از کسی مثل من خوشش بیاد دلم میخواست وارد زندگی مردی بشم که مرد باشه به اندازه موهای سرش دختر دوروبرش نبوده باشه

نفساش کناره گردنم آتیشم زد با صدای ملتهبی گفتم:

...باز از اون عطره زدی؟

وقتی دستش کمی بالاتر اومد چشمام محکم روی هم بسته شد نمیتونستم کاری کنم میدونستم کاره خودشو میکنه اما وقتی فهمیدم میخواد چی کار کنه دستمو روی دستش گذاشتم که متوقف شد آروم پایینش آوردمو روی همون دستش که روی شکمم بود گذاشتم

...رامین این کارات اذیتم میکنه قرار بود از اون عطر نرنی

رامین چیزی نگفت به خاطر اینکه منو بیشتر به سمت خودش جذب بکنه این عطره مسخررو همش میزد عطری که هرکسی بوش میکرد تحریک میشدو سر میشد عینه الان من که توان نداشتم ازش جدا بشم

اگه توی حال عادی خودم بودم الان یکی میزدم تو شکمشو پرتش میکردم اونور اما نمیتونستم تکون بخورم چون توان حرکتو ازم گرفته بود

قده رامین چون خیلی بلند بود روی گردنم از پشت خم شده بود منم قدم نسبت به رامین کوتاه بود به خاطر همین سرم کمی پایینتر از گلوش بود

چشمامو روی هم بسته بودمو آروم نفس تپ دار میکشیدم که با شنیدن اهم یه نفر هر دو مون به خودمون اومدیمو از هم جدا شدیم با دیدن بهمن که وسط پله ها بودو داشت با یه لبخندو شرارت خاص توی چشماش بهمون نگاه میکرد کمی خجالت کشیدم رامینو دیدم که عصبی دستی توی موهاش کشید بدون توجه به حضور باباش وقتی یاده کاری که کرده بود می افتادم به سمتش برگشتمو با خشم داد زدم:

...به چه حقی این کارو میکنی؟هان؟مگه نگفتم از این کارا خوشم نیاد لعنتی

با نفرت رومو ازش گرفتمو از پله ها پایین رفتم از کناره بهمن رد شدمو با دو به سمت در خروجی دویدم تمام مدت صدا زدناي رامینو نمیشنیدم اشکام روی گونم سرازیر شد

هر بار می اومدم به این فکر کنم که این عوضی منو به خاطر خودم میخواد نه جذابیتم گند میزد توش

بازوم محکم از پشت کشیده شد به سمتش برگشتمو سیلی محکمی توی صورتش زدم که باعث شد چشماش گرد بشه اشکام هر لحظه بیشتر سرازیر میشدن

...حالم بهم میخوره نه از تو نه از اون روحه کثیف از خودم که اینقدر در برابر اون بو حساسم از خودم که اینقدر راحت تسلیم خواسته های خودتو بابات شدم از این خونه از آدماش از کارایی که توش میشه بیزام

خواستم برم که دوباره بازومو محکمتر فشار دادو به شدت منو کشید نزدیک خودش که باعث شد دوباره برم تو بغلش تقلا کردم ازش جدا بشم اما منو محکم تر فشار داد با لحن تهدید آمیزانه ای روبه روی صورتم غرید:

رامین\_بفهم داری چی از دهننت بیرون میدی مراقب چاک دهننت باش یه وقت دیدی دو دستی جرش دادم باید خیلیم ازم ممنون باشی که تا الان باهات راه اومدم کارای بابام برام مهم نیستو به خودش مربوط میشه اما تو جزو کارای اون نیستی تو قراره جزو اموال من باشی

\_خفه شو

رامین\_وقتی زخم شدیو هرشب تو بغلم بودی میفهمی که کی باید خفه بشه تو چاره ای نداری که با من باشی برو خدارو شکر کن که اونقدری میخوامت که تصمیم گرفتم عقدت کنم زخم بشی اگه بحث یه شب دو شب بود میتونستم به راحتی کاره خودمو بکنم اما هرچی میگم من تورو برای همیشه میخوام حرف تو گوشت نمیره

با نفرت غریدم:

\_ولم کن بذار برم

رامین\_ولت میکنم اما نمیدارم تنها بری باشه دیگه از اون عطر نمیزنم باهم میریم ناچارا بدون اینکه بهش نگاه بکنم سری به نشونه باشه تکون دادم که ولم کرد دستمو گرفتو به سمت جنسیس مشکی رنگش برد درو برام باز کرد که با حالت قهر رومو ازش گرفتو با اکراه نشستم اونم با اخمای توهم درو بست بعد از دور زدن ماشین خودشم سوار شدو بدون هیچ حرفی ماشینو راه انداخت

دوباره که بوی عطره نفس گیرش پخش شد حالم بد شد چشمام روی هم بسته شدن به سختی گفتم:

\_داری منو میکشی رامین

رامین کلافه پوفی کشید شیشه سمت خودشو منو تا آخر پایین کشید

رامین\_الان درستش میکنم

چشمامو روی هم فشار دادم بغض سنگینی بیخ گلوم بودو ولکن نبود میترسیدم خیلی میترسیدم از این کاراش وحشت داشتم میترسیدم بلایی سرم بیاره هرچند اگه میخواست یه همچین کاری بکنه زودتر از اینا این کارو میکرد از یه چیز مطمئنم اینکه مجبوری دارم تحملش میکنم ولی بدشو نمیخوام

ماشین که وایساد به سمتش برگشتم اونم کلافه موبایلشو از تو جیبش دراوردو شماره یکپرو گرفت آیفون آخرین مدلشو کناره گوشش گذاشتو منتظر موند

رامین\_سلام کامیار...آره...یه تیشرت اسپرت برام بیار دم بوتیکتم حوصله ندارم بیام تو...اینقدر حرف نزن...نه...کاری که گفتمو بکن...چی کار به این کارا داری...

یه نگاه به من کردو بعد ادامه داد:

رامین\_یه عطر مردونه هم برام بیار

رامین عصبی دستی توموهاش کشیدو داد زد:

رامین\_خب بخر لعنتی توی پاساژتون که هست یه دونه بخر مهم نیست چی باشه فقط یکی برام بیار ده دقیقه دیگه سفارشام تو دستم نباشه میام بوتیکتو رو سرت خراب میکنم

تماسو قطع کردو موبایلو پرت کرد رو داشبورده

پوفی کشیدمو با اخم به سمتش برگشتم

\_چرا عصبانیتتو روی اینو اون خالی میکنی؟

با حرص به سمتم برگشت که باعث شد کمی نگران بشم این جور مواقع قیافش خیلی وحشی میشد

بدون هیچ حرفی روشو ازم گرفت به سمت بوتیک برگشتم باید از دلش در میاوردم وگرنه برام بد میشد میترسیدم اتفاقی بیفته چون اگه نتونم کولرو پیدا کنم باید حداقل حمایت رامینو داشته باشم تا جلوی باباش وایسه

از ماشین بدون هیچ حرفی پیاده شدم بهترین تصمیم همین بود میدونستم اگه همینطور حرصی باشه امشب حسابی خمار میکنه اون وقت تو اتاقتش می کپه منم هرچه قدر از دست باباش جیغوداد کنم صدامو نمیشنوه اینطوری بیچاره میشدم ولی اگه الان باهم آشتی کنیم اگرم کوله پیدا نشه رامین خودش یه طوری قضیرو جمعو جور میکنه

اما غرورم اجازه نمیداد برم جلو عذرخواهی کنم یا عینه این دخترای چندش از بازوش آویزون بشم بگم ببخشید عسلم عشقم و کوفتم

وارد مجتمع شدم یادم میاد بوتیک لباس کامیار دوست رامین طبقه سوم بود همینکه خواستم به راه بیفتم یکهو بازوم تو دست یکی گرفته شد آماده خیز برداشتن شدم که وقتی برگشتم دیدم رامینه

پوفی کشیدم

\_ خجالت نمیکشی تو خیابون اینطوری بازومو میگیری؟ ترسیدم

رامین\_ چرا پیاده شدی؟

دست به کمر روبه روش ایستادم به خاطر اینکه بتونم بینمش سرمو بالا گرفتمو بهش نگاه کردم

\_ میخوایی سلیقه لباس پوشیدن تو بدم دست یه پسر سوسول که الان هرچی اجق وجق تو مغازش داشته باشه بیاره برای تو؟

رامین لبخندی روی لباش نشست که فهمیدم بالاخره به هدفم رسیدم اما من کاری نکردم رومو ازش گرفتم که اونم دستش پایین اومدو انگشتمو توی انگشتاش قفل کرد باهم به سمت پله برقی رفتیم تا بریم طبقه سوم

وقتی کنارهم بودیم همه یه طوری نگامون میکردن حالا یا با دید خوب یا با دید بد اصلا هم از این نگاهها خوشم نمی اومد

وارد بوتیک بزرگ کامیار شدیم یه بوتیک خیلی بزرگ که فقط لباسای مردونه میفروخت رسمی اسپرت اجق وجق لاتانه همه چی داشت چشممون به کامیار افتاد

که با هولی داشت کارشو میکرد به سمت رامین برگشتم دیدم داره با اخم نگاهش میکنه رامین زیاد از کامیار خوشش نمی اومد البته وقتایی که من باهاش بودم چون کامیار یه طوری بهم نگاه میکرد که دلم میخواست برم اون چشاشو از حدقه در بیارم

کامیار سرشو بالا آورد که یکهو مارو دید رنگش پریدو ترسید سریع به سمتون اومد سعی میکرد خونسرد باشه اما نمیتونست

کامیار\_اومدی؟ داشتم می اومدم پایین

رامین تیشرتو از دست کامیار گرفتو بهش نگاه کرد بعد به سمت من برگشت ببینه نظرم چیه به سمت کامیار برگشتم که دیدم باز داره نگاه میکنه از رامین جدا شدمو به سمت لباسای دیگه رفتم تیشرت خوبی بود اما چون سلیقه کامیار بود ازش خوشم نمی اومد

صدای رامینو میشنیدم که آروم داشت کامیارو تهدید میکرد

رامین\_اون چشای هیزتو کنترل کن وگرنه مجبور میشم خودم کنترلش کنم  
به لباسایی که تن مانکن ها بود نگاه کردم یکی از لباسا نظرمو جلب کرد رامین که کنارم قرار گرفت بدون اینکه نگاهمو از مانکن روبه روم بگیرم گفتم:

\_نظرت چیه کلا بریزی از اول بکوبی؟

رامین که منظورمو گرفته بود تک خنده مردونه ای کرد

رامین\_هرچی شما بفرمایید

در اتاق پرو که باز شد با دیدنش سری به نشونه تایید تکون دادم که به سمت کامیار رفت تا حساب کنه فکر کنم دلش میخواست ازش تعریف کنم اما حوصله این کارو نداشتم خودش که دیده بود کلی خوشتیپ شده دیگه چرا بیخودی هی تعریف کنم یکهو پرو بشه

همراهه رامین از بوتیک کامیار بیرون اومدیم به سمت مغازه دوشش که عطر میفروخت رفت اما من حوصله نداشتم برم تو به خاطرهمین بهش گفتم بره عطر بخره منم میرم این دوروبرا برای خودم کمی میگردم اونم که معلوم بود کمی دلخور شده سری به نشونه باشه تکون داد

همینطور برای خودم به مغازه ها نگاه میکردم میگشتم چیز خاصی مدنظرم نبود اما دلم میخواست کمتر کناره رامین باشم روبه روی مغازه جواهر فروشی ایستادم از طلا هیچ وقت خوشم نمی اومد همیشه عاشق بدلیجات بودم اونم بدلیجات های ظریف و دخترونه با ذوق داشتم به دستبندهایی که توی ویتترین بود نگاه میکردم دلم میخواست همشو بخرم اما نمیشد کمی فکر کردم ببینم توی کارتم چه قدر دارم اونقدری داشتم که بتونم کله مغازشو بخرم اما هیچ وقت از ولخرجی کردن خوشم نمی اومد میخواستم با اون پول کارای دیگه ای بکنم به خاطر همین وقتی یادم افتاد چه قدر دارم فهمیدم پولی برای خرید یه دونه دستبند هم ندارم

رامین\_ خوشگلن میخوایی بخریشون؟

به سمت رامین برگشتم که دیدم کنارم ایستاده عطرشو از توی جعبش دراوردو به سمت بینیم برد تا بوش کنم

رامین\_خوبه؟یا برم عوضش کنم؟

\_خوبه

رامین یکم به خودش زدو گذاشتش توی جعبه بعد توی کیسه ای که دستش بود انداخت دست منو گرفت

رامین\_بریم طلا بخریم از اینا خوشم نیاد

\_ولی من چیزی نمیخوام فقط داشتم نگاهشون میکردم دلم بخواد خودم میخریدم

رامین اخماشو کشید توهمو بیخیال شد باهم به سمت ماشین رفتیمو سوار شدیم

سرمو به پشتی صندلی چسبوندم آدرس جایی که دیشب توش بودمو به رامین دادمو چشمامو روی هم بستم که نفهمیدم کی خوابم برد



کلافه پوفی کشیدم چنگی توی موهام زدم که باعث شد شالم از سرم بیفته روی شونم که اصلا بهش اهمیتی ندادم کلافه توی کوچه بزرگی که توش بودم راه افتادمو به خونه ها نگاه کردم ای خدا اگه پیداش نکنم چی کار کنم؟

رامین\_ بهتر نیست با ماشین بگردیم سوگند؟

\_خسته شدی؟

رامین\_ نه فدات بشم اینطوری سرعتمون بالا میره

\_نه اینطوری تسلطم بیشتره

رامین قدماشو بامن هماهنگ کردو کنارم راه افتاد همینطور به خونه های بزرگ نگاه میکردمو با نگرانی نگامو ازشون میگرفتم چهارساعتی میشد که داشتیم میگشتیم اما هنوز نتونسته بودیم پیداش کنیم

رامین کلافه موبایلشو بیرون آورد و سرشو کرد توش منم همینطور داشتم کنارش راه میرفتمو میگشتم که یکهو یه نمای آشنا توجهمو جلب کرد

چشمامو کمی ریز کردم وایسا ببینم

به سمت در خونه دویدم که باعث شد رامین هم توجهشو از موبایلش بگیره و به سمتم بیاد روبه روی در ویلا که وایسادم یه طوری شدم یاده تعقیب گریزای دیشب افتادم وقتی که کولمو پرت کردم همین در بود مطمئنم

به سمت رامین برگشتم که دیدم داره با در نگاه میکنه

رامین\_ خودشه؟

\_آره مطمئنم

رامین پوفی کشید

رامین\_ خیلی خب آدرسشو میدم بچه ها برن بیارنش

\_نه باید خودم این کارو بکنم

رامین\_لازم نکرده جاشو پیدا کردی بچه ها کارشونو بلدن به باباهم میگم که پیداش کردی

یه قدم به سمتش رفتمو روبه روش ایستادم میدونستم چرا اینطوری اخماشو کشیده توهم چون نمیدونست تو اون خونه چه خبره منم نمیدونستم اما ریسک بود عینه تمام کارای دیگه ای که میکردم اصلا وقتایی که من میرم دزدی یا مواد پخش میکنم این کجاست؟ چرا الان برام تیرپ غیرتی شدن برمیداره؟

\_بابات میخواد ازم آتو بگیره خودت که میشناسیش پس شر درست نکن امشب خودم برمیکردم نگران چیزی نباش عینه بقیه کارا از پیشش برميام

.....

کلاهمو سرم کردم و نقابمو جلوی صورتم زدم الان فقط چشمای درشت و کشیده یخیم معلوم بود با اون مژه های پرو کشیده و خط چشم نازکی که پشتش کشیده بودم حسابی دلبری کرده بودم خخخ کلا من عینه دزدا هم میشم خوشگل جلوه میکنم

دستکشامو دستم کردم رامینو با هزار بدبختی راضی کردم که نیاد هرچند که پارتی هم براش پیش اومد که باید میرفت پس امشب حسابی سرش گرم بود

با هزار زور و بدبختی از در بالا رفتم خیلی مراقب بودم میدونستم یه همچین خونه هایی آژیر خطر دارن شایدم دزدگیر داشته باشن پس باید بیشتر احتیاط کنم

بالای دیوار که رسیدم با دیدن ویلایی که نمای سفید رنگی داشت ناخواسته خیرش شدم چه قدر زیبا بود یه حیاط خیلی بزرگ داشت عینه خونه بهمن بود ولی ماله بهمن خیلی بزرگتر بود

از روی دیوار با احتیاط پایین پریدم پام یکم درد گرفت به خاطر همین جلوی جیغمو گرفتمو خودمو گوشه دیوار پنهون کردم مچ پامو کمی مالش دادم اه لعنتی الان وقت درد گرفتن بود

کمی موندم وقتی حالم بهتر شد بلند شدمو اطرافو گشتم تا ببینم کولم کجاست همینطور که داشتم میگشتم یکهو صدای نفس کشیدن یکیرو از پشت سرم شنیدم آروم برگشتم دیدم یه سگ زشت که خیلی سیاه بود پشت سرمه چشمم گرد شد از سگ نمیترسیدم اینم مدیون کارای بهمن بودم بهمن میدونست جاهایی که من میرم صددرصد سگ داره به خاطرهمین ترسمو از سگ شکونده بود

وقتی یاده بلاهایی که سرم آورده بود تا حسابی ازم یه خلافتکار حرفه ای خبره بسازه توی دلم کلی لعنتو نفرینش میکنم وقتی یاده این می افتادم چه طوری سگاشو مینداخت به جونم تا ازشون نترسم دستام مشت شد بغض بدی بیخ گلوم نشست الان وقت این حرفا نیست سوگند

آماده پارس کردن بود منم آروم مقابلش نشستم دستمو آروم به نشونه بشین تکون دادم

ششش پسر خوب آروم باش پارس نکن

اما همینکه صدای پارس کردنش بلند شد چشمامو محکم روی هم بستمو فحشی نثارش کردم هرچی سعی میکردم آرومش کنم نمیشد بلند پارس میکردو میخواست به سمتم حمله کنه اما هربار با حرکات دستم باعث میشدم به سمتم خیز نبره خب برای این کارا هم تعلیم دیده بودم

رکس چته؟ دیوونه شدی بازم؟ رکس

صدای داد پسره باعث شد رکس آروم بگیره و صدایی مثل زوزه مظلومانه ای بکشه که دلم براش سوخت صدای پاهاشو میشنیدم که داره بهم نزدیک میشه به خاطرهمین خودمو بیشتر توی درختا و بوته های دوره حیاط قایم کردم

پسره که خیلیم قدش بلند بودو عینه رامین هیکل پری داشت روبه روی رکس نشستو سرشو نوازش کرد با لحن آرومتری گفت:

چته پسر؟ چیزی دیدی؟

صورتشو نمیتونستم ببینم فقط نیم چهرش به سمت من بود حتی از این زاویه هم معلوم بود پسره جذابه

صداش یه طوری بود هم برام آشنا بود هم روحنواز یه جوری بود قلبمو حسابی آشوب کرده بود به خاطرهمین چنگی بهش زدم تا آروم بگیره نمیدونم چه مرگم شده بود

پسره به اطراف نگاهی کرد وقتی به سمت جایی که من پنهون شده بودم برگشت تونستم قیافشو ببینم با دیدن قیافش نفسم بند اومد وای اینکه...

\_اینجا که کسی نیست چیه دلت برام تنگ شده بود میخواستی بیام پیشت؟

پسره دوباره روی زانوهاش مقابل سگش خم شدو نوازشش کرد

\_منم دلم برات تنگ شده بود ولی تو که میدونی من مجبورم ماموریت برم ببخشید از این به بعد بیشتر کنارتم

رکس صداهایی که از ته گلوش دراورد که باعث شد پسره لبخندی بهش بزنه معلومه خیلی سگشو دوست داره

\_نمیخواهی بیایی بیرون؟

یکهو چشمام گرد شد لرزشی توی تنم ایجاد شد با من بود؟ ولی اونکه منو ندیده بود بهش نگاه کردم دیدم هنوز داره به سگش نگاه میکنه

\_بیا بیرون کاریت ندارم

هر لحظه ترسم بیشتر شد پسره بلند شدو به اطراف نگاهی کرد

\_میدونم اینجا یی اومدی سراغ کولت؟

نفسم از ترس بند اومد وای پس دستش بود حسابی گاوم زایید حالا چی کار کنم

\_خیلی خب نمیخواییش نخواه زورت نمیکنم فقط خواستی بری بیرون لازم نیست از رو دیوار بری درو برای این کارا گذاشتن مخصوصا اینکه دختری زشته

چشم‌ام محکم روی هم بسته شد پس دیده بود وارد خونش شدم ولی شاید تیری در تاریکی باشه

بهش نگاه کردم دیدم بیخیال داره میره سمت خونش نه تیری در تاریکی نیست واقعتی داره میره

سریع از مخفی گاهم بیرون اومدمو گفتم:

\_نه وایسا

پسره وایساد اما به سمتم برگشت سگه با دیدن من دوباره شروع کرد به پارس کردن پوفی کشیدم پسره به سمتم برگشت قبل از اینکه بهم نگاه بکنه به رکس گفت:

\_آروم باش... بشین

رکس با شنیدن لحن محکم و جدی صاحبش روی زمین نشستو چیزی نگفت به سمتم برگشت خودش بود همون پسره که دیشب دیده بودم سوگند احمق این همه خونه باید راست بندازیش تو خونه این

\_خیلی وقته منتظرتم چرا دیر کردی؟ منتظر بودی بخوابم بعد بیایی؟

\_کولم کجاست؟

\_میخوای همینطور بهت بدمش؟ اونم با اونهمه جنس

لعنتی پس داخلشو دیده بود

با عصبانیت گفتم:

\_حق نداشتی بدون اجازه داخل کولمو ببینی

\_شما هم حق نداشتی بدون اجازه جنستو بندازی تو خونه مردم

با حرص دستامو مشت کردم چه قدر پرو بود

\_چی میخوایی؟ سهم؟

پوزخندی زدو روشو ازم گرفتو به سمت خونش به راه افتاد

\_بیا تو باهم راه میایم

با خشم داد زدم:

\_من نیام تو زود باش کولمو بده

\_نگران نباش...من به دوست دخترم خیانت نمیکنم

این حرفش باعث شد یه طوری بشم یاده حرف دیشب که بهش زده بودم افتادم داشت طعنه اون حرفو بهم میزد

پوفی کشیدم هیچ غلطی نمیتونه بکنه پس نباید از چیزی بترسم قبل از اینکه برم روبه روی رکس زانو زدم از تو جیبم یه قند دراوردمو بهش دادم کمی بوش کرد بعد خوردش

همیشه وقتی میرفتم پی کارایی که بهمن بهم میسپرد توی جیبم قند میذاشتم تا به وسیلهش سگارو خر کنم آخه سگا عاشقه قندن

رکس قندرو که خورد برام دم تکون داد دستی رو سرش کشیدمو به سمت عمارتش راه افتادم معلومه خیلی پولداره شایدم خونه باباش باشه از این آقازاده ها

با شک وارد خونه شدم یه خونه بزرگ و دوبلکس بود که با چند دست مبل و بوفه های متعدد چیده شده بود کمی به اطراف نگاه کردم بیشترین رنگایی که به چشم میخورد طلایی بود

\_مورد پسندتون بود؟

یکهو به سمت صدا برگشتم دیدم به لبه اپن تکیه داده و داره نگام میکنه چه قدر جذاب بود احساس میکنم از رامین هم سرتره

\_نمیخواهی نقابتو برداری؟

اخمامو کشیدم توهم میدونستم توی این حالت اونم با اون چشمای افسونگری که داشتم حسابی براش تودل برو شدم

زودباش کولمو بهم برگردون من نمیتونم زیاد اینجا بمونم

چرا؟ مامانت نگرانت میشه؟

خفه شو بهت اجازه نمیدم اینطوری بهم توهین کنی

پسره کم کم اخماشو کشید توهمو به سمتم اومد منم بی پروا وایسادم روبه روم که ایستاد برای اینکه بتونم ببینمش سرمو بالا گرفتم همقد رامین بود الان مطمئن شدم

بهتره تو مراقب حرف زدنت باشی دزد کوچولو

من دزد نیستم اومدم دنبال کوله خودم

خب حتما از یکی دزدیدیش وگرنه چرا باید دیشب اون همه پلیس دنبالت باشه

زندگی خصوصی من به تو و امثال تو هیچ ربطی نداره زودباش کولمو بده باید برم

دیرم اومدی میخوایی زودم بری

یکم لرزیدم به اطراف خونش نگاه کردم معلومه تنها زندگی میکنه به سمتش برگشتم که دیدم پوزخندی رو لباشه اما یه طوری به چشمام نگاه میکنه

چیه ترسیدی؟ امشب دوست دخترم مرخصیه میخوایی جاشو پر کنی؟

دستمو بالا بردمو یه سیلی محکم تو صورتم زدم که شوک زده صورتمش به سمتی که زده بودم کج شد سریع چاقو ضامن دارمو از تو جیبم دراوردم محکم یقشو گرفتمو چاقورو کناره گردنش گذاشتم چون قدش ازم بلندتر بود میترسیدم هرلحظه پسم بزنه اما وقتی دیدم همچنان تو شوکه رفتارامه محکم پامو پیچوندم دور پاشو کاری کردم بیفته زمین از اینکه تونسته بودم یه همچین هیکنی رو روی زمین بزنم به خودم افتخار کردم پامو باز کردم تقریبا روی صورتمش خیمه زدم حالا اون روی زمین با چشمایی متعجب و صورت جا خورده دراز کشیده بود و منم روش خم شده بودم

چاقورو به گردنش چسبوندم و با عصبانیت غریدم:

\_ببین من اعصاب مصاب ندارم میزنم ناکارت میکنم اون کولرو بهم بده کجا گذاشتیش؟

همینطور به چشمام خیره شده بود برای یه لحظه عصبانیت منم فروکش کردو به چشماش خیره شدم چشماش طوسی بود خیلیم خوشگل بودن همرنگ وقتایی بود که من عصبانی میشدم یا میزدم زیر گریه اونم عینه من مژه هاش پر بود تو چشماش ترس نبود فقط تعجب بودو یه چیز دیگه که نمیدونستم چیه

دستش به آرومی بالا اومدو به سمت نقابم رفت آروم دستشو پس زدم  
\_نکن کولم کجاست

\_نقابتو بردار چشمای خوشگلی داری حتما صورتتم خوشگله

پوزخندی زدم اینم مثل بقیه پسرا بود عینه اونا جذابیت من اونو جذب کرده بود  
\_یه وقت خانوم آیندتون دلخور نشه که از چشمام تعریف کردی

\_نگران نباش تو نقابتو بردار

\_نخیر برش نمیدارم

با یه حرکت دستمو که توش چاقو بودو گرفتم فشار خفیفی بهش داد اون فشارش زیرکانه بود چون باعث شد دستم سر بشه و چاقو از دستم بیفته پس دفاع شخصی کار کرده بود

دستشو به سمت پام بردو محصورش کرد وقتی منو انداخت تقلا کردم تا از دستش خلاص بشم اما بدتر شد چون باعث شد حالا جاهامون باهم عوض بشه

دستش به سمت نقابم رفت تند تند صورتمو به طرفین تکون دادم

\_ولم کن عوضی جیغ میزنما ولم کن

دستش به نقابم که رسید آروم پایینش آورد که باعث شد منم آروم بگیرم با دیدن قیافم حالت چشماش تغییر کرد فشار دستاش کمی کم شدو لرزشی توی تنش ایجاد



شد همینطور داشت خیره نگاهم میکرد منم ناخواسته توی صورتش خیره شده بودم  
دنبال یه نقص میگشتم اما چیزی پیدا نکردم صورتش بی نقص بود

\_تو... تو از... کجا... اومدی

کم کم با این سوال احمقانش به خودم اومدم وقتی میگم از این جذابیت زیادم  
متنفرم به خاطرهمینه

\_از همون جایی که تو اومدی ولم کن

با تقلا کردنم باعث شد اونم به خودش بیادو نگاهشو ازم بگیره بعد سریع بلند شدو  
ولم کرد منم کمی نیم خیز شدمو بهش نگاه کردم کلافه توی موهاش دست میکشید  
و راه میرفت

\_آهای آقاهه اون کولرو بهم بده وگرنه....

به سمت برگشت یه نگاه عصبانی بهم انداخت بعد به سمت پله ها رفت وقتی ازش  
بالا رفت با عصبانیت بلند شدم دنبالش راه افتادم

\_هی کجا سرتو عینه خر میندازی پایین میری؟ با توام دارم میگم کولمو بده

همینطور داشت به جایی که توی سرش بود میرفت منم دنبالش با عصبانیت  
درحالیکه فحشش میدادم راه افتاده بودم وارد یه اتاق شد توی درگاه وایسادم  
خواستم یه فحش آبدار بهش بدم که یکهو از زیر تختش کولمو کشید بیرونو به  
سمتم پرت کرد

از شدت پرت شدن کوله یه قدم عقب رفتم ولی گرفتمش با اخم پایینش آوردم

\_عینه آدم هم میتونستی پرتش کنی

بعد بدون اینکه ذره ای بهش توجه کنم به سمت در خروج راه افتادم وقتی خواستم  
ازش خارج بشم صداسش باعث شد متوقف بشم

\_اگه یه بار دیگه این دوروبرا ببینمت خودم تحویلت میدم

به سمتش برگشتمو پوزخندی زدم در حالیکه کولمو روی دوشم مینداختم انگشت وسطمو بهش نشون دادم که آتیش گرفت خنده بلندی کردم درو بستم درحالیکه داشتم سرخوش از حیاط رد میشدم یکهو متوجه رکس شدم که داره خودشو میماله به پام کمی توی جیبم گشتم تا تونستم یه قند دیگه پیدا کنم بهش دادمو روی سرشو بوس کردم

بعد از بستن در پوفی کشیدم اخیش اینم از این

.....

به خودم توی آینه نگاه کردم

یه لباس دخترونه پرنسسی صورتی خوشگل تنم بود که حسابی بهم می اومد موهای بلندمو حسابی بهش رسیده بودن با اون آرایش دیگه حسابی خوردنی شده بودم اولش مخالف آرایش بودم آخه همینطوریشم همه بهم زل میزدن ولی با دستوری که از بالا صادر شد مجبور بودم که تسلیم دست آرایشگرم بشم

به سمت فرنوش که آرایشگر مخصوصم بود برگشتم که دیدم داره وسایلاشو جمع میکنه یکی از دخترای شاگردش داشت ناخونای دستمو درست میکرد اینم دستور آقا بود

\_فرنوشی دستت درد نکنه خسته نباشی

لبخندی بهم زد که باعث شد چالگونش بیشتر به رخ کشیده بشه

فرنوش\_خوشگلی الانت خدادادیه عزیزم من کاری نکردم

بعد از اینکه ناخونام درست شد دخترا از اتاق بیرون رفتن سرویس طلا سفیدی که رامین برام خریده بودو آروم با ناز داشتم میبستم وقتی به خودم نگاه میکردم حز میکردم اما وقتی یادم می افتاد امشب چه شبیه دوباره قیافم توهم میرفت

همینطور که داشتم گردنبنده سنگینمو میبستم که کلی هم ظریف و حساس بود با باز شدن در توی همون حالت به سمتش برگشتم که با دیدن رامین لبخندی زدم

توی اون کت وشلوار با لباس مردونه صورتی که هم رنگ لباس من بود با پایپونی که بسته بود حسابی خوشتیپ شده بود رامین همینطور توی درگاه در وایساده بود و بهم خیره شده بود بهش حق میدادم امشب نگاه های زیادپرو اینطوری به خودم جلب میکردم

جذابیت من جادویی بود ولی ارزش خوشم نمی اومد چون زندگیم یه طوری بود که به ظررم تموم شده بود

رامین با لحن مبهوتی گفت:

رامین\_خدای من

رومو ارزش گرفتم که دیدم به سمتم اومد با دستایی که میلرزید آروم دستشو سمت گردنبندم برد که باعث شد دستمو پایین بیارم از تو آینه هول شدنو تحریک شدنشو میدیدم عذاب میکشیدم

گردنبندمو که بست دستبندی که توی جعبه بودو برداشتمو آروم دستمو بالا آورد اما قبلش آروم بوسه ای روش زدو بهم نگاه کرد

رامین\_تو داری باهام چی کار میکنی سوگندم؟

\_شاهکار خودته منکه گفتم بذار آرایش نکنم

چشماشو محکم روی هم بستو کلافه دوره خودش چرخید مشتی به دیوار کوبید که باعث شد زیر لب دیوونه ای زمزمه کنم به ناخونام نگاه کنم

رامین\_امشب از کنارم جم نمیخوری سوگند

از روی صندلی بلند شدم اومدو روبه روم ایستاد دستمو سمتش دراز کردم

\_جنتلمن دستبند لیدی رو نمی بندی؟

رامین کلافه دستبند توی دستاشو بالا آوردو مشغوله بستن شد

\_دیگه طلا نخری رامین خوشم نمیاد

رامین\_خب طلا سفید برات گرفتم

\_هرچی باشه طلا من مشکلم با طلا بودنشه نه رنگش

رامین\_کلا باید به یه چیزی گیر بدی

دستشو با حالت مردونه ای قلاب کرد و دست منو دور بازوش حلقه کرد

رامین\_امشب به همه میفهمونم که چیرو تور کردم

چپ چپ نگاهش کردم که خندید نگامو ازش گرفتمو باهم از اتاق خارج شدیم سروصدای پایین هر لحظه برام واضح تر میشد اه کم کم بوی مشروب داشت حالمو بهم میزد

چه قدر حالم از یه همچین مهمونی هایی بهم میخورد به خصوص از مرداش

باهم از پله ها پایین رفتیم که باعث شد همه بهمون نگاه بکنن همه خیرمون شده بودن نگاه سنگینشون برام غیرقابل تحمل بود رامین با حالت غرور خاصی از پله ها پایین رفت پایین پله ها عینه این جنتلmena دستمو گرفتمو پایین آورد

باهم بدون توجه به مهمونا به سمت بهمن خان رفتیم بهمن وقتی نگاهش بهم افتاد چشمش برق کثیفی زد که باعث شد با نفرت رومو ازش بگیرم حالا باس خوبه خبر داره قراره زنه پسرش بشم که اینطوری داره نگام میکنه مردک بیشعور

رامین روی مبل نشستو منو هم کناره خودش نشوند هنوز نگاه های سنگینی رو روی خودم حس میکردم اما وقتی به رامین نگاه میکردم میدیدم اصلا براش مهم نیست که مردا اینطوری نگام میکنن بغض کردم انگار حز میکرد که یه همچین دختری کنارش نشسته یه طورایی داشت پزم میداد

بغضمو سعی کردم با شربتی که برام آوردن قورت بدم باید خونسرد باشم دختر بار اولت که نیست توی یه همچین شرایطی قرار میگیری پس چرا اینطوری میکنی

وقتی بهمن خان لیوان شرابشو بالا آورد رامینو بقیه مردای اطرافشونم بالا آوردنو خوردن به رامین خیره شدم میترسیدم مست کنه اینطوری برای منه بدبخت بد

میشد دستشو به سمت دختری که براشون شراب میریخت دراز کرد دختره هم که معلوم بود مثل همه دخترای دیگه اینجا دلشون میخواست با کسایی مثل رامین باشن با ذوق دوباره براش ریخت که همون لحظه دستمو روی بازوی قلمبیدش گذاشتم که باعث شد به سمت برگرده چشمای آبی خوشرنگش داشت خمار میشد با دیدن من دوباره لرزید اما سریع نگاهشو ازم گرفت

\_نخور...توروخدا

رامین\_نترس...دیدی زیاد مست کردم برو تو اتاقت

\_میشه الان برم؟

رامین به سمت برگشتو نگاه عصبانی بهم کرد

رامین\_الان میفهمم دارم چی کار میکنم اصلا چرا برای بودن با من اینقدر میترسی؟بالاخره که ماله من میشی

\_وقتی مالت شدم اونوقت باشه ولی الان نه بذار برم تو اتاقم حالم داره بهم میخوره

لیوانو روی میز روبه روش گذاشت یه دستشو دور کمرم حلقه کردو منو به خودش چسبوند آروم سرشو بین موهام فرو کرد که باعث شد بلرزم

رامین\_باشه دیگه نمیخورم عزیزه دلم

چشمامو روی هم بستم دستمو روی بازوش گذاشتمو فشاری بهش دادم که باعث شد به خودش بیاد

رامین مشغوله حرف زدن با شریکای باباش بود منم همینطور بی کار کنارش نشسته بودم کسی جرات نمیکرد بیاد دورو ورم چون ماله رامین بودم به خاطرهمین از همون دور بهم نگاه میکردن یا حتی چشمک میزدن که با چندش رومو ازشون میگرفتم نمیخواستم رامین بهم بی اعتماد بشه یا ببینه به کسی نگاه میکنم خیلی حساس بود به خصوص با شرایطی که داشتم بیشتر

هرچند این غیرت بازیهاشو بذاره لب کوزه آبشو بخوره اگه خیلی غیرت روم داشت منو با یه همچین سرووضعی نمیاورد اینجا اونکه میدونست شرایط من چه طوریه حتی میدیدم وقتی دیگران بهم نگاه میکنن به جایه اینکه بلند بشه لباس جرده فقط غرور توی صورتش و لبخندش غلیظ تر میشد انگار خوشش می اومد به همه بفهمونه همه چیزش تکه حتی زنش

از طرفیم بهش حق میدادم چون الان اگه قرار بود چشمای کسپرو کور بکنه باید چشم همه آدمای اینجارو کور میکرد

پوفی کشیدم از سره جام بلند شدم که باعث شد رامین به سمتم برگرده

رامین\_ کجا نفسم؟

\_میرم تو اتاقم

به یکی از آدماش علامت داد که اونم با تکون دادن سری دنبالم راه افتاد تا مراقبم باشه

جلوی در اتاقم که رسیدم به سمتش برگشتم

\_شما میتونی بری

\_آقا گفتن جلوی اتاقتون تا اتمام مهمونی وایسم شما خیالتون راحت باشه

شونه ای با بیخیالی بالا انداختمو وارد اتاقم شدم بعد از قفل کردن در با کرختی به سمت تختم رفتم و با همون لباسا خودمو انداختم رو تخت

.....

بهمن\_ بلند شم ناکارت میکنم

بغض کردم

\_مگه من چی کار کردم؟ هرکار گفتمی کردم کاریم نداشته باش

بهمن از روی صندلیش بلند شد داد زد:

\_گمشید بیرون

آدماش از اتاق بیرون رفتن ترس تمام وجودمو احاطه کرد با هولی بلند شدم تا منم برم بیرون که از لای دندوناش غرید:

بهمن\_ تو نه احمق

لرزشی توی تنم ایجاد شد وقتی در بسته شد به سمتش برگشتم کمر بندش باز شد که باعث شد لرزش دستام بیشتر بشه همیشه از این کاراش وحشت داشتم اینطور مواقع خیلی ضعیف میشدم اما الان که گذشته ها نیست الان فرق میکنه من سوگند گذشته ها نیستم پس نباید ضعیف باشم نباید جا بزوم

کمر بندو محکم دور دستش پیچید

بهمن\_ نمیخواهی حرف بزنی نه؟

\_من خبر ندارم قسم میخورم

محکم به دیوار چسبیدم روی صورتم آرام خم شد دستشو به سمت گردنم آوردو آرام فشارش داد

بهمن\_ آخرین نفر تو توی این خراب شده بودی عزیزم

چشمامو محکم روی هم بستمو بغض کردم خدایا حالا چی کار کنم

بهمن\_ تمام این سالها هر خرجی که داشتی دادم زیر پروبالتو گرفتم \_بهمن خان به روحه مامانم ازش خبر ندارم

گردنمو بیشتر فشار داد که باعث شد نفسم بند بیاد اما حاضر نبودم ازش التماس کنم تا ولم کنه تمام این سالها فهمیده بودم وقتی بخواد کاری کنه من هرچه قدر التماس کنم اون کاره خودشو میکنه به خاطر همین سکوت کردم و ترجیح دادم تا میتونم تند تند نفس بکشم

بهمن\_ هوس کتک کردی نه؟ دلت میخواد کتک بخوری؟

\_کتکم نزن وقتی میزنی نمیتونم اون لباسای مخصوصو تنم کنم اون وقت نمیتونم کاراتو بکنم

پوزخندی زدو آروم کناره گوشم گفتم:

بهمن\_تهدیدم میکنی؟وای ترسیدم...خب من از خدامه تو نتونی کارایی که بهت میدمو بکنی اینطوری جات رو تخته

هرلحظه لرزش تنم بیشترو بیشتر میشد آروم دستش شل شدو به سمت بازوم رفت بهش نگاه کردم اگه چند دقیقه پیش توسط دخترای دوروبرش حال نکرده بود الان مشخص نبود چه بلایی سرم میاورد

بهمن\_نمیخوام تن خوشگلتو زجر بدم پس کتکت نمیزنم ترجیح میدم از راه هایی که به خودمم کیفی برسه تنبیهت کنم هرچند همیشه اسمشو تنبیه گذاشت  
\_من...من قراره...عروست...بشم

پوزخندی زد

بهمن\_عروس؟من بخوام همین الان زنم میشی بیچاره

کمر بندش بالا رفتو محکم کوبید به کمرم ناله ای نکردم لبامو محکم روی هم فشار دادمو چشمامو روی هم بستم اونقدری خورده بودم که دربرابرش محکم شده بودم

بهمن\_آقاتون خبر داره که از دست باباش هنوز کتک میخوری؟

یه بار دیگه دستش بالا رفت که باعث شد به آرومی سر بخورم مثل همیشه از زور بی کسی توی خودم جمع بشمو دستامو روی سرم بذارم و بلرزم

بهمن\_بهش نگفتی بابات از چشمای من تغذیه میکنه؟

چند ظربه دیگه زد که یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین خیلی درد داشت

بهمن\_بهتره اونطوری که میخوام گریه کنیو بنالی چون اگه ببینم کارساز نیست از چیزای دیگه استفاده میکنم



چشمام از شدت درد حسابی سرخ شده بود سرمو بالا گرفتمو بهش نگاه کردم که باعث شد با دیدن چشمام لبخندش غلیظ تر بشه حتی توی درد هم صورتم ناز میشد میدونستم الان حالت چشمام جذابتر از قبل شده به خاطر همین بود بهمن سر هر بهانه کوچیکی کتکم میزد تا هم ازش حساب ببرم هم بتونه این حالت چشمامو ببینه

\_چرا میزنی؟ مگه من چی کار کردم؟ هرکاری بگی میکنم شکست توشون بخورم به شدت تنبیه میشم ولی الان من که کاری نکردم

بهمن آروم روبه روم خم شد که باعث شد توی خودم جمع بشم

بهمن\_سه بسته از اون مواد توی کولت نیست این یعنی اینکه سه بستشو برداشتی

\_به خدا به هیچ کدومش دست نزدم من مواد میخوام چی کار بهمن خان

بهمن دستشو به سمت صورتم آوردو آروم نوازشش کرد صورتمو عقب کشیدمو اشکام بیشتر سرازیر شدن خدایا چه قدر بی پناه بودم یعنی بی پناه تر از منم توی این دنیا کسی هست؟ اینقدر عینه من تنها؟

بهمن\_حرف نمیزنی نه؟

بغض کردم بلند شدو به سمت در رفت با باز کردنش شهاب و صدا زد که باعث شد لرزش تنم بیشتر بشه با وارد شدن شهاب در بسته شد بغضم بیشتر شد بی صدا بهشون نگاه کردم

بهمن\_سه بسته از جنسا نیست میبریش تو اتاق اونقدری شکنجش میدی که به حرف بیاد جنسارو کجا گذاشته آزادی که از هر وسیله ای استفاده کنی ممانعتی نداره

شهاب با اون قیافه خشنش به سمتم برگشتو بهم نگاهی کرد بعد روبه بهمن گفت:

\_ولی آقا اگه پسرتون بفهمن....

بهمن از لای دندوناش غرید:

بهمن\_ کاری که گفتمو بکن هیچ غلطی نمیکنه خیلی حرف بزنه میندازمش بیرون شهاب سری به نشونه تایید تکون دادو به سمت اومد توی خودم بیشتر جمع شدمو بازومو محکمر به خودم چسبوندم اما با خشونت بازومو گرفتم بلندم کرد به هق هق کردن افتاده بودم

\_من برش نداشتم قسم میخورم...توروخدا نذار شکنجم کنن

بهمن\_خودت خواستی اینطوری حرف از زیر زبونت بیرون کشیده بشه...هنوزم وقت داری...اگه بگی قول میدم بلایی سرت نیارم

سرمو پایین انداختم چه قدر قسم بخورم که من برش نداشتم من اصلا دست به اجناس اینا نمیزدم چون جراتشو نداشتم یکهو یاده پسره افتادم نکنه اون برش داشته باشه ولی نه کاره اون نیست قیافش به این نمیخورد موادی باشه از طرفیم من میدونم این نقشه خودشه که منو لای منگنه بذاره

چشمامو بالا آوردم میدونستم الان قیافم خیلی مظلوم شده حدسم درست بود چون خیلی سریع نگاهشو ازم گرفتم پشت کرد

بهمن\_ببرش تا حرف نزده ولش نکن

اشکام بیشتر سرازیر شد اما چاره ای نداشتم تسلیم شدم همینکه دستور داد شکنجه بشم خودش بهتر از این بود تا دوباره بحث های قدیمرو جلو بکشه شکنجه برام بهتر بود

بدون هیچ حرفی درحالیکه بازوم تو دستای شهاب بود به راه افتادم لرزش بدنم دست خودم نبود هرچه قدر سعی میکردم عادی باشم نمیشد عقلا چون شکنجه گرم شهاب بود نمیشد

چشمامو روی هم بستم اشکام هر لحظه بیشتر سرازیر میشد از ترس روبه موت بودم با اینکه بار اولم نبود که شکنجه میشدم اما هنوز میترسیدم

وارد اتاق شکنجه شدیم رامین تهران نبود برای سه چهار روز رفته بود کیش قرار بود یکی از محموله ها اونجا به دستش برسه قرار بود منم باهاش برم خیلی اصرار کرد اما منه لعنتی باهاش نرفتم که ای کاش این کارو میکردم

درو که قفل کرد منو به سمت صندلی برد آستیناشو بالا زد بدنم به شدت میلرزید سرمو پایین انداختمو هیچی نمیگفتم

شهاب\_بِهتره حرف بزنی دلم نمیاد شکنجت بدم

اشکام بیشتر سرازیر شد آره دلش نمیاد جونه عمش انگار یادش رفته اون دفعه ها چه بلاهایی سرم آورده بود

آروم روبه روم خم شدو پاهامو به پایه صندلی بست که باعث شد صدای هق هقم کمی بالا بره در همون حین آروم سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

\_سوگند حرف بزنی...نذار دست به ابزار بشم

\_حرفمو باور نمیکنن...به خدا من ازشون خبر ندارم

شهاب\_یه چیزی سرهم کن مثلا بگو تو راه افتاده یا گمش کردی یا هرچیز دیگه ای کمی التماسش کن به غلط کردن بیفت

\_کاری نکردم که به غلط کردن بیفتم

شهاب\_تو هنوز زبون شیش متریت کار میکنه؟

بغض کردم با اخم ازم جدا شدو به سمت قفسه ای رفت که توش پر بود از لوازم شکنجه گاز انبرو که برداشت چشمام روی هم بسته شد

\_به...را...رام...رامی...ن...میگم

شهاب انبرو ضدفونی کردو پوزخندی زد

شهاب\_ارباب من رامین نیست پدره رامینه

به سمتم اومد که با کاری که کرد صدای جیغو نالم همزمان باهم بلند شد....

با سطل آب سردی که روم پاشیده شد ناگهانی بعد از یه نفس عمیق چشمامو باز کردم به شدت نفس نفس میزدم کم کم زدم زیر گریه به خونایی که ازم رو زمین ریخته شده بود نگاه کردم

دوباره به سمت ولتاژ رفت با جیغ زجه زدم:

\_التماست میکنم بسه...شهاب بسه تورو خدا... ولتاژو بالا نبر...شهاب\_\_\_\_\_اب

با فشرده شدن دکمه قرمز و شوک برقی که بهم وارد شد دوباره درد وحشتناک تو بدنم پخش شد صدای جیغام هر لحظه بالاتر رفت روی صندلی به شدت میلرزیدم کم کم از شدت بالا بودن ولتاژ سرم عقب رفت و از گوشه دهنم کف خارج شد چشمامو محکم روی هم بستم

با قطع جریان برق یکهو سرم پایین افتاد به شدت نفس نفس میزدم صدای قدماشو که شنیدم لرزیدم اما نتونستم سرمو بالا بیارمو بهش نگاه کنم به پشت صندلیم رفتو دستمو باز کرد

شهاب\_مجوز خورد کردن استخواناتم دارم هنوز نمیخواهی حرف بزنی

لرزش بدنم اونقدر زیاد شده بود که روی صندلی به شدت میلرزیدم شهاب روبه روم ایستاد دستی به صورتم کشیدو آروم گفت:

شهاب\_تنها توی آسیب زدن به صورتت منع شدم که اونم مدیون جذابیت خیره کننده ای که داری هستی پس حرف بزنی بگو اون سه بسته کجان

آب دهنمو جمع کردم تو فک کردم تو صورتش با نفرت بهش نگاه کردم دستش بالا رفت تا بزنه رو صورتم اما مشتش شدو محکم کوبید به شونم پاشو بالا بردو چنان لگدی بهم زد که با صندلی افتادم رو زمین

از درد پهلو و بدنم چشمامو بستمو آروم اسم خدارو زیر لبم زمزمه کردم

انگشتمو لای انبر گذاشت

شهاب\_حالیتم میکنم دختره خیره سر

با فشار انبر هر لحظه صدای جیغام بالا میرفت کم کم به اینم قناعت نکرد چون به سمت چراغ الکلی رفتو به سمت اومد روشنش کردو به انگشتم نزدیک کرد

شهاب\_ حرف نمیزنی نه؟ بسوزونمش؟

چشمام محکم روی هم بسته شد

شهاب\_ خودت میدونی که میسوزونمش پس بنال

لرزش بدنم هر لحظه بالاتر رفت به صورتم نگاه کرد بلند شدو عصبی چراغ الکلیرو محکم پرت کرد گوشه اتاقو نعره ای زد

شهاب\_ حرف بزن لعنتی... نمیتونم شکنجت بدم

دستامو که باز کرده بود با ناتوانی به سمت صورتم بردمو روشو پوشوندم به سمت اومدو پاهامو باز کرد با لگد صندلیرو پرت کرد یه گوشه به سمت شلاق رفتو در حالیکه میکشیدش رو زمین به سمت اومد توی خودم بیشتر جمع شدم و صورتمو پوشوندم

هر ضربه که روی بدنم فرود می اومد فقط صدای زجه هام بود که بالا میرفت صدای ضربه و صدای زجه های من تنها صداهایی بود که توی اتاق پخش میشد اینجا قتلگاه من بود میدونستم به راحتی ولم نمیکنن هر لحظه شدت ضربات بیشتر میشدو درد من افزون تر اما فقط عکس العمل من جیغ زدنو نالیدن بود اما التماسی نکردم

نمیدونم چند ضربه خوردم که خودشم خسته شد و ولم کرد عصبی توی موهایم چنگ زد بی صدا توی خودم جمع شده بودمو توی دلم از شدت دردایی که داشتم فقط مینالیدم

کم کم ضربات چوب و لگدای خودش ازم پذیرایی کردن اما زیاد دووم نیاوردم چون برای چهارمین بار دوباره از هوش رفتم....

.....

با لگدای فجیع شهاب باعث شد سه تا از استخوانای قفسه سینم بشکنه که اونم با عملایی که مثل همیشه بعد از هر شکنجه ای میشدم پوشیده موند تمام بدنم سیاه و کبود شده بودو به خاطر شدت ولتاژهایی که هر لحظه بالاترش میبرد دستام به لرزه در اومده بودن طوری که دیگه خوب نمیشد فقط با قرص میتونستم جلوشو بگیرم

شهاب هولم داد که باعث شد بیفتم جلو پایه بهمن سرم همچنان پایین بودو نفس نفس میزدم

شهاب\_به حرف نمیاد آقا

بهمن اخم کردو با یه حرکت دست بهش فهموند که بره بیرون وقتی بلند شد باعث شد دوباره دستام به لرزه در بیاد هر وقت میترسیدم یا استرس میگرفتم اینطوری میشدم دستامو محکم فشار دادمو مخفیش کردم اما دیر جنبیدم چون فهمید

یه لیوان آب برام ریخت قرصامو که روی میز خودش بودو آدماش تهیه کرده بودنو برداشت یکیشو باز کردو به سمتم اومد روبه روم خم شد آروم سرمو بالا آورد که باعث شد رومو با نفرت ازش بگیرم اما اون کوتاه نیومد به زور قرصو به خوردم داد که یه دقیقه طول نبرد لرزش دستام بهتر شد

بهمن\_سه بسته جنس ارزش این بلاهارو داشت؟اینکه دوباره بری زیر تیغ جراحی؟یا اینطوری قرصی بشی؟

با نفرت بهش نگاه کردم که باعث شد بخنده و بینیمو بکشه

بهمن\_اینطوری نگام نکن میخورمتا

رومو با انزجار ازش گرفتمو به یه سمت دیگه نگاه کردم

بهمن\_رامین فهمید که شکنجه شدی الانم شهاب دار فانیرو وداع گفته

با چشمای گرد شده به سمتش برگشتم که همون لحظه صدای شلیک گلوله باعث شد پوزخند رو لبای اون غلیظ تر و تعجب من بیشتر بشه

بهمن\_رامین پول سه بسته جنسی که دزدیده بودیرو پرداخت کرد به خاطر همین منم ازت گذشتم وگرنه حالا حالاها باید تو اون اتاق میموندی

چه قدر پست بود یعنی از پسر خودش پول اون تهمتی که بهم زده بودو گرفته بود؟یعنی این بشر تا این حد پول پرست بود؟

بهمن\_رامین همین امروز صبح رسید همینکه فهمید تو اتاق بازجویی هستی آتیش گرفت خواست بیاد پیشت اما تهدیدش کردم که اگه بره جلوی چشمای خودش آتیشت میزنم خودت میدونی من هر حرفی بزنم پاش میمونم

در اتاق ناگهانی باز شد هردومون به سمت کسی که بدون اجازه وارد اتاق شده بود برگشتیم که با دیدن رامین اشک تو چشمام جمع شد توی اون شرایط چه قدر خوشحال بودم که میدیدمش

رامین بی توجه به پدرش سریع به سمتم اومد منم بلند شدم اما همینکه خواستم بیفتم رو زمین رامین منو محکم گرفتو به آغوشش کشید دستمو دورش حلقه کردم شروع کردم به گریه کردن اونم فقط آروم نوازشم میکردو دلداریم میداد

نمیدونم چه قدر گذشت اما احساس کردم آروم شدم آروم از بغلش بیرون اومدم دستشو به سمت صورتم بردو اشکامو پاک کرد

رامین\_من اینجا...دیگه نمیذارم کسی بهت آسیب بزنه

بهمن پوزخندی زد

بهمن\_البته وقتی من کارم باهاش تموم شد

رامین با عصبانیت سرشو بالا آوردو به پدرش نگاه کرد منظورش از این حرف چی بود؟

رامین\_گفتم نه بابا...من نمیذارم این کارو بکنی

بهمن\_من از تو اجازه نمیگیرم همینکه اون دختره الانشم اجازه دادم برای تو باشه خلیه چرا بهش نمیگی وقتی شنیدی داره شکنجه میشه نگران صورتش بودی تا خودش

با چشمای گرد شده و دلخور به سمت رامین برگشتم که دیدم با ناباوری داره به پدرش نگاه میکنه

بهمن\_توهم عینه من اونو به خاطر جذابیتاش میخوایی اون دختر به نفعه کارای منه پس فعلا نمیذارم که ماله تو بشه

رامین دستاش مشت شد با بغض رومو ازش گرفتم چه قدر دلم خوش بود به اینکه یکی جلوی بهمن پشتمو گرفته اما همه فکروخیالایی که دربارش داشتمو سعی میکردم ازش بسازم شد باد هوا

بهمن\_بعد از اینکه این کارو کرد اونقدری ثروتمند میشم که دیگه وجودش برام مهم نباشه

رامین\_اینهمه پولو میخوایی چی کار کنی؟ میدونی همین الانشم چه قدر پول داری؟ بهمن\_همون طور که تو سوگندو میخوایی توکه اینهمه دختر رنگارنگ دوروبرت هست اما بازم خواهان سوگندی چون طمع کاری عینه خودم

بهمن به سمتمون اومدو روبه رومون ایستاد حالا من بین هردوشون بودم بهمن دستشو به سمت موهام بردو نوازش کرد که باعث شد با چشمای اشکی به رامین نگاه بکنم که عینه پشیمک هیچ کاری نمیکرد فقط دستاشو مشت کرده بودو به یه سمت دیگه نگاه میکرد آخه الان میشه اسم اینارو گذاشت مرد؟

بهمن\_عزیزم فعلا میتونی بری استراحت کنی حتما خسته شدی

با چشمای سرخ شدم بهش نگاه کردم که لبخند دیگه ای بهم زد به سمت میزش رفتو قرصامو به سمتم گرفت که از دستش گرفتم

بهمن\_از حقوقت کم کردم



رامین\_به خاطر قرصایی که خریدی از حقوقش کم کردی؟مگه به انتخاب خودش شکنجه شده که این کارو کردی

بهمن\_خیلی نگرانشی خودت حقوقشو بده

رامین\_لازم نیست بهش حقوق بدم قراره زنم بشه اونقدری پول به پاش میریزم که نیازی به پول توجیبی نداشته باشه

رامین دستمو گرفتی از اتاق بیرون رفت قرصامو به خودم چسبونده بودمو دنبالش بدون حرف راه افتادم بین راه به سمت برگشت که با دیدن قیافم خندید

رامین\_قربون قیافت برم نگاش کن

خواست جلو بیاد که ازش فاصله گرفتمو به سمت اتاقم دویدم درشو باز کردم محکم بستمش آروم پشتش روی زمین سر خوردمو بی صدا زدم زیر گریه

احساس کردم رامین پشت دره به خاطرهمین در حالیکه صدام تحت تاثیر گریه کردنم قرار گرفته بود گفتم:

\_رامین میخوام تنها باشم

رامین آروم گفت:

رامین\_باشه میرم کاری داشتی برام تک بنداز سریع میام پیشت

صدای قدماش نشون از دور شدنش بود به خاطر همین با خیال راحت از پشت در بلند شدمو به سمت تختم رفتم خودمو زیر پتو قایم کردم زدم زیر گریه

به خاطر دردای جسمم...دردای روی قلبم...دردای توی زندگیم به خاطر همه دردایی که قرار بود خورندشون باشم

دیگه بسه به خدا از پس غم خوردم سیره سیر شدم بسه یه تنوع تو رو خدا یکم تنوع

خداااااااا

چهارده ساله دارم زجر میکشم مگه من چه قدر توان دارم؟ گل من از چیه خدا؟ وقتی داشتی خوشبختی تقسیم میکردی حتما من تو صف بدبختی بودم خوشی ها ته کشید بدبختی به خاطر اینکه ناراحت نباشم کمی بیشتر بهم داد

آخه این زندگيه؟ نه این زندگيه؟ به خدا جرات ندارم بگم خدایا شکر ت میترسم فکر کنی دارم طعنه میزنم بهت همینم مونده توهم از دستم عصبانی بشی دیگه هیچی آخه این همه زیبایی برای یه دختر مثل من یکم زیاد نیست؟ همین زیبایی لعنتی باعث شده من الان اینجا باشم اگه منو زشت خلق کرده بودی بهم عوضی اون روز پیشنهاد نمیداد سره من قمار کنن

خدایا درد دارم میفهمی درد دارم حال من چه طوریه؟ اصلا چه صفتی برای توصیفش هست؟

با غمام میسازم با کنایه ها میسوزم به آدمایی که منو شکستن لبخند میزنم خدایا میشه بگی کجای این دنیا جایه منه از تو و دنیایی که آفریدی فقط در اعماق زمین اندازه یه قبر فقط یه قبر در دورترین نقطه جهان میخوام که راحت باشم خدایا خسته ام خسته درکم میکنی؟ مگه من ایوبم خدا؟ من صبر ایوبو دارم اما نکته میخوایی عمر ایوبم بهم بدی؟ بزن بکش بسه بیست و چهار سالم خودش زیاده زیادی زندگی کردم بسه خدا دست منو بذار تو دست فرشته مقدسی مثل عزرائیل خلاصم کن دیگه تحمل خواری ندارم

اونقدر گریه کردم زجه زدم که نفهمیدم کی خسته شدمو خوابم برد

.....

هوفی کشیدم

چرا یکی دیگرو نمی فرستید؟

بهمن به خاطر اینکه تو دختری کسی زیاد بهت شک نمیکنه

ولی وقتی بفهمی اهمیت نداره کیم منو میگیرن

بهمن\_آموزش های اینهمه سالی که دادمت فکر نکنم گند بزنی مگه اینکه دلت بخواد خودتو بدبخت کنی

سرمو پایین انداختم کمی با انگشت های دستم بازی کردم باید یه کاری میکردم

\_نمیشه یکی دیگرو بفرستید؟ من تا حالا از این کارا نکردم

بهمن\_میدونم که میتونی انجامش بدی این یکپرو به ثمر برسونی مراسم ازدواجت با رامینو راه میندازم

سرمو بالا آوردمو مشکوک بهش نگاه کردم

\_واقعا؟

بهمن\_ایهیم با خودشم حرف زدم

\_یعنی میدونه؟

بهمن\_آره همینکه فهمید این آخرین ماموریت توهه و بعدش قراره زنش بشی قبول کرد

پوزخندی روی لبام نشست خیلی وقت بودم بهم ثابت شده بود رامین منو به خاطر جسمم میخواد ولی خب چاره ای نداشتم کناره رامین هم امنیت بیشتری داشتم هم خوشبخت تر بودم میدونم اذیتم نمیکنه چون هر چه قدرم پسر بدی باشه اما میدونم آزارش به من نمیرسه

\_میتونم فکر بکنم؟

بهمن\_نه تو که اختیاری از خودت نداری میتونی روی نقشه کشیدن فکر کنی

\_کی باید شروع کنم

بهمن\_پس فرداشب اصلا همین امشب هرچه زودتر این کارو بکنی زودتر تموم میشه میدونم که موفق میشی

\_آخه گاوصندوق باز کردنش برام خیلی سخته نمی خوام دزدی کنم من تاحالا دزدی نکردم

پوزخندی روی لباش نقش بست

بهمن\_دزدی نکردی؟

اخمامو کشیدم توهم یه طوری این سوالو پرسید که یه لحظه به خودم شک کردم که شاید دزدی کرده باشمو خودم خبر نداشتم

\_خودتون میدونید اونا اسمش دزدی نبوده

بهمن\_هرچی که بوده از دیوار اینو اون بالا که رفتی دلارو که دزدیدی

نگامو با نفرت ازش گرفتم باز داشت کارای کثیفمو به یادم میاورد هرچند من مقصر نبودم خودشون مقصر بودن که دلاشونو به من میباختن

بهمن دستشو به سمت زیر میزش بردو یه چیزی ازش بیرون آورد بعد به سمت من گرفتم به خاطرهمین از روی مبل بلند شدمو به سمتش رفتم وقتی کاغذو از دستش گرفتم بهش نگاه کردم

بهمن\_نقشه اونجاس روش خوب تمرکز کن این کارت با بقیه کارا فرق میکنه با جدیت به نقشه نگاه کردم

\_میتونم از پشش بر پیام نگرانی من گاوصندوقه

بهمن\_نگران اونم نباش هکرو بهت میدم با هکر که بلدی کار کنی

\_ایهیم رامین یادم داده

بهمن\_خوبه پس برو روی نقشه تمرکز کن

سری تکون دادم یکم دیگه درباره نقشه و ساختمون باهام حرف زد بعد اومدم بیرون کمی نگران بودم چون این کارو تاحالا نکرده بودم اما میدونستم موفق میشم

باید بشم وگرنه بهمن بیچارم میکرد از طرفیم قرار بود آزاد بشم دیگه قرار نبود برده بهمن باشم

یکهو با به یاد افتادن اینکه خب بعد از بهمن برده رامین میشم غم تمام وجودمو گرفت طوری که تاثیرشم توی چشمام دیده میشد مهم نیست خدا برای مام بزرگه شاید به یک باره همه چی تغییر کرد همینکه رامین عینه پدرش نیست و میخواد خوشبختم کنه کافیه

وقتی یاده این می افتادم که رامین منو به خاطر چی میخواد یه طوری شدم کاش عاشق خودم بود اینطوری شاید بهتر زندگی میکردمو به آیندم خوشبین میشدم وارد اتاقم شدمو روی نقشه کمی تمرکز کردم نقشه شرکت یکی از کسایی بود که توی کاراش خیلی موفق بود توی گاوصندوقش یه سری مدارک هست که به بهمن مربوط میشه به خاطرهمین بهمن میخواست اونارو به دست بیاره و از بینش بیره نمیدونم چی توش بود اما هرچی که بود معلومه چیز خیلی مهمی توشه چون بدجوری دنبالش بود

پوفی کشیدم نقشه ساختمانو توی ذهنم اسکن کردم بعد از اینکه هکر گاوصندوق هم به دستم رسید خیالم راحت شد حالا فقط فرزی و چابکی مهم بود که من اینو داشتم

.....

دره اتاقو یواشکی آروم و بی صدا باز کردم با احتیاط درحالیکه با نور چراغ قوه اتاقو روشن میکردم وارد اتاق شدم

شرکت خیلی بزرگی بود پر از دمودستگاه که از خالی بودنش قبلا اطمینان کسب کرده بودم بماند که چه طوری تونستم نگهبانیرو رد کنم

وارد اتاق رئیس شده بودم چون گاوصندوق تو اتاق خودش بود دره اتاقو نیمه باز گذاشتمو کمی با نور چراغ قوه اطراف اتاق رو گشتم تا گاو صندوقو دیدم که گوشه اتاق کناره میز بزرگی بود

میز کنفرانس بزرگی که وسط اتاقش بودو دور زدم به سمت گاوصندوق رفتم دهانه چراغ قورو توی دهنم بردمو با دستام هکرو دراوردمو شروع کردم به ور رفتن باهاش وقتی کارارو کردم چسبوندمش به صفحه لمسی گاوصندوقو منتظر موندم با نگرانی بهش نگاه میکردمو توی دلم خدا خدا میکردم که کار کنه هنوز داشت بازرسی میکرد توی اون فاصله با نگرانی یه نگاه به در کردم که دیدم خبری نیست دوباره به هکر نگاه کردم داشتم کم کم ناامید میشدم که یکهو با شنیدن صدای تیک که نشون از باز شدن در گاوصندوق بود لبخندی روی لبام نشست

سریع درشو باز کردم توی گاوصندوقش تندتند دنبال مدارک مورد نظرم گشتم

حواسم به دوربین مخفیا بود به خاطرهمین یادم بود که برم به اتاق فرماندهی و هارد دوربینارو کش برم به خاطرهمین خیالمم از بابت اونام راحت بود هرچند اگرم موفق نمیشدم اتفاقی نمی افتاد چون من حسابی صورتمو پوشونده بودم حتی سعی میکردم چشممام بپوشونم تا کسی نبینه چون چشمام امکان داشت همه چیرو لو بده

با دیدن پاکتی که بهمن آدرسشو بهم داده بود لبخندی زدم همینکه خواستم وسایلارو جمع کنم صدایی از بیرون اومد که باعث شد وحشت زده سریع چراغ قوهرو خاموش کنم و خودمو زیر میز قایم کنم

\_ای لعنت بهت پسره سر به هوا نمیتونه حواسشو جمع کنه خجالتم نمیکشه عینه پسر هفت ساله وسایلاشو جا میذاره

لرزش بدنم هرلحظه با نزدیک شدن پسره به اتاق بیشتر میشد یکهو صدای غر زدنش قطع شد اما صدای باز کردن آروم در اتاق که نشون میداد نیمه باز بودنش کنجکاووش کرده بلند شد

\_کسی اینجاست؟

صداش باعث شد یه لحظه ذهنم قفل کنه چه قدر صداش آشنا بود یه حسی مثل حس اونروز که توی خونه اون پسره بهم دست داده بود درونم ایجاد شد

صدای قدمای آرومش هر لحظه نزدیک تر میشد

\_میدونم یکی اونجاس...پس بهتره بیایی بیرون

چشمامو محکم روی هم بستم اینبار صداش محکمتر شد

\_بهت گفتم بیا بیرون...کی هستی؟

وقتی سکوتمو دید با لحن خشنی گفت:

\_حالا که به صدو ده زنگ زدم به حرف میایی

همینکه نور موبایلش توی اتاق پخش شد و پشت سرش صدای شماره گیری کیبوردش سریع پاکتو برداشتمو زیر لباسم پنهون کردم با یه حرکت ناگهانی از پشت میز بیرون اومدمو به سمتش دویدم که با دیدن این حرکتم بیچاره حسابی هنگ کرد معلوم بود اصلا انتظار نداره الان یکی بیاد بیرونو تیری در تاریکی بوده

محکم هولش دادمو از اتاق زدم بیرون

به سمت پله ها داشتم میدویدم اما فاصله زیادی باهاش داشتم از پس که شرکت لعنتیش بزرگ بود

وسط راه بودم که یکهو محکم از پشت کشیده شدم معطل نکردم به خاطرهمین با یه حرکت به سمتش برگشتم مشت محکمی تو صورتش زدم که صدای نالش بالا رفت

\_دختره عوضی

وا این از کجا فهمید دخترم؟یکهو به قدو هیكل خودم نگاه کردم خب میخوایی با این قدوهیکلت فکر کنه پسری؟

ترجیح دادم از فکروخیالای خودم کناره بگیرمو فرار کنم اما برای یه لحظه به سمتش برگشتم ببینم چش شده که دیدم روی صورتش خم شده بود به خاطرهمین وقتو غنیمت دونستم خواستم در برم که دوباره بازوم کشیده شد اینبار اون یکی دستمم محکم گرفتو عقب برد خواستم مقاومت کنم که نداشت چون زورشم ازم بیشتر بود

این من بودم که عقب میرفتمو اون جلو می اومد اونقدر این اوضاع ادامه پیدا کرد تا اینکه کمرم خورد به لبه میزو ناله ای کردم

دستامو محکم فشار دادو به زور منو روی میز خم کرد

با ترس بهش نگاه کردم این چرا داره اینقدر خم میشه میخواد چه غلطی بکنه روی صورتم خم شدو بهم زل زد با چشمای ترسیدم بهش نگاه کردم کم کم نگاه عصبانیش مشکوک شد چشمام همزمان با چشمای اون گرد شد وایسا ببینم اینکه خودش بود همون پسره بود

پسره بیشتر به چشمام دقیق شد فکر کنم رنگشو شناخت خب بایدم بشناسه آخه چند نفر تو دنیا هست که رنگ چشماش یخی باشه

با لحن مبهوتی آروم گفت:

\_بازم...تو

دستش به سمت نقابم رفت که همون لحظه خواستم پامو بیارم بالا بزنم ناکارش کنم که جاخالی دادو با یه حرکت نقابمو کشید که باعث شد آزاد بشمو روی زمین خم بشم

از درد کمرم ناله ای کردم به سمتم اومدو سرمو بالا گرفت با دیدن صورتم عصبانیتش بیشتر شد

پسره\_اینجا چه غلطی میکنی؟

با خشم بهش نگاه کردم

\_پسره بیشعور فکر کردی به خاطر کاری که کردی ازت میگذرم؟

پسره پوزخندی زدو نگاه مسخره ای بهم انداخت طوری که انگار داشت بهم میفهموند داری منو از مورچه میترسونی ولی محض اطلاع همون مورچه کارایی میکنه که توهه نره غول نتونی بکنی



به سمت اومدو روی صورتم خم شد با خشم بهش نگاه میکردم اما اون خونسرد بود انگار نه انگار الان من اسیر اون بودم همینجوری طلبکارانه داشتم بهش نگاه میکردم

پسره\_پول میخواستی می اومدی به خودم می گفتی لازم نبود بیایی شرکتمو بزنی دستمو به سمت یقش بردمو کشیدمش

\_گدا نیستم پولتو بذار تو بانک یه وقت ورشکست نشی بیفتی گدایی کردن

پوزخند کنج لبش غلیظ تر شد آتیش چشمای منم بیشتر فوران کرد

پسره\_نگفتم گدایی خانوم دزده

\_دزد خودتی اومدم چیزی که ماله رئیسم بودرو بردارم

پسره\_رئیسست؟

پوزخند رو لبش غلیظ تر شد

پسره\_میخواستی پول برایش ببری؟حتما توهم جزو اون دسته گداهایی هستی که فکر میکنند همه پولدارا پول اونارو خوردن که به اینجا رسیدن

از اینکه اینقدر داشت بهم توهین میکردو منو کوچیک میکرد داشتم روانی میشدم به خاطر همین اصلا برام مهم نبود که شرایط من الان فرق میکنه به خاطر همین مشت محکمی کوبیدم به قفسه سینشو با لحن تهاجمی و عصبانی غریدم:

\_حرفه دهندو بفهم آقا زاده مفت خور

پوزخندی زد اما من همچنان حالت خودمو حفظ کردم

پسره\_به من نگو آقا زاده مفت خور خوبه منم به تو بگم گدا زاده گوه خور

این حرفو که شنیدم آتیش گرفتم برای یه لحظه مات شدم خودشم انگار ازحرفی که زده بود پشیمون شده بود

کم کم چشمم قرمز شد هم از شدت بغض هم از شدت خشم به سمتش یورش بردمو یکی از کاذبه های روی میزو برداشتمو پرت کردم سمتش که سریع جا خالی داد

بیچاره حسابی هنگ کرده بود اما من در حالیکه با نفرت لبامو روی هم فشار میدادم هرچی دم دستم می اومدو به سمتش پرت میکردم

منگنه روی میزو برداشتمو به سمتش یورش بردم دستمو بالا بردمو محکم باهاش زدمش چندتاشو خورد اما نداشت بیشتر ادامه پیدا کنه چون دستمو مهار کردو منگرو پرت کرد یه گوشه

دستامو محکم گرفتمو هولم داد سمت دیوار

دوباره کمرم محکم خورد به دیوار اما تحمل درد حرفی که زده بود از دردی که توی کمرم پخش شده بود اونقدر زیاد بود که باعث شد بهش اهمیتی ندم هرچند بار اولم نبود اینطوری به دیوار برخورد میکردم کلا زندگی من طوری بود که هم احساساتم هم آدمای اطرافم هم زندگیم منو محکم پرت میکردن سمت دیوار حتی گاهی اوقات این خودم بودم که بعد از یه مدت با مخ میرفتم تو دیوار کلا دیوارای زندگی من اصلا درم نداشت اونقدرم مرتفع بودن که کلی زجر میکشیدم تا بتونم به قله برسم که همون لحظه یکی می اومدو باز منو به نقطه شروع میفرستاد

بهش نگاه کردم با نفرت بهش زل زدم

\_تو...تویه بیشعور به تمام معنایی...اونقدر اغده ای هستی که همرو گدا میبینی...تو خودتم گدای پول باباتی

روی صورتم با خشم خم شد

پسره\_مراقب حرف زدنت باش کوچولو تو الان تو موقعیتی نیستی که برای من قد بازی در بیاری

مچ دستمو محکم گرفتمو به سمت اتاقی که توش گاوصندوقه بود کشیدم مقاومت کردم خودمو عقب کشیدم اما زورم اونقدری زیاد بود که دنبالش کشیده شدم

منو با یه حرکت پرت کرد تو اتاقو درو قفل کرد لامپ اتاقو روشن کردو به سمت گاوصندوق رفت

گوشه دیوار توی خودم جمع شدم ای لعنت بهت بهمن که این بلاهارو سرم میاری میدونم الاناست که زنگ بزنه پلیس اینطوری بیچاره میشدمو بقیه عمرمو باید توی زندان سپری میکردم

پسره توی گاوصندوقو که گشت سوالی و مشکوک بهم نگاه کرد

پسره پولی نبردی پس چی بردی؟ سندا و مدارک همه سره جاشونن چی برداشتی؟  
\_ دیدی همه عینه تو گدا پول نیستن؟

با خشم بلند شد به سمتم اومد اما بین راه متوقف شد یکهو به سمت گاوصندوق رفت هرچی دنبال چیزی که میخواست گشت پیداش نکرد که یکهو سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

پسره پاکت زرد... پاکت زرد توی گاوصندوق نیست اونو برداشتی؟ اونکه بدرد تو نمیخوره

بعد کمی مشکوک تر شد

پسره... رئیس... گفتمی رئیس... رئیس کیه که این مدارک بدردش میخوره؟

نباید گاف میدادم بهمن منو میکشت اگه میفهمید که طرف مقابلش فهمیده که من آدم اونم خیلی بد میشد فقط من نمیدونم این مدارک تو شرکت این یالغوز چی کار میکنه؟

کمی پامو توی خودم جمع کردم باید حرفی که زدمو کتمان کنم

\_ همینطوری یه چیزی گفتم

پسره پس چرا اون پاکتو برداشتی؟ اونکه بدردت نمیخوره

به سمتم اومدو روبه روم خم شد اما تنها عکس العمل من این بود که پاهامو بیشتر توی خودم جمع بکنم

\_ببین بذار من برم...بیفتم زندان به تو هیچی نمیرسه...توروخدا  
پسره که معلوم بود خوشش اومده دارم ازش التماس میکنم گفت:

پسره\_داری ازم التماس میکنی؟

\_نخیر التماس نمیکنم دارم میگم توروخدا ولم کن تا نکشتمت

بعد دوباره به سمتش خیز بردم که یکهو افتاد رو زمینو منم افتادم روش  
خواستم یه مشت بزدم تو صورتش که یکهو با دیدن قیافش و حالت چشماش دستم  
پایین اومدو توی چشماش خیره شدم اونم عینه من توی چشمام خیره شد  
آخه خدا چرا اینهمه جذابیت دادی به این پسره گنده دماغ اغده ای که همه چیرو  
توی پول میبینه نگاه بیشعور چه چشماییم داره

کم کم دستش به سمت صورتم اومد نمیدونم چرا عینه وقتایی که رامین یا هرکس  
دیگه ای دستشو به سمت صورتم میاورد عقب می کشیدم اما برای اون این کارو  
نکردم

توی چشماش حالاتی مثل آشنایی مشاهده میشد اینو اون شبی که داشتم فرار  
میکردم هم دیده بودم انگار منو میشناخت ولی من اصلا اونو نمیشناختم  
حالا که هردومون آرام تر شده بودیم بهتر میتونستم بوی محشر عطرشو به جون  
بخرم اوم چه قدم خوش سلیقس عجب بویی داره

دستش که روی صورتم قرار گرفت گرمی دستاش باعث شد اتومات چشمام روی  
هم بسته شه برای یه لحظه لرزشی توی تن هردومون ایجاد شد  
پسره با لحن آرومی گفت:

پسره\_افسونگری؟جنی؟پری؟فرشته ای؟چی هستی تو؟

آروم چشمامو باز کردمو بهش نگاه کردم که لرزش تنش کمی بیشتر شد انگار داشت  
بیشتر تحت تاثیر صورتم قرار میگرفت

لرزش تنش باعث شد به خودم بیامو سریع از روش بلند شم روی زمین کنارش نشستم

گونه هام حسابی ملتهب شده بودو میدونستم حسابی سرخ شدم وای خاک به سرم چرا به خودم نیومدم

پسره هنوز نگاهش روم بود نمیدونم چرا اما ازش یه حس امنیت خاص گرفتم که سریع پشش زدم نمیخواستم بهش دل خوش کنم شاید الان جادوی چشمم تموم بشه و دوباره سگ شد از طرفیم نگاهش اصلا آزار دهنده نبود

پسره\_چرا دزدی میکنی؟حیفه اینهمه ظرافت دخترونت نیست؟چرا با این کارا خرابش میکنی؟

ناخواسته یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین اولین کسی بود که این حرفو بهم زده بود حتی رامینی که ادعا میکرد منو دوست داره یه بار سره این موضوع با پدرش دعوا نکرد

پسره\_بهم بگو چرا این کارو میکنی؟بهت قول میدم کمکت کنم

نگامو ازش گرفتمو به یه سمت دیگه نگاه کردم حرفاش باعث شده بود دیگه تهاجمی نباشم منم عینه خودش آروم شده بودم هم لحنم هم قلبم

فکر میکرد مشکل مالی دارم کاش مشکلم این بود مشکل من برده بودنم بود مشکل من اختیاری بود که دست خودم نبود

پسره\_چرا حرفی نمیزنی؟اسمت چیه؟

\_بذار برم

پسره\_بذارم بری که دوباره از دیوار یکی دیگه بالا بری؟گیر یکی دیگه بیفتی؟من کمکت میکنم بهت قول میدم نمیذارم کسی آسیبی بهت بزنه

عینه این جملرو که نمیدارم کسی بهت آسیب بزنه رو از زبون رامین هم شنیده بودم به خاطر همین عصبانی شدنم دست خودم نبود همه این ادعارو داشتن ولی هیچ غلطی نمیکردن

آرامش قلبمو پس زدم نمیخواستم بیشتر از این از وجودش و از شنیدن لحن آرامش آرامش بگیرم برای عصبانیتم لازم بود

با لحن خشنی گفتم:

\_خفه شو من به دلسوزی کسی نیازی ندارم توهم مثل همه اونایی هستی که اطرافمن و به خاطر ظاهرهم فقط میخوان باهام باشن

پسره یکم به سمتم اومد خودمو عقب نکشیدم گفتم که برای پس زدن امنیتش هرکاری میکردم پس زده نمیشد به خاطرهمین بهش اعتماد داشتم درحالیکه این سومین برخورد منو اون بود

پسره\_نمیگم تحت تاثیر زیباییت قرار نگرفتم اما هرکس دیگه ای جای تو بود من کمکش میکردم ربطی به ظاهره نداره

\_اگه میخوایی کمکم کنی بذار برم

پسره\_میدارم بری ولی قبلش اون پاکتو بهم بده

\_بذار ببرمش

پسره مشکوک بهم نگاه کرد نمیخواستم التماسش کنم اما میخواستم کمی سرش مقاومت کنم نمیخواستم دوباره شکنجه بشم

پسره\_اون به درد تو نمیخوره چیزی توشه که بدرد هیچ کس نمیخوره فقط بدرد پلیس میخوره و صاحب اون مدارک

لرزشی توی تنم ایجاد شد لحنش هرلحظه مشکوک تر میشد که باعث شد نگران بشم ای خدا لعنتت کنه بهمین که مسبب همه بدبختیام تویی

پسره\_پلیس که نیستی پس حتما از طرف خودش اومدی

دیدم اوضاع خرابه بین بدتر و بدترین باید یکپرو انتخاب میکردم اگه مدارکو برش میگردوندم اینطوری مشکوک نمیشدو میذاشت برم از اون ور گیر بهمن می افتادم که وقتی میدید دستم خالیه بیچارم میکرد ولی اگه نمیدادمش زنگ میزد پلیسو اینطوری...

همیشه انتخابای من بین بدترین و فرابتر بود از این موضوع بغض کردم آروم از زیر مانتوم پاکتو دراوردمو به سمتش گرفتم اونم به چشمام خیره شدو پاکتو ازم گرفت

میدونستم وقتی دست خالی برگردم سیاه وکبومد میکنه از فکر سوزش جایه کمر بندش روی بدنم یا حتی صدای ناله هام زیر وسایل شکنجه مو به تنم سیخ شد و باعث شد چند قطره اشک از گوشه چشمم بچکه پایین

پسره\_داری گریه میکنی؟

بینیمو بالا کشیدمو دستی به چشمام کشیدم نباید بیشتر از این جلوش غرورم بشکنه \_چیزی که دزدیده بودمو بر گردوندم بذار برم

پسره پاکتو کنار گذاشت و بهم نزدیک شد با چشمای سرخم بهش نگاه کردم که یکهو آروم منو کشید تو آغوشش همینکه خواستم مقاومت کنمو سرش داد بزمنم که به چه جراتی این کارو کرده با حس گرمای آغوشش لال شدم

دستشو روی سرم گذاشتو آروم روی سینش قرار داد کم با شنیدن صدای قلبش که حسابی بی قراری میکرد چشمام روی هم بسته شد اونقدر توی آغوشش ضعف کرده بودم که حسابی وا رفتم پامو توی خودم جمع کردم که باعث شد کمی بیشتر منو به خودش فشار بده

با اینکه آغوشش اصلا نرم نبود بلکه خیلیم صفت بود اما چیزی که توش توی بغل رامین پیدا نکرده بودم آرامش بود یه حس خوب بهم القا میشد که تا حالا تو آغوش رامین به دستش نیاورده بودم

وقتی سرمو نوازش میکرد حس اینکه از روی هوس داره این کارو میکنه بهم دست نداد حتی حس اینکه به خاطر ویژگی های جادویم این محبتو بهم میکنه درونم جوونه نزد فقط آرامش بود یه حس های قشنگی مثل پناه داشتن بهم دست داد که باعث شد کمی بیشتر توی خودم جمع بشمو ضعیف تر از قبل بشم

وقتی به خودم اومدم از شدت هیجان میلرزیدم کم کم دستمم شروع به لرزش کرد که باعث شد محکم فشارش بدم تا آرام بگیره نمیخواستم از آغوشش بیرون بیام فقط میخواستم آرامش بگیرم اما این لعنتیا نمیداشتن

دستمو توی جیب مانتوم فرو کردم اما بازم حل نشد پسره که معلوم بود متوجه شده به آرامی یکم منو از خودش فاصله دادو بهم نگاه کرد

وقتی دستمو دید که توی جیبام داره آرام میلرزه چشماش گرد شد

دستمو از تو جیبم بیرون آوردمو به خودم فشارش دادم کم کم نگران شد به خاطر همین دستمو گرفتمو آرام فشارش دادو بهم نگاه کرد

پسره\_چرا دستات اینطوری میشن؟

گرمای دستاش که به دستام منتقل شد ته دلم حسابی ضعف کرد حسی که هیچ وقت از گرفتن دستای رامین بهم دست نداده بود

احساس میکردم این پسره هم عینه خودم جادویی بود نگرانی توی چشماش واقعی بود از روی ترحم یا هوس نبود از روی آشنایی بود آشنایی که اصلا به یادش نمیآوردم

یکم دیگه دستمو گرفتمو توی دستاش فشار داد درد دستم کم شده بود حتی لرزششم کاهش پیدا کرده بود

برخلاف میلم آرام دستمو از تو دستاش بیرون کشیدم نمیدونم چرا دستام آرام تر شده بود مگه دستای این پسره جز گرما چی داشت

\_من خوبم



پسره\_ چرا اینطوری میشی؟ مریضی؟

\_آره قرصامو باید بخورم

پسره\_ قرصات کجان؟ آوردیشون؟

\_نه نمیدونستم اینطوری میشم تو خونن

چشماش گرد شد

پسره\_ تو این بیماریرو داری اون وقت...

با برگشت سرم به سمتش باعث شد بقیه حرفشو بخوره

چه لزومی داشت اینهمه نگرانم بشه من اصلا از این نگرانی ها خوشم نمی اومد

چشماشو نگاه انگار هفت ساله همو میشناسیم

از روی زمین بلند شدم دستمو توی جیبم پنهون کردم

\_میزاری برم؟

بلند شدو روبه روم ایستاد

پسره\_ میخوایی برسونمت؟ دیر وقته ماشین به راحتی گیر نمیاد اونم یه ماشین امن

از کلمه امنش حالم بهم نخورد برعکس امن هایی که از دهن ادمای اطرافم میشنیدم

یه طوری شدم بهش نگاه کردم انگار میتونستم ماشینشو عینه آغوشش امن حساب

کنم

\_میرسونیم؟

لبخندی روی لباش نشست که باعث شد پوزخندی بزخم که حسابی جا بخوره نگاه

چه قدر ذوق کرد انگار بهش پیشنهاد دادم

دست لرزونمو روی قفسه سینش گذاشتمو پشش زدم

\_شب خوش ممنون که پلیس خبر نکردی

از شرکتهش بیرون اومدمو با اشکایی که حسابی روی گونم سرازیر شده بودن از شرکتهش بیرون اومدم

هر قدمی که برمیداشتم ترسم بیشتر میشد نه از تاریکی شبو خلوت بودن خیابونا به خاطر رفتارای بهمن

وقتی از شرکت دور میشدم احساس میکردم همزمان امنیتم داره ازم دور میشه یعنی علتش اون پسره بود؟ ولی آخه چرا؟

سرمو بالا گرفتمو به آسمون نگاه کردم در همون حینی که راه میرفتم با صدای لرزونی گفتم:

وقتی زیر دستوپاش دارم سیاه و کبود میشم یا مرگ بده که کلا خلاص بشم یا صبر که بتونم درد شلاقا و شکنجه هارو تحمل کنم

هرلحظه لرزش دستم وحشتناک تر میشد اونقدر از لرزش دستم ترسیده بودم که ترس شکنجه هایی که قرار بود بشمو فراموش کنم

دستامو مالیدم تا کمی بهتر بشه پسره همین کارو کرد که آرام شد ولی نمیدونم چرا الان آرام نمیشه

ماشینای زیادی برام بوق میزدن که حسابی کلافم کرده بود به خاطرهمین خواستم نقابمو بزنم که یکهو یه ماشین سراتو جلومو گرفت کمی ترسیدم اما اخمامو کشیدم توهم خواستم دورش بزنم که با پیاده شدن یه پسر که داشت با یه لبخند گنده خیلی کثیف به سمتم می اومد هول کردم

پسره\_جیگر...هستی؟

منظورشو از هستی گرفتم به خاطر همین خواستم فحشش بدم که خندید

پسره\_بیا سوار شو تو ماشین باهم راه میایم

\_برو با عمت راه بیا پسره عوضی

خواستم رد بشم که محکم بازومو گرفت از اینکه کسی که منو دوست داشتو ادعا داشت عاشقمه ولی توی یه همچین ساعتی از شب کنارم نبود حال ازش بهم میخورد

هیچ وقت بودنشو توی شرایط سخت زندگیم حس نکرده بودم همیشه توی شرایط سخت تنها بودمو خودم باعث شدم که نجات پیدا کنم

خواستم پسررو بزخم که یکهو با شنیدن صدای نعره پسره لرزشی توی تنم ایجاد شد دستای پسره که از دورم برداشته شد به پشت سر برگشتم دیدم همون پسره که توی شرکت دیده بودمش با خشم گردن پسررو گرفته و فشار میده

وقتی منو ول کرد با یه حرکت هولش دادو انداختش رو کاپوت ماشینو شروع کرد به زدنش چون هیکلش از پسره گنده تر بود باعث شده بود پسره جلوش کم بیاره با اون مشت هایی که رو صورت پسره فرو میاورد خونی که از صورتش می اومد ترسیدم یه قتلی هم بکنه به خاطرهمین سریع جلو رفتمو دستشو گرفتم

\_ولش کن... کشتیش... ادب شد... ولش کن

پسره نگاه غضبی بهش انداختو با یه لگد انداختش رو آسفالت دست منم گرفتو به سمت ماشینش برد که یه فراری قرمز رنگ خوشگل بود چشمام درخشید عاشقه فراری بودم اووییی چه مامانیه

حرکت پاهام دست خودم نبود همینطور داشتم دنبالش کشیده میشدم از طرفیم ماشینیی که داشت منو به سوار شدنش بدجور تحریک میکرد

پسره منو سوار کردو خودشم سوار شد پاشو چنان روی پدال گاز فشار داد که با پیچوندن فرمون لاستیکاش روی آسفالت کشیده شدو راه افتاد

اونقدر داشت تند میرفت که روبه موت بودم لباسو با حرص روی هم فشار میدادو فرمونو با یه دست گرفته بودو هدایتش میکرد چه قدر جذاب تر شده بود

\_یکم آرومتر دیوونه

لرزش دستم یکم بهتر شده بود نمودنم چه مرگش بود ولی احساس میکنم علتش این پرسر بهتره اینم بدزدم برای خودم هر وقت دستم اینطوری شد آرومش کنه از فکری که به سرم زده بود خندم گرفت اما وقتی سرعت سرسام آورشو دیدم بدنم لرزید قلبم یه طوری شد

از سرعتش داشت گریم میگرفت

\_تورو خدا... من ناراحتی قلبی دارم... آروم تر برو

پسره با شنیدن این حرف کمی اخماشو باز کردو سرعتشو پایین آورد

پوفی کشیدمو چشمامو روی هم بستم با خشم از لای دندوناش غرید:

پسره\_ بهت گفتم میرسونمت مگه گوشت بدهکاره دختره سرتق اگه به موقع نمیرسیدم الان معلوم نبود کجا بودی

بینیمو بالا کشیدم چه قدر خوب بود یکی نگرانت بشه من که آشناهام نگرانم نمیشن بذار حداقل یه غریبه نگرانم باشه

پسره\_ تو خونواده داری؟ ه\_\_\_\_\_ان؟ بابات نگرانت نیست؟

اشکام روی گونم سرازیر شد با دادایی که میزد هم میترسیدم هم حس قشنگی بهم دست میداد تا حالا کسی روم غیرتی نشده بود غیرتی های خرکی رامین که گاه و بی گاه بودو دیده بودم اما غیرت این واقعی بود اینو از رگ بالا زده کنار گردنش فهمیدم از سرعت بالاش از لبای بهم فشردهش

پسره\_ چرا چیزی نمیگی؟

\_نه بهم اعتماد دارن

پسره\_ اعتماد دارن؟ چه ربطی داره؟ توی یه همچین ساعتی تو چرا باید تنهایی بیایی دزدی؟ هان؟ نباید یکی باشه که وقتی فرار کردی سوارت کنه کمکت کنه؟

راست میگفت چرا همیشه من توی همه کارها تنها بودم؟ یعنی بهمن نمی ترسید که من گیر بیفتم؟ اینطوری شاید لوش میدادم

لرزش دستمو سعی میکردم پنهونش کنم فکر کنم متوجهش شد چون پوفی کشیدو  
مسیرشو تغییر داد

به سختی گفتم:

\_داری کجا میری؟

پسره\_دارم میگرددم ببینم یه داروخونه پیدا میکنم داروهاتو بگیرم یا نه

از شنیدن این جملش برای منی که هیچ مهر حقیقی از کسی ندیده بودم یه طوری  
شدم اما سعی کردم اینقدر بی جنبه نباشم که با هر حرکتش دارم برای خودم یه  
چیز قشنگ میسازم

\_لازم نکرده...اون داروهام گرونه اصلا پولم ندارم که دارو بگیرم...منو یه جایی پیاده  
کن...برسم خونه داروهامو میخورم

با حرص از لای دندوناش غرید:

پسره\_یه دختر چرا باید پول تو جیبش نباشه؟یعنی میخواستی با پایه پیاده برگردی  
خونه؟پول نداشتی چرا از پول تو گاوصندوق چیزی برنداشتی

به سمتش برگشتمو بیخیال قیافه عصبانیش جیغ زدم:

\_من گدا یا دزد نیستم...اینقدر پولتو به رخ من نکش

عصبی دستی توموهاش کشید

\_این دست من مرضیه که امثال مثل تو بهم هدیه داده وگرنه من تا همین یه ماه  
پیش خوب بودم الانم دست خالی برمیکردم خونه یه بلای دیگه مثل همین سرم  
میارن

چشماش هرلحظه گرتتر میشد دست خودم نبود نمیدونم چرا یه همچین چیزاییرو  
داشتم براش توضیح میدادم اما حس امنیتی که ازش داشتم باعث شده بود بهش  
اعتماد کنم

پسره\_تو...تو کی هستی

رومو ازش گرفتمو دستمو که به شدت میلرزید روی پیشونیم گذاشتمو بازومو روی لبه شیشه

یه بدبخت گدا نیستم عینه تو توی یه خونه دوبلکس خیلی بزرگ زندگی میکنم اما...

بغض کردم و چشمامو روی هم بستم چرا باید براش توضیح میدادم اصلا اون کیه من میشد

دست گرمی که روی دستام قرار گرفت باعث شد به سمتش برگردم با یه دست فرمونو گرفته بود با اون یکی دستش دستی که میلرزید و روی پام بود گرفته بود دست من که در برابر دستای بزرگو مردونه اون کوچیک بود گم شده بود چه قدر زیبا بود

به آرومی یکم فشارش داد که در کمال ناباوری دیدم یکم آروم شد به اون یکی دستم نگاه کردم شدت لرزه این بیشتر از اونیه بود که زیر دستای پسره بود باناباروی به سمتش برگشتم فکر کنم خودشم متوجه شد چون لبخندی زد که باعث شد دلم براش ضعف بره

تو...چه...طوری...اینکارو...میکنی

پسره\_نمیدونم تو چه طوری با چشمات آدمارو جادو میکنی؟

\_خب به خاطر رنگشه که خاصه

پسره\_ماله منم به خاطر گرما و محبتیه که توی وجودمه

از جوابی که بهم داد تعجب کردم

\_محبت؟

پسره\_ایهیم چون دلم میخواد دستات عینه دستای من آروم باشن اینو از ته قلبم میخوام به خاطرهمین به تو القا میشه و توهم آروم میشی

دستمو از زیر دستش بیرون کشیدم با دست دیگم آروم گرفتمش اما تاثیری نداشت کم کم قلبم داشت می اومد تودهنم وای خدا این پسره جادوگر بود ماشین که توقف کرد به سمتش برگشتم موبایلشو از تو جیبش دراوردو رفت تو اینترنت با دیدن این صحنه با حرص غریدم:  
\_الان وقت اینترننه؟

درحالیکه داشت چیزی که مدنظرش بودو سرچ میکرد گفت:  
پسره\_اسم داروهاتو فکر نکنم حفظ باشی مشکلتو سرچ میکنم ببینم داروهات چیه  
\_بهت گفتم من پول ندارم  
به سمتم برگشتو لبخند مردونه ای زد که باعث شد دلم گرم بشه  
پسره\_مگه من مردم

از ماشین که پیاده شد لرزشی توی تنم ایجاد شد یه حس خیلی قشنگی بهم دست داد که باعث شد لبخندی بزنم حسم خیلی خیلی فضایی بود حسی که تا حالا بهم دست نداده بود نه از طرف رامین نه از طرف بهمن نه حتی از پسرا و مردای دیگه ای که دوروبرم بودن حتی از بادیگاردها هم این حس بهم دست نداده بود  
به ماشینش نگاه کردم روشن بود لبخندم غلیظتر شد پس بهم اعتماد داشت که خاموشش نکرد

چشمامو برای یه لحظه کوتاه روی هم بستم وجودم پر از آرامش شده بود چه قدر خوب بود چه قدر عاشق این حس بودم  
بعد از چند دقیقه برگشت وقتی سوار شد قرصو بهم نشون داد  
پسره\_خودشه؟

قرصو از دستش گرفتمو بهش نگاه کردم  
\_آره ولی ماله من قرمزه این زرده

پسره\_خانومه گفت زرد یا قرمز من اینو گفتم برم عوضش کنم؟

\_نه فرقی نمیکنه فکر کنم تو مرزش کمی باهم فرق داشته باشه

پسره\_خلاصه اینکه اگه اشتباه آوردم بگو تا برم عوضش کنم تعارف نکن

بهش نگاه کردم که دیدم لبخندی بهم زد نگامو ازش گرفتمو قرصو باز کردم یه دونه از قرصارو با دستای لرزونم توی دهنم گذاشتم که با بطری آبی که سمتم گرفته شد به سمتش برگشتم

پسره\_دهنی نیست نگران نباش عادت ندارم بطری سرم بذارم از بالا میخورم

کمی به اطراف نگاه کرد انگار میخواست سوپری پیدا کنه اما همینکه از دستش گرفتم باعث شد به سمتم برگرده و لبخند رو لباش غلیظ تر بشه

آروم قرصمو خوردمو اونم راه افتاد به یه دقیقه نکشیده بود که لرزش دستم خوب شد نفس راحتی کشیدم بهتر بود ازش تشکر کنم به خاطرهمین به سمتش برگشتم

\_ممنون که کمک کردی پولشو بهت برمیگردونم

خنده ای کردو سری به نشونه متاسفم تکون داد

پسره\_از طرف من وقتی قرصات تموم شد با اون پول یه بسته دیگه بخر

از اینهمه محبتش ناخواسته لبخندی روی لبام نشستو به سمت خیابون برگشتم چه قدر اینجا حالم بهتر بود

ولی وقتی یاده این افتادم که الان برگردم خونه چه بلایی سرم میاد مو به تنم سیخ شد...

.....

\_دستت درد نکنه همینجا وایسا

پسره\_چرا نمیذاری برسونمت دم خونتون؟ بهم اعتماد نداری؟



\_نه بحث این نیست اگه کسی منو ببینه از یه همچین ماشینی پیاده میشم بیچارم  
میکنن خودت که میدونی

پسره کلافه دستی تو موهاش کشید

پسره\_برای اون مدارک که از دستش دادی اذیتت میکنن؟

لبخند گرمی بهش زدمو آروم گفتم:

\_مهم نیست عادتمه خدافس

نگاه غم انگیزی بهم کرد حس ترحم بهم دست نداد احساس میکردم ناراحتیش  
واقعیه

پسره\_رو من همیشه حساب کنم اسمم ایلیاس ایلیا نیکنام ادرس خونمو که بلدی  
درش همیشه به روت بازه

لبخندی بهش زدمو با سر دوباره ازش خدافسی کردم از ماشین که پیاده شدم به  
سمت کوچمون به راه افتادم هنوز وایساده بودو بهم نگاه میکرد

\_نگران نباش برو

بوقی زدو دستی تکون دادو رفت با رفتنش نفسمو دادم بیرون باید خودمو برای یه  
جنجال حسابی آماده کنم

.....

بهمن\_چی کار کردی؟؟

لرزش بدنم بیشتر شد نیم ساعتی میشد که برگشته بودم فکر میکردم خوابه ولی با  
اینکه ساعت سه بود نخوابیده بود هرچند با دخترایی که دورش بودن با اومدن من  
رفتن فهمیدم سرش گرم بوده

از اون لحظه که برگشتم دارم هی توضیح میدم ولی قانع نمیشه همش داد میزنه

عصبی چنگی تو موهاش زدو کلافه توی اتاق راه رفت



ناراحتی قلبیم پنج سالی میشد باهام بود به خاطر ترسایی که به دلم ریخته بود  
اینطوری شده بودم

از شدت درد و ضرباتش داشتم تنگ نفس میشدم زیر دستوپاش کم کم به التماس  
کردن افتادم که ولم کنه دارم خفه میشم اما ولکن نبود مشتاش بیشتر میشد و  
لگداهش جوندارتر

کم کم چشمام داشت سیاهی میرفت تنها چیزی که جلوی چشمام نقص بست  
چهره جذاب ایلیا بود و بعد سیاهی مطلق

.....

\_رامین یه کاری بکن

رامین به سمت باباش رفتو کمی آرومش کرد

یه هفته ای میشد که از اون ماجرا میگذشت هر روز کتکم میزد انگار اون مدارک  
واقعا براش مهم بود زود زود تنگ نفس میشدم اما بهمن حاضر نبود اجازه بده  
رامین منو ببره دکتر

دستم رو قلبم گذاشتمو کمی فشارش دادم قرصامو خوردمو با بغض روی تختم  
نشستم

بهمن روی مبل داخل اتاقم نشسته بود رامین هم کنارش بودو باهاش حرف میزد  
کم کم داشت چشمام گرم خواب میشد آخه شبا خواب راحت نداشتم از درد تا  
خوده صبح مینالیدم به خاطر گریه های زیادمم حسابی چشمام خسته شده بود

بهمن\_نمیخوای چیزی بگی؟

با شنیدن صدایش از جا پریدمو سریع چشمامو باز کردم با شنیدن صدایش که  
مخاطبش من بودم خواب از سرم پرید

\_چی...چی...بگم

بهمن\_باید برگردی برام بیاریش من اون مدارکو میخوام

\_خب آخه چه طوری بیمارمش اونجا پره دزگیره میترسم گیر بیفتم  
بهمن\_ غلط میکنی گیر بیفتی همین امشب دوباره برمیگردی  
\_نه امشب نه تورو خدا بذار یه نقشه ای براش بکشم  
بهمن کلافه دستی توموهاش کشید با التماس به رامین نگاه کردم که به سمت  
پدرش برگشت  
پسره بیشعور هیچ غلطی نمیکرد همش باید خودم بهش علامت میدادم تا بخاری  
از خودش نشون بده  
رامین\_بهره بهش کمی وقت بدی بابا  
بهمن از سره جاش بلند شدو به سمت در رفت  
بهمن\_بهره سریعتر یه فکری بکنی وگرنه این دفعه زنت نمیدارم  
با بیرون رفتنش اشکام سرازیر شدن رامین به سمت اومدو بغلم کرد توی آغوشش  
یاده بغل ایلیا افتادم اصلا شبیه به گرما و آرامشی که از اون میگرفتم نبود حتی قابل  
قیاص هم نبود اما مجبوری بود باید تحملش میکردم  
چه قدر تشنه آغوش پسری بودم که فقط سه برخورد کوتاه باهاش داشتم که این  
آخریش حسابی دگرگونم کرد چه قدر حمایتاش بوی مردونگی میداد چه قدر با  
محبت بود خدایا کاش کنارم بود

.....

\_دستت درد نکنه خاله جون

لبخندی به نشونه محبتم بهش زدمو روی سرشو بوسیدم  
\_نوش جونت خاله جون دفعه بعد که اومدم چی برات بیارم؟  
در حالیکه دستشو با حالت بامزه ای به گوشه لپش چسبوند که یعنی داره فکر میکنه  
کمی خودشو با ناز تکون تکون داد

\_خب میشه برام یه عروسک بخری؟

لبخندی زدمو گرم گوشو بوسیدم

\_چشم عروسکم برات میخرم

به سمت بچه های دیگه برگشتم که با خوشحالی دورم حلقه زده بودن یه سریاشون سرشون روی پام گذاشته بودن بعضیاشون داشتن برام نقاشی میکشیدن یه سریاشون با ظرف بزرگی که مریشون براشون آورده بود خوراکی هایی که براشون خریده بودمو نصف میکردن میریختن توش تا منم ازش بخورم

از اینکه اینهمه تونسته بودم خوشحالشون کنم اونقدر خوشحال بودم که سراز پا نمیشناختم همیشه اینجا دردامو فراموش میکردمو آرامش میگرفتم

دستمو لای موهای دختر پسری که سرشون دو طرف پام گذاشته بودن بردمو نوازششون کردم

کم کم همشون دورم حلقه زدنو شروع کردن به شعر خوندن منم با شوق بهشون نگاه میکردمو دست میزدم

اینجا پرورشگاه بود جایی که بچه های بی سرپرست زیادی وجود داشتن که همشون تشنه محبت بودن خیلی وقتا می اومدم اینجا با حقوقایی که میگرفتم برای بچه ها خوراکی و کادو میخریدم هرچی که دلشون میخواست و لیست میکردم دفعه بعدی که می اومدم براشون میخریدم

هرچی چشم گردوندم بینشون ستاره رو پیدا نکردم به خاطرهمین کمی نگران شدم هروقت که می اومدم ستاره اولین کسی بود که خودشو پرت میکرد تو بغلم

به سمت مریم برگشتم که سرپرست اینجا بود

\_مریم جون ستاره کجاست؟

مریم کمی به اطراف نگاه کرد وقتی دید بین بچه ها نیست با یه لبخند گفت:

مریم\_حتما مخفیگاهشه

کمی اخمامو کشیدم توهم هر وقت ناراحت میشد یا گریه میکرد میرفت تو مخفیگاهی که برای خودش ساخته بود به خاطر همین در حالیکه بچه ها مشغوله خوردن خوراکی هایی بودن که خریده بودم بلند شدمو به سمت مخفیگاهش رفتم زیر پله ها برای خودش یه مخفیگاه تنگ و تاریک ساخته بود با دیدنش که یه سرک کشید ببینه من اومدم یا نه که وقتی منو دید سریع پنهون شد

از این حرکت بچگونش لبخندی زدم

ستاره دختر خیلی خوشگلی بود خیلیم تودل برو بود به خاطر همین خیلی دوشش داشتم یه طورایی وقتی میدیدمش یاده خودم می افتادم

به سمتش رفتمو با بدبختی خودمو چپوندم تو مخفیگاهش آروم بغلش کردم به خودم چسبوندمش

\_ستاره خوشگل من چرا داره گریه میکنه

با حالت قهر روشو ازم گرفتو با دستای به رنگ برفش اشکاشو پاک کرد

\_باهام قهری؟

ستاره\_باهات قهرم باهام حرف نزن

خنده آرومی کردم شروع کردم به تند تند بوس کردن لپاش که باعث میشد بخنده و هی بگه نکن اونقدر این کارو کردم که کم کم فهمیدم آشتی کرده

وقتی بهش نگاه کردم دوباره اشک تو چشمش جمع شد ولی اینبار محکم بغلم کردو دستشو دور گردنم انداخت آروم منم بغلش کردم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

ستاره\_تو بهم قول دادی زود زود بیایی منو ببینی چرا اینبار دیر کردی

چشمامو روی هم بستم این مدت به خاطر دردایی که داشتم نتونسته بودم از خونه برم بیرون به خاطر همین تقریباً یه ماهی میشد که نیومده بودم پس به خاطر این دلخور بود

\_ببخشید عزیزه دلم دیگه تکرار نمیشه خاله یه مشکل داشت که باید حلش میکرد با چشمای عسلی خوشگلی که حالا به خاطر گریش قرمز شده بود بهم نگاه کرد ستاره\_ حل شد؟

لبخندی زدمو دوباره بغلش کردم به خودم چسبندمش ستاره با بقیه بچه های اینجا فرق میکرد یه طوری دیگه بهم آرامش میداد یه حس خاص بهش داشتم که دلم نمیخواست به هیچ وجه از دستش بدم

.....

وقتی ستاره خوابش برد آرام از سره جام بلند شدمو از اتاقشون خارج شدم بعد از خدافسی با کارکنان اونجا از مرکز بیرون اومدمو به سمت ماشینم رفتم باید برمیشتم خونه نمیخواستم دیر برگردم

ماشینمو روشن کردم به راه افتادم عینک دودیمو روی چشمم گذاشته بودمو توی فکر بودم

هنوز نتونسته بودم کاری کنم هیچ فکری به مغزم نرسیده بود میترسیدم هر لحظه بهم ازم بپرسه چی شد چی کار کردی اون وقت بود که من جوابی براش نداشتم

پوف

همینطور که داشتم میروندم یکهو یه فراری قرمز رنگ که میخواست دور بزنه بدون توجه به من پیچید که باعث شد محکم بکوبم بهش که البته اگه به موقع ترمز نگرفته بودم الان بیچاره شده بودم

سریع از ماشین پیاده شدم وای بدبخت شدم این ماشین رامین بود ماله خودم نبود عینک دودیمو از روی چشمم برداشتمو ضربه ای به کابوت ماشین یارو کوبیدم شیشه های ماشینش اونقدری دودی بود که نمیتونستم بفهمم زن پشت یه همچین ماشینیه یا مرد

\_بیا پایین ببین چی کار کردی؟ بلد نیستی رانندگی کنی چرا...\_

با دیدن کسی که از ماشین پیاده شد باعث شد چشمم گرد بشه این چه سرنوشتیه که من همش باید این یارو رو ببینم

ایلیا\_بازم شما؟ فکر نمیکنید تقصیر شما بود خانوم؟

وقتی دیدم یه طور غریبانه باهام حرف میزنه انگار منو نمیشناسه منم سعی کردم خودمو بزخم به اون راه که نمیشناسمش به خاطر همین داد زدم

\_ماشین خوشگلمو داغون کردی طلبکارم هستی؟

ایلیا ابرویی بالا داد

ایلیا\_شما به ماشین من زدی خانوم نه من

به ماشینش نگاه می کردو دستی به بدنش کشید

ایلیا\_میدونی چه قدر باید خسارت بدی؟

با حرص بهش نگاه کردم یه قدم بهم نزدیک شد با لحن منظوردار بود گفت:

ایلیا\_داری بدی؟

پوزخندی زدم چه قدر این پسره موزی بود داشت گذشته هارو به یادم میاورد

به ماشین زیر پام اشاره کردو با لحن طعنه داری گفت:

ایلیا\_معلومه مایه داری که یه همچین ماشینی زیر پاته پس میتونی خسارتو پرداخت کنی

\_ماشین ماله خودم نیست...ماله...ماله نامزدمه

ایلیا چشمش گرد شد با ناباوری بهم نگاه کرد انگار باورش نشده بود که من نامزد داشته باشم اونم نامزد به این پولداری

ایلیا کم کم گوشه لبش به یه پوزخند باز شد با لحن مسخره ای گفت:

ایلیا\_منظورت همون دوست پسترت نه؟



از شدت خشم دستام مشت شدن به سمت ماشین رفتمو مدارکمو برداشتم کارت شناساییمو درآوردمو به سمتش گرفتم

\_الان پول ندارم کارت شناساییمو بگیر خسارتش هرچه قدر شد زنگ بزن پرداختش میکنم

ایلیا\_پول کی رو به رخم میکشی؟خودت؟یا صاحب ماشین؟

\_به تو ربطی نداره کی قراره پول خسارتتو بده

ایلیا کارت شناساییمو گرفتمو توی جیبش گذاشت بعد با بی خیالی گفت:

ایلیا\_پول نمیخوام یه کاری هست که باید برام بکنی

چشمام گرد شد این داشت چی میگفت؟یعنی چی ازم میخواست؟

خواستم بهش بگم تو منو چی فرض کردی؟مگه مجبورم بهت کمک کنم که صدای بوق ماشینای دیگه باعث شد به عقب برگردم ببینم چی میخوان که با دیدن صحنه مقابلم کمی شرمنده شدم

راهو بند آورده بودیم

بدون توجه به ایلیا به خصوص به حرفی که زده بود به سمت ماشین رفتمو سوار شدم با یه حرکت فرمونو چرخوندمو دنده عقب گرفتم بعد پامو روی پدال گاز فشار دادمو به راه افتادم

حرفی که ایلیا زده بودو فراموش کردم دستی به شالم کشیدم حسابی نگران بودم حالا چه طوری ماشینو برمیگردوندم ای خدا

دستی توموهام کشیدمو مرتبش کردم که یکهو دیدم ماشین ایلیا افتاد جلوم لامپای راهنماش چشمک میزدن کمی سرعتشو کم کرد که باعث شد منم کمی بیارمش پایین این داره چی کار میکنه؟

دستشو از شیشه بیرون آوردو علامت داد که بزنم کنار پوفی کشیدم به خاطرهمین سرعتمو پایین آوردمو عینه خودش گوشه خیابون پشت سرش وایسادم

با باز شدن در ماشینش وقتی که پیاده شدو دستی به کتش کشید هوفی کشیدم چه قدرم خوشتیب بود پسره بیشعور واقعا یه همچین ماشینى برازندش بود به ماشینش با حالت جذابى تکیه دادو بهم علامت داد که پیاده بشم منم کمی اخم کردم از ماشین پیاده شدم ایلیا وقتی دید دارم به سمتش میرم تکیشو از ماشینش گرفتم روبه روی هم ایستادیم

دوباره بوی عطر نفس گیرش توی بینیم پیچید اما سعی کردم بیخیال باشم  
\_چیه؟ کاری داری؟

ایلیا\_ مگه نمیخواهی خسارتمو بدی؟

با حرص چشمامو توی کاسه چشمم گردوندمو پوفی کشیدم  
\_ کارت شناساییم که تو جیبته الان ندارم بدم فرار که نمیکنم

ایلیا\_ من خسارتمو با پول نمیخوام جبران کنی...میخوام یه کاری برام بکنی  
یکهو یاده جمله ای که توی محل تصادف بهم زده بود افتادم فکر نمیکردم حرفش خیلی جدی باشه ولی الان که دوباره تکرارش کرد فهمیدم نه بابا جدیه  
\_چی؟ کمک؟

ایلیا\_ ایهیم میخوام برای یه مدت نقش نامزدمو بازی کنی نامزد که نه دوست دختر با شنیدن این حرفش حسابی جا خوردم خودشم نگاهشو ازم دزدیدو به ماشینش تکیه داد با حالت جذابی دستاشو توی جیبش فرو کردو ادامه داد  
ایلیا\_ میخوام از دست یکی خلاص بشم که با کمک تو حل میشه اینطوری مجبور نیستی خسارت ماشینرو بدی که برای اون فرورفتگی کوچیک باید نزدیک هفصدتومن بدی

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم هفصد میلیون؟ چه خبره مگه؟

ولی منکه قرار نیست پرداختش کنم مطمئنم رامین بفهمه خودش میده پس...

لبخند طعنه داری روی لبام نشست و به اطراف نگاه کردم الان بهترین موقع بود که بهش بفهمونم یک من گدا نیستم دو دربارم اشتباه فکر کرده و سه اینکه عینه دخترهای اطرافش نیستم که هر پیشنهادی بده با کله قبول کنم

نگاهمو از اطراف گرفتمو یه قدم بهش که به ماشینش تکیه داده بود نزدیک شدم روبه روش ایستادمو با انگشت اشارم چندبار پشت سرهم آروم کوبیدم تخت سینش... بین آقا زاده من اونقدرها هم بی کسوکار نیستم عزیزم نگران پرداخت خسارتشم نیستم میتونم بدم

یه ابروش بالا پریدو پوزخندی زد

ایلیا... از جیب دوست پسرت؟

...آره از جیب همون... چیه چرا داری حرص میخوری؟ بده منم مثل تو دستم تو جیب یکی دیگه باشه

ایلیا دستاش کمی مشت شدن فکر کنم خوب منظورمو گرفته بود اگه چند نفر مثل من جواب این آقا زاده هارو اینطوری میداد اینقدر پولو ثروتشونو به رخ اینو اون نمی کشیدن اینقدرم به خودشون اجازه نمیدادن درباره دیگران بدون هیچ شناختی قضاوت کنن

ایلیا... این دوست پسرتون خبر داره که دزدی میکنی

دست به کمر روبه روش گفتم:

...اینش به شما مربوط نمیشه آقای نامحترم

بیشتر وایسادن اونجا فقط وقت هدر دادن بود به خاطر همین بدون هیچ حرف دیگه ای به سمت ماشینم رفتم درشو باز کردم توش خم شدم

میدونستم رامین همیشه توی داشبوردش پول پیدا میشه وقتی برگشتم بهش میگم که یه مقدارشو برداشتم

از توش پول قرصایی که برام خریده بودو دراوردمو به سمتش رفتم پولو با نفرت پرت کردم تو صورتش که باعث شد چشماش سرخ بشه

\_پول قرصایی که خریدی منتظر زنگ زدنتم خسارتش هرچه قدر بشه واریزش میکنم

با خشم رومو ازش گرفتمو به سمت ماشینم رفتم سوار شدمو بی توجه به دستای مشت شده و چشمای عصبانیش پامو روی پدال گاز فشار دادمو به راه افتادم

با حرص فرمونو فشار میدادم منو چی دیده بود که ازم میخواست نقش طرفشو بازی کنم؟ اصلا فکر میکرد من کیم؟ فکر میکرد چون پول داره و ماشین چند میلیاردی زیرپاشه هرچی که بخواد براش مهیا میشه؟ یعنی اون شب اینقدر زایه برخورد کردم که فکر کرده ازش خوشم اومده؟

از اینکه اینطوری باهاش رفتار کرده بودم درست بود قلبم خنک شده بود اما کمی هم ناراحت شده بودم رسم تشکر از کسی که بهم تو اون شرایط سخت کمک کرده بود این نبود اگه ایلیا نبود معلوم نبود الان چه بلایی سرم اومده بود ولی حقش بود

.....

\_رامین

رامین به سمت برگشت وقتی دید رسیدم لبخندی زد

رامین\_جانہ رامین؟ دور دور خوش گذشت؟

نگاهمو با شرمندگی ازش گرفتمو سرمو پایین انداختم که باعث شد دلش ضعف بره

دستشو به سمت آوردو بغلم کرد چشمامو روی هم بستم کاش یکم حسایی که توی آغوشه ایلیا بهم دست داده بود تو آغوشه رامین هم بهم دست میداد چه قدر خوب بود

آروم با هم تگون تگون میخوردیم

رامین\_عشقه رامین چرا قیافش گرفتس؟

آروم سرمو تو آغوشش بالا گرفتمو بهش نگاه کردم که باعث شد لبخند دیگه ای  
بزنه و پیشونیمو ببوسه

\_ماشینتو خیلی دوست داری نه؟

خنده با صدایی کرد که باعث شد با دیدن جذابیت مردونش یه طوری بشم اما  
احساس میکردم ایلیا بهتره

رامین\_چرا دلبندم؟

\_آخه...آخه میدونی چیه...من...یعنی اون...نه نه من...

رامین دستشو به سمت زیر چونم بردو آروم سرمو بالا آورد باهم روی تاب سفید  
بزرگی که کناره حیاط روبه روی استخر بزرگ که حسابی پر از آب بودو آسمون شب  
توش نمایان شده بود نشستیم

کمی به صورتم نزدیک شد که باعث شد بهش توجه بکنم

رامین\_اتفاقی افتاده سوگند؟چرا حرف نمیزنی؟

\_رامین اگه اتفاقی برای ماشینت بیفته چی کار میکنی؟

چشماش گرد شد دستش از زیر چونم برداشته شد یکم ازم فاصله گرفت ازش  
ترسیدم اما یکهو زد زیر خنده که باعث شد چشمام حسابی گرد بشه

یه طوری داشت میخندید انگاری براش جوک تعریف کرده بودم

\_چرا داری اینطوری میخندی؟

رامین وقتی خوب خندشو کرد دستشو روی سرم گذاشتو موهامو بهم ریخت با این  
کارش شالم از سرم افتاد ولی تلاشی برای اینکه سرم کنم نکردم

با دکمه مانتوم کمی ور رفتم همین الان رسیده بودم خوشبختانه رامین هنوز  
نگاهش به ماشین خوشگلش نیفتاده بود

رامین\_تصادف کردی؟

سرمو با خجالت پایین انداختم که صدای خندش بالاتر رفت همین رامین باعث و  
بانی یاد گرفتن رانندگی من بود اون بود که بهمونو راضی کرده بود که بذاره من برم  
گواهینامه بگیرم هرچند هنوز منظورشو از این کارش نگرفتم

رامین بلند شدو دستی توموهاش کشید

رامین\_وای وای نکن دختر میام ناقصت میکنم

کمی سرخ تر شدم که باعث شد به سمتم خیز بیره که منم جیغی از سره خوشی  
کشیدمو فرار کردم که اونم شروع کرد به دنبال کردنم

درحالیکه دوره فواره میچرخیدیم همدیگرو هم خیس میکردیم که البته اون شروع  
کرد منم جوابشو دادم

صدای جیغای من و خنده های مردونه رامین توی فضای پراز سکوت ویلا طنین  
انداز شده بود

\_نکن خیسم کردی

رامین\_وایسا تا خیست نکنم

کم کم خسته شدمو گوشه فواره نشستم که باعث شد رامین هم کنارم بشینه و منو  
بچسبونه به خودش

رامین\_واقعا تو فکر میکنی من به خاطر یه همچین اتفاقی از دستت عصبانی  
میشم؟منو اینطوری شناختی؟

\_آخه فقط این نیست من زدم به یه فراری

رامین چشماش گرد شدو بهم نگاه کرد

رامین\_فراری؟دختر اینهمه ماشین تو خیابون هست فقط موند بزنی به یه فراری؟

کمی بیشتر شرمنده شدم که رامین با لحن بامزه ای ادامه داد

رامین\_پس ورشکست شدم

هر لحظه بیشتر شرمندش می شدم که صدای خندش بالا رفتو دستمو گرفتو به سمت خونه برد

رامین\_ بیخیال بیا بریم فیلم نگاه کنیم

\_ نمیخواهی ماشینتو ببینی؟

رامین\_ نه مهم نیست عزیزه دلم

\_ رامین من چهارصد از تو داشبوردم برداشتم بهت برش میگردونم

با شنیدن این حرفم چشماش حسابی درخشید فکر کنم خوشحال شده بود که این کارو کردم

رامین\_ سوگند من قراره بشم همسرت دیوونه مگه رفیقتم که داری اینطوری باهام حرف بزنی

\_ آخه بدون اجازه... یعنی میدونی چیه مجبور...

رامین انگشت اشارشو به نشونه سکوت روی لبام گذاشتو به آرومی گفت:

رامین\_ این موضوعو تمومش کن من آرزومه تو یه بار بیایی بهم بگی رامین فلان چیزو میخوام برام میخوری؟ خب یکم تیغم بزن دیوونه

خنده ای کردم که باعث شد دوباره موهامو بهم بریزه و به سمت خونه حرکت بکنیم

.....

روی تخت اتاقم دراز کشیده بودمو با رامین که توی اتاقش بود چت میکردم که یکهو موبایلم زنگ خورد یه شماره ناشناس بود به خاطرهمین با لحن سردی جواب دادم

\_ بفرمایید

\_ اوه صداشو باش سلام عرض شد

کمی به مغزم فشار آوردم ببینم کیه که اینقدر لحنش برام آشناس

\_نشاختی خانوم دزده؟

با شنیدن این حرفش اخمامو کشیدم توهم ایلیا بود

\_چرا زنگ زدی؟

ایلیا\_زنگ زدم خسارت ماشینو ازتون بگیرم

\_باشه بگو قبل از ساعت نه میریزم به حساب

ایلیا\_تو یا دوست پسرت؟

با حرص دستام مشت شدن نمیدونم چرا اما احساس میکردم خودشم داره پا به

پای من حرص میخوره ولی اشتباه میکنم چه لزومی داره از اینکه من دوست پسر

دارم حرص بخوره

\_به تو مربوط نیست

ایلیا\_رو پیشنهادم فکر کردی؟

از اینکه کلکل نکرده بودو موضوعو پیچونده بود کمی خوشحال شدم اما با فهمیدن

منظورش از این سوال اخمامو کشیدم توهم

\_ارزشی نداشت که روش فکر کنم

ایلیا\_یعنی نمیخواهی برای یه مدت بامن باشی؟

دستام مشت شدن این حرفش خیلی برام سخت بود

\_یه بار دیگه از این حرفا بزنی به همون دوست پسری که هی اسمشو میاری میگم

حقتو بذاره کف دستت

ایلیا\_خوشحال میشم خبرش کنی اینطوری منم خیلی حرفا باهاش دارم مثل اینکه

دزدی میکنی با من بودی سوار ماشینم شدی به خونم اومدی بازم بگم؟

رامین از همه کارایی که میکردم خبر داشت ولی از اینکه اون خونه ای که توش

رفتم ماله یه پسره جوون بوده یا سوار ماشینش شدم خبر نداشت به خصوص از



اون شب چون من بهشون گفته بودم که ترسیدمو نتونستم برم تو شرکت اینطوری  
بیچاره میشدم ولی نباید خودمو ببازم

ایلیا\_ چی شد خانوم دزده ترسیدی؟

\_یه بار دیگه بهم بگی خانوم دزده میام...

ایلیا\_ میایی چی کار میکنی عزیزم؟ مثل اون دفعه اون انگشتتو نشون میدی؟

یکهو سرخ شدم وای خاک به سرم چه قدر حافظشم قوی بود

ایلیا\_ یا میایی دوباره چاقو برام میکشی

\_چی از جونم میخوایی؟

ایلیا\_ هیچی فقط میخوام کمکم کنی همین

برای اینکه زودتر قطع کنم خلاص بشم سریع گفتم:

\_باشه دربارش فکر میکنم

ایلیا\_ منتظر جوابتم به این شماره زنگ بزن

\_خیلی خب

بدون خدافسی تماسو قطع کردم پوفی کشیدم حالا چه خاکی تو سرم بریزم من  
که اختیارم دست خودم نبود چه طوری این خواستشو برآورده میکردم

یکهو فکری به سرم زد که باعث شد سریع از جام پیروم به سمت اتاق بهمن حمله  
کنم

.....

رامین\_ جرات داری یه بار دیگه حرفتو تکرار کن ببین چه طوری بلند میشم ناکارت  
میکنم دختره نفهم

با نگرانی به رامین نگاه کردم باید یه طوری آرومش میکردم وگرنه نمیداشت به  
هدفم برسم

رامین میدونم برات سخته اما اینطوری میتونم اون مدارکو به دست بیارم  
توی دلم پوزخندی زدم میدونستم این حرفش از سره غیرتش نیست از سره  
حساسیتی که روی من داره و نمیخواد با کس دیگه ای باشه  
غیرت به حاله ایلیا میگن اون بود که آتیش گرفته بودو رگ گردنش بالا زده بود  
ولی غیرتی شدن رامین فقط خرکی بود چون اگه واقعا غیرت داشت ازم بیشتر  
مراقبت میکرد  
به سمت بهمن برگشتم که دیدم توی فکره آب دهنمو قورت دادمو با نگرانی بهش  
نگاه کردم

بهمن خان نظر شما چیه؟

رامین با شنیدن این جملم نگاه غضبناکی بهم کرد که باعث شد کمی اخم کنم  
بهش نگاه کنم چه قدر پرو شده بود اصلا به این چه ربطی داشت تا الان همه کارامو تنها  
کردم میخواد با این کاراش بگه منم هستم  
بهمن چه جوری میخوایی بهش نزدیک بشی؟

خب اینو دیگه بسپارید به من

هنوز بهشون نگفته بودم که ایلیا بهم پیشنهاد داده چون میترسیدم نقشم نگیره یا  
رامین کار احمقانه ای بکنه اینطوری دیگه هیچی  
بهمن بهم نگاه کرد فکر کنم فهمید میخوام از ظاهر استفاده کنم چون خنده  
تمسخرآمیزانه ای زد که باعث شد حالش بهم بخوره

بهمن صد در صد میتونی دلشو به دست بیاری باشه نقشه زیرکانه ایه

رامین چشمش گرد شد با تعجب به سمت باباش برگشت

رامین چی داری میگی بابا؟ میخوایی اجازه بدی بره بشه طرف پسره؟

بهمن سوگند کار خلافی نمیکنه میتونه پسررو رام خودش کنه تنها چیزی که برای  
من مهمه اون مدارکه همین

رامین عصبی بلند شدو از اتاق زد بیرون با غم به مسیر رفتنش نگاه کردم درسته عاشقش نبودم اما خب یکم دوسش داشتم هرچی باشه بالاخره قرار بود شوهرم بشه پس باید سعی میکردم ازش خوشم بیاد

بهمن\_نگران رامین نباش بسپارش به من فقط اون مدارکو به دست بیار

به سمتش برگشتم که با لحن جدی و محکمی ادامه داد:

بهمن\_تا هرچه قدر که بخوایی برای این کار وقت داری ولی اگه اینبارم دست از پا درازتر برگردی بلایی سرت میارم که هرشب آرزوی مرگ کنی

منظور حرفشو فهمیدم به خاطر همین سریع گفتم:

\_باشه چشم ناامیدتون نمیکنم

سریع از اتاقش خارج شدمو با خیال راحت نفسمو دادم بیرون

آخیش این از این فقط مونده رامین که اونم خر میشه

میدونستم کجا رفته به خاطرهمین به سمت باغ پشتهی عمارت به راه افتادم با دیدنش که به آسمون خیره شده بودو داشت سیگار میکشید به سمتش رفتم صدای پامو که شنید به سمتم برگشت وقتی منو دید با دلخوری نگاهشو ازم گرفت

\_رامین هنوز ناراحتی؟

رامین با لحن طعنه داری گفت:

رامین\_نه دارم از خوشحالی بال درمیارم

روبه روش ایستادم اما توجهی بهم نکرد سیگاراش که تموم شد یکی دیگه روشن کرد وقتی نگاه سنگینمو روی خودش احساس کرد نتونست تحمل کنه درحالیکه پک سنگینی به سیگاراش میزد دودشو توی صورتم پخش کرد که باعث شد صورتم توهم بره و صدای اعتراضم بالا ببره

\_دیوونه خفم کردی

رامین\_دلم میخواد جای جای صورتتو با آتیش این سیگارم بسوزونم که خوشگلیتو  
اون پسره نبینه

پوزخند تمسخرآمیزی بهش زدمو در حالیکه رومو ازش میگرفتمو به ستاره ها نگاه  
میکردم گفتم:

\_عادی باش عزیزم مثل همه اون لحظه هایی که توی پارتی ها با وجود اوضاعی  
که داشتم بین مردا منو کناره خودت مینشوندی

پوزخندی زد

رامین\_طعنه میزنی؟

\_نه طعنه چرا؟

رامین\_یارو زنگ زد بگه خسارتش چه قدره؟

چه قدر بامزه موضوعو پیچونده بود واقعا براش متاسفم نه برای خودش برای  
مردونگیش

\_آره هفصدو هشتاد میلیون

رامین\_باشه شماره حسابشو برام بفرست

\_بازم شرمنده رامین

رامین\_مهم نیست سوگند تو برام بیشتر از پول ارزش داری

ابرویی بالا دادمو بهش نگاه کردم بذار حرفامو بهش بزنم لااقل بفهمه که من  
اونقدرها هم احمق نیستم

\_خودم یا زیباییم؟

چشماش خنثی شد دود سیگارشو توی هوا ول کردو گفت:

رامین\_هردوش

یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین

رامین\_شبا وقتی فکر میکنم بالاخره یه شب توی این آغوش بین بازو هام میخوابی و تنها دارن دت منم اونقدر ذوق میکنم که دلم میخواد همون لحظه ببرم عقدت کنم تا زودتر ز من بشی این جذابیت خیره کننندت که همرو دیوونه میکنه فقط ماله منه سوگند

\_خودم چی؟ منظورم از خودم جسم نیست روحمه اون چی؟ اونم میخوابی؟

رامین\_همه چیتو میخوام

بهم نگاه کردو به آرومی زمزمه کرد

رامین\_جسم و روح باهم وقتی جسمتو تصاحب کردم روحتم ماله منه تو چه بخوابی چه نخوابی ماله منی هر جور میخوابی فکر کن اصلا بذار خیالتو راحت کنم خم شد آروم کناره گوشم گفت:

رامین\_من اول عاشق جذابیتت شدم بعد عاشقه خودت

از کنارم که رد شد اشکام آروم روی گونم سرازیر شدن

از رفتنش که مطمئن شدم با بغض روی چمنها آروم زانو زدمو سرمو بالا گرفتم تحمل وزن حرفش برام سخت بود درسته خودمم یه همچین فکری دربارش میکردم اما اینکه الان از زبون خودش شنیده بودم تحملش برام خیلی سخت تر شده بود اون اول از ظرافتم خوشش اومده بود بعد از خودم پس....

سرمو پایین انداختم

که چی سوگند خانوم؟ اصلا اینا مهم نیست تو ماله اونی تو از همون بچگی عینه یه کالا بودی تا الانت ماله بهمن بودی از اینجا به بعدش ماله پسرش و همینطور تا آخر

یکهو یاده ایلیا افتادم شاید کاری که در حقم کرده بود یه کاره ساده باشه که برای منی که تشنه محبتم خیلی بزرگ جلوه کرده پس نباید زیاد بهش دلخوش کنم یا بزرگش کنم اینطوری برای خودم سخت میشه

دستمو محکم جلوی دهنم گذاشتم تا صدای گریم کسپرو اذیت نکنه نمیخواستم سکوت شب اعتراضی بکنه یا باد از اینکه صدای منو با خودش پخش میکنه اذیت بشه فقط نمیخواستم مثل همیشه بریزم تو خودم کاری که همیشه میکردم کاری که باید تا آخر عمرم انجامش بدم

از سره جام بلند شدمو با قدمایی آروم به سمت استخر رفتم لبش نشستمو بدون توجه به خیس شدن شلوارم پامو توش انداختمو آروم تگون تکونش دادم

سردی آب تنمو نلزونند شاید به خاطر اینکه سردی روزگار اونقدر لرزونده بود که دیگه رمقی برام نمونده بود

یعنی من توی دنیای به این بزرگی زیر سایه خدایی که عادلانه اینطوری باید زندگی کنم؟ آخه چرا؟ مگه من چه گناهی کرده بودم؟ از ده سالگی محکوم به درد کشیدن شدم آخه مگه میشه؟ این زور نیست خدا؟ به نظام عادلانه بودن برنمیخوره؟ اوضاعمو ببین؟ آب سرد تن هر بشریرو میلرزونه اونم توی این هوا اما ببین تنه منو نلرزوند چون تنه من با چیزای سردتری لرزیده

آروم همونجا دراز کشیدم یاده آغوش گرم ایلیا افتادم نمیدونم چرا هر وقت یاده آغوشش می افتادم دلم ضعف میکردو گونه هام سرخ میشد کاش الان اینجا بود فقط بود مهم نبود مهربون باشه یا سرد فقط اینجا بود حداقل تو سکوت کنارهم نفس می کشیدیم

آروم چشمام روی هم بسته شدو بشمار سه بخواب رفتم

.....

دره کافی شاپو باز کردم کمی چشم گردوندم که وقتی دیدمش به سمتش رفتم لبخند گرمی بهم زد که باعث شد در جوابش فقط نیمچه لبخندی تحویلش بدم نمیخواستم از همون اول روی خوش بهش نشون میدادم اینطوری فکر میکرد از خدایه که باهاشم

ایلیا پسر جذابی بود هیکل ورزیده ای داشت با اینکه خیلی درشت بود اما بادکنکی نبود چشمای خوشرنگی داشت معلومه که خیلیم پولداره آرزوی هر دختریه ولی برای من اینجور چیزا مهم نبود نه اینکه اصلا مهم نباشه چرا مهم هست اما من فقط محبت میخواستم محبتی که باید از رامین بخوام چون اون قراره همسرم بشه

توی این دنیا فقط پناه آرامش امنیت میخواستم برام مهم نیست خودم برای خودم بسازم اما کسی این کارو بکنه فقط داشته باشم

با شنیدن صداش سعی کردم از فکروخیال بیرون بیامو ترجیح بدم به دنیای کنونی برگردم نه به دنیای فلسفانم

ایلیا\_دیر کردی داشت کم کم میرفتم

\_ترافیک بود معذرت

ایلیا\_چرا نگام نمی کنی؟

بهش نگاه کردم چه تیپیم زده بود اوف موهاشو پسره بیشعور نمیگه شاید این دختره بی جنبه باشه

ایلیا\_خوشحالم که قبول کردی

\_قبول کردنم نشونه این نبود که ازت ترسیدم

نگاهی بهم کرد که باعث شد یه جاهاییم بسوزه بیشعور داشت بهم میفهموند دارم دروغ میگم

ایلیا\_با دوست پسرت بهم زدنی؟

ای بابا این چه قدر به دوست پسر من گیر داده

\_نه

ایلیا\_دوتا دوتا؟

با خشم دستام مشت شدن لحنش خیلی زننده بود

\_نکنه یادت رفته منو تو قراره سوری باهم باشیم

ایلیا با لحن تیکه داری در حالیکه به اطراف نگاه میکردو در آخر به من گفت:

ایلیا\_دوست پسرت چه قدر خوش غیرته گفتی سوری قبول کرد؟ مطمئنی مرده؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم افتاد پایین

باز این لعنتی یادم انداخت

رامین خیلی بی تفاوت شده بود فقط همون لحظه جلوی باباش غیرتی شد دیگه خبری از غیرتی شدن نبود حتی وقتی بهش گفتم دارم باهاش میرم کافی شاپ فقط پوزخندی زد دلم میخواست سرم داد بزنه حتی دست روم بلند کنه بگه پاهاتو خورد میکنم بری اونجا ولی هیچ کاری نکرد فقط با پرویی گفت این ماجرارو زودتر تموم کن تا زودتر از اینجا بریم

میدونستم منظورش از این حرف چیه قرار بود وقتی اون مدارکو به دست آوردم منو رامین باهم ازدواج کنیم بعد بریم کانادا زندگی کنیم اگه به خودم بود دلم نمیخواست زنه یه همچین مردی بشم البته اگه میتونستی اسمشو مرد بذاری

اما مجبور بودم رامین حداقل بهتر از بهمن بود حداقل امنیتمو تامین میکرد میذاشت تو خونه بمونم

ایلیا\_ناراحتت کردم؟ ببخشید

بینیمو بالا کشیدمو کمی به اطراف نگاه کردم اصلا فکرشو نمیکردم عذرخواهی کنه اونم یه همچین پسر قدو یه دنده ای

ایلیا\_سوگند؟

با تعجب به سمتش برگشتم که یکهو یاده کارت شناساییم افتادم که داده بودم بهش پس از روی اون اسممو فهمیده بود

ایلیا\_معذرت میخوام نمیخواستم ناراحتت کنم باشه دیگه درباره اون یارو حرفی نمیزنم



چه قدر ناراحت شدن من برآش مهم بود این مرد به معنی واقعی یه جنتلمن بود  
ایلیا\_ نمیخواهی چیزی بگی؟

\_چی بگم؟ بگم دستت درد نکنه هی تیکه میندازی بهم؟ بگم دلم تنگ شده صدام  
بزنی خانوم دزده؟

لبخند مردونه کوتاهی زد که چنان فحشی به خاطر دل ضعفم به خودم دادم که یه  
جاهاییم نسوخت ته گرفت

ایلیا\_ فدای حرص خوردنت بشم

ترجیح دادم دل ضعفه ای که کرده بودمو پنهون کنم باید سعی کنم بی جنبه بودنو  
بذارم کنار دلیل نمیشه چهارده سال محبت ندیدم اینطوری با حرفای ساده یه نفر  
خام بشم شاید عادتشه اینطوری حرف بزنه

ایلیا\_ میخوام یه چیزی بگم ولی دوباره جوش نیار

مکتی کرد منتظر بهش نگاه کردم

ایلیا\_ باید با دوست پسرت بهم بزنی ببین من نمیدونم اون چه جور مردیه اما من  
از جانب خودم مطمئنم که نمیتونم حتی به صورت سوری اینطوری بایه دختر باشم  
با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم چرا وقتی حرف میزد بهم نگاه نمیکرد؟ یا اصلا  
اینا به کنار یعنی اینقدر حساس بود؟ اونم سوری؟ وای خدا چه قدر حسودیم شد

ایلیا\_ باهش تموم کن

\_من نمیتونم باهش تموم کنم

ایلیا کلافه دستی تو موهاش کشید

ایلیا\_ ببین آخر دوستی شما کات کردنه چون تو نمیتونی کنار کسی زندگی کنی که  
به راحتی با اینکه تو کناره یکی دیگه هستی کنار بیاد

چشمام پر از اشک شدن اما به هیچ کدومش اجازه باریدن ندادم سعی کردم پشش  
بزنم ولی پلک نزدم اینطوری صد در صد صد میچکاید

ایلیا\_اگه مشکلمتم قرصه خودم برات تهیش میکنم نگران هیچیم نباش میتونی بهم  
اعتماد کنی من نامرد نیستم

به صندلی تکیه دادمو سعی کردم نفس بکش حرفاش بدجوری داشت راه نفسمو  
بند میاورد

ایلیا\_سوگند من نمیخوام مثل گذشته زندگی کنی این مدتم باید کاملا در کنار خودم  
باشی بابا مامانتو چی کار میکنی؟

دیگه نمیتونستم جو سنگین اونجارو تحمل کنم به خاطرهمین سریع از جام بلند  
شدمو بدون هیچ حرفی از کافی شاپ خارج شدم

وقتی حرف میزد باعث میشد بیشتر از قبل از آدمای اطرافم متنفر بشم از آدمایی که  
اسم خودشونو گذاشته بودن مرد

اشکام هر لحظه بیشتر از گوشه گوشه چشمم سرازیر میشد اما دلیل نمیشد که  
وایسم

صدا زدناي ایلیا رو که میشنیدم برخلاف قلبم که میگفت بمون به حرکت خودم  
ادامه میدادم تا اینکه دستم از پشت کشیده شد وقتی به سمتش برگشتم با دیدن  
چشمام چشماش گرد شد فکر نمیکرد اینطوری گریه کنم

ایلیا\_داری گریه میکنی؟

\_بیا تمومش کنیم من نمیتونم نقشی که میخوای پرو بازی کنم

ایلیا\_چرا نمیتونی؟ ما باهم حرف زدیم

\_تو هیچی از زندگی من نمیدونی

ایلیا\_خب بگو تا بدونم

\_نمیتونم

بازومو از تو دستش کشیدمو دوباره راه افتادم

اینبار کناره دستم عینه خودم قدماشو باهم هماهنگ کرد منم کم کم سرعتمو پایین آوردمو آرومتر راه رفتم

کاش میتونستم بهش بگم که اون مدارکو بهم بده وقتی بدردش نمیخوره خب چرا نگهش داشته میداد به من اینطوری جونم نجات داده میشد تازه تکلیفم با رامین مشخص میشد

ایلیا\_میخوام یه چیزبرو برات تعریف کنم فکر نکن من هیچی از زندگیت نمیدونم این پیشنهادم فقط به خاطر این بهت دادم چون میخواستم از اونجا بیارمت بیرون با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم در حالیکه دستاشو توی جیبش برده بودو به روبه روش نگاه میکرد در حالیکه اخماشو کشیده بود توهم ادامه داد:

ایلیا\_سوگند الیاسی بیست و چهارساله...مادرتو از ده سالگی از دست دادی و پدرتو سیزده سالگی...سره قمار در سن ده یا یازده سالگی به فردی به اسم بهمن حسامی باخته میشی تمام این چهارده سالو پیشه اون زندگی کردی بهمن حسامی مردی آشغال که...

\_تو...تو...اینارو...از کجا...میدونی

ایلیا بدون توجه به سوال من ادامه داد:

ایلیا\_دوست پسر نداری اما یکپرو داری که قراره باهاش ازدواج کنی اون ماشینی هم که زیر پات بود ماله پسر بهمن یعنی رامینه

به سمتم برگشت و با اخم ادامه داد:

ایلیا\_زندگینامت دست منه باز میخوایی بگی هیچی از زندگیت نمیدونم؟اصلا زندگی میکنی؟به این میگی زندگی؟که دستورات اینو اونو اطاعت کنی؟طبق خواسته اونا رفتار کنی؟

با غم نگامو ازش گرفتم اون چه میدونست که من تو چه شرایط سختیم انگار منم  
پسرم میتونم به راحتی بیرون از خونه زندگی کنم هرچند اونجا هم واقعا جام امن  
نبود اما با وجود رامین کمی دلم گرم بود

به سختی گفتم:

چاره ای ندارم مجبورم

ایلیا\_این مدت که تونستم از اون جهنم دره بکشم بیرون کنارم زندگی کن میفهمی  
زندگی یعنی چی

برای یه لحظه تمام بدنم مور مور شد چه قدر قشنگ میگفت کنارم زندگی کن اصلا  
زندگی چه قدر تو دهن ایلیا قشنگ تر و خوشنوا تر میشد

پس از عمد این پیشنهادو دادی درسته؟

ایلیا\_نمیتونستم اجازه بدم بلاهای بیشتری سرت بیاد وقتی اون شب گفتم لرزش  
دستات به خاطر بلاهایی که امثال من سرت آوردن آتیش گرفتم کلی آدم اجیر کردم  
تا بیفتن دنبالتو تمام اطلاعاتتو کش برن که الان اینا دستگیرم شده فقط نمیدونم  
واقعا رامینو دوست داری یا فقط تظاهر میکنی حتی نمیدونم بلائیم سرت آوردن یا  
نه

چرا برات مهم شد؟

ایلیا\_چون...چون احساس کردم به کمک نیاز داری

دستای سردم توی دستای گرمش که قرار گرفت باعث شد به یک باره پشتم به  
معنی واقعی گرم بشه

ایلیا\_من هستم نگران چیزی نباش حرفای من حقیقت داره مثل آدمای دروغگوی  
اطرافت نیست میتونی بهم اعتماد کنی

.....

ایلیا\_سلام سلام سرورتون اومد

همینکه حرف ایلیا تموم شد یکهو با شنیدن صدای جیغ جیغ یه دختر که خیلیم  
صداش ناز بود باعث شد چشمم گرد بشه

\_بیشعور اینهمه مدت کجا بودی؟ آبرومو پیشه دوستام بردی

صدای یه زن که از سروصداهای ایجاد شده معلوم بود توی آشپزخونس بلند شد

\_الین مودب باش ناسلامتی داداش بزرگته

دختری که حالا فهمیده بودم اسمش الینه با حرص غرید:

الین\_ دو دقیقه هم شد بزرگتر؟

اوا ایلیا نگفته بود که خواهردوقلو داره

ایلیا آروم روی خواهرش خم شدو با لحنی که بتونه لجشو در بیاره گفت:

ایلیا\_ همونم نشونه بزرگیمه عزیزم حالا میری اونور یا بزرگیمو ثابت کنم؟

الین با حرص به داداشش خیره شد

الین\_ ازت متنفرم

ایلیا\_ ممنون که مجبورم نمیکنی احساسات درونمو خودم به زبون بیارم

مامان\_ شما دوتا باز عینه موش و گربه پریدید بهم؟ خجالت نمی کشید؟ داره سی

سالتون میشه

الین\_ مامان جان فعلا سه سالش مونده بیست و هفت سالمونه

الین و مامانش همینطور داشتن باهم کلکل میکردن هنوز وارد نشده بودم به

خاطره‌مین هنوز متوجه من نشده بودن

ایلیا به سمت برگشت روبه روم وایسادو شرمنده گفت:

ایلیا\_ ببخشید سوگند امروز قرار بود ببرمش دربند پیشه دوستاش آخه ماشینش

تعمیرگاس هرچند من میدونم خراب بودن ماشینش بهانس میخواد برای من زن

پیدا کنه

لبخند ریزه میزه ای زدمو سرمو پایین انداختم نگاه های ایلیا به طوری بود که باعث میشد ازش خجالت بکشم چه قدر لحنش بامزه شده بود

ایلیا دوباره توی درگاه وایسادو به مامان و خواهرش نگاه کرد اهمی کرد که باعث شد هردوتاشون به سمتش برگردن منم آروم از کناره دیوار وارد درگاه شدمو کناره ایلیا وایسام

درحالیکه سرم پایین بود با خجالت به آرومی گفتم:

\_سلام

هردوتاشون با دیدن من کپ کرده بودن حقم داشتن من از اول به ایلیا گفته بودم این کاره درستی نیست ولی هی گفت کاریت نباشه بسپار به من نگاه این شد

با خجالت سرمو بالا آوردمو بهشون نگاه کردم مامان الیاس که به زن میانسال بود اما هنوز خوشگل و خواستنی بود با ناباوری بهم خیره شد خواهرشم که عینه ایلیا جذاب و خوشگل بود همینطوری با ناباوری و دهنی که اندازه اقیانوس اطلس باز شده بود داشت بهم نگاه میکرد

ایلیا\_نگاشون کن انگار به آدم فضایی روبه روشن ایستاده از جنس خودتونه شک دارید بیایید بهش دست بزنید

کمی سرخ و سفید شدم مادرش اولین کسی بود به خودش اومد

مامان\_ایشون کین؟

ایلیا\_خب ایشون عشقه بنده هستن کسی که قراره بنده زندگیشو باهاش تقسیم بکنه همونیکه براتون تعریف کردم

از شنیدن این حرف ایلیا با اینکه میدونستم داره دروغ میگه و صحنه سازه به طوری شدم به حسایی بدی داشتم انگار دلم میخواست حرفاش حقیقت داشته باشه نمیدونم شایدم دارم اشتباه میکنم

الین\_عشق؟ تو... تو میخوایی زن بگیری؟... ولی... ولی پارمیدا چی؟

به سمت ایلیا برگشتم که دیدم اخماشو حسابی کشید توهم  
پارمیدا؟ پارمیدا کی بود؟

مادرش به سمتمون اومدو روبه روم ایستاد بهش نگاه کردم  
مامان\_از این یکی بیشتر خوشم میاد

با شنیدن این حرفش چشمام تا آخرین حد ممکن گرد شد همون طور که مادرش  
منو بغل کرده بود به سمت ایلیا برگشتم که دیدم کلافه و عصبی بودن از سرو روش  
میباره

مامان\_خوش اومدی عزیزه دلم پرواز راحت بود؟

چشمام دیگه داشت از حدقه میزد بیرون این داشت چی میگفت؟ اصلا این ایلیا  
بهشون چی گفته؟

ایلیا که معلوم بود هول کرده سریع دست منو گرفتو روبه مادرش گفت:

ایلیا\_مامان جان فعلا سوگند کمی خستس میبرمش تو اتاقش

مامان چشماش درخشید

مامان\_ببرش فدات بشم خودتم پیشش بمون و استراحت کن

دیگه رسما داشت شاخام سبز میشد یعنی اینقدر این خانواده روشن فکر  
بودن؟ همینطوری؟ به همین راحتی؟

ایلیا دست منو گرفتو به سمت پله هایی که به سمت طبقه دومشون میرفت برد  
معلوم بود یه طبقه دیگه هم داشتن چون پله های مارپیچشون بالاتر هم رفته بود

خونه بزرگ و خوشگلی داشتن خانواده ایلیا خیلی پولدار بودن پدرش تاجر بودو  
اون شرکت هم ماله اون بود هرچی از ایلیا پرسیدم شغل خودت چیه چیزی نگفت  
فقط میخندیدو میگفت آقا زاده مفت خور

احساس میکردم ایلیا به چیزی درباره باباش ازم پنهون میکرد چون میگفت قبلا تاجر بوده وقتی هنوز ایلیا هم به دنیا نیومده پس یعنی الان به شغل دیگه داره اینم ازش پرسیدم ولی گفت اونقدری پول داریمو از بابابزرگشون بهشون به ارث رسیده که هی دارن میخورن اون شرکته هم فرمالیتس

ایلیا توی ماشین کلی باهام حرف زده بودو آرومم کرده بود بهم اطمینان داده بود که اتفاقی نمی افته افتاد بدرک خودش هست همه چیرو درست میکنه

دلم میخواست بهش بگم که من چه مشکلی دارمو باید اون مدارکو برای بهمن ببرم اما هربار که می اومدم دهن باز کنم زبونم قفل میشدو نمیتونستم چیزی بگم

میترسیدم بفهمه که از روی قصدو غرض بهش نزدیک شدم ازم فاصله بگیره میخواستم چند روز دور از بهمن اینا زندگی کنم دور از رامین دور از اون خونه به خاطر همین فعلا چیزی نگفتم چون نمیخواستم فعلا اون مدارک به دستم بیفته

درحالیکه دستام تو دستای گرمش بود به سمتش برگشتم چه قدر خوشحال بودم که کناره دستم بود ولی سعی کردم احساسات دخترنمو کنار بزنم به خاطرهمین موشکافانه سریع گفتم:

\_من مسافرت بودم؟ پارمیدا کیه؟ چندتا دختر عینه من بهشون نشون دادی که مادرت گفت از این یکی بیشتر خوشم میاد؟ چرا مادرو خواهرت به طوری بهم نگاه میکردن انگار منو میشناسن؟ چرا مادرت انقدر راحت به منو تو...

دستای ایلیا آروم روی لبام قرار گرفت که باعث شد خفه خون بگیرم

ایلیا\_ششش همه چیرو برات توضیح میدم به نفس بگیر دختر فقط قضاوتم نکن باشه؟

ترجیح دادم به حرفش گوش بدم اون پسره خوبی بود هر حرفی که میزد روش میموند پس بهتره ذهنم به جاهای دیگه ای کشیده نشه

ایلیا دره به اتاقو باز کرد که اول اجازه داد من واردش بشم بعد خودشم پشت سرم وارد اتاق شد



با تعجب به اطراف اتاق خیره شدم چشمم که به عکسای اطراف اتاق خورد چشمم  
هر لحظه بیشتر از حدقه زد بیرون طوری که داشتم از شدت تعجب میمردم  
جلو رفتمو آروم روبه روی عکس ایلیا که کناره یه دختر وایساده بودو با لبخند به  
دوربین نگاه میکردن ایستادم  
به سمت ایلیا برگشتم که دیدم با یه نگاه غمگین اما با لبخند داره بهم نگاه میکنه  
\_این... این دختره... چه قدر...

ایلیا\_ چه قدر شبیه به توهه نه؟

ایلیا به سمتم اومدو منو روی تخت نشوند یه آلبوم عکس بزرگ از توی کمد مشکی  
رنگ گوشه اتاق کشید بیرونو به سمتم اومد  
لب تخت که نشست آلبومو روی پام گذاشت دستای لرزونمو به سمتش بردمو آروم  
ورق زدم با دیدن عکسها از شدت تعجب نفسم داشت بند می اومد هرچی جلوتر  
میرفت چشمم بیشتر گرد میشد  
دستام لرزشش بیشتر میشدو قلبم ملتهب تر میشد  
\_م... من... من... من....

ایلیا\_ نمیخواه چیزی بگی حق داری

\_ولی چه طور ممکنه؟ من اولین بار اون شب بود که دیدمت تا حالا نرفتم پاریس  
که اینجا...

ایلیا\_ تو فقط کپی اون دختری چون تو یه خواهر دوقلو داری یا بهتر بگم...  
با غم نگاهشو ازم گرفت ادامه داد:

ایلیا\_ داشتی

آلبومی که روی پام بود لغزید پایین ایلیا در حالیکه یه قطره اشک مردونه از گوشه  
چشمش می چکید پایین گفت:

ایلیا بیست و چهار سال پیش یه زن که درد زایمان میگیرتش به بیمارستان عمو من برده میشه عمه من دکتر اون خانومس به خاطر همین با دیدن اوضاعش فوراً دستور میده که اتاق عملو آماده کنن وقتی خانومه فارغ میشه دوتا دختر دوقلو خوشگل متولد میشه کپی هم بدون اینکه ذره ای باهم مو بززن وضعیت مالی اون خانواده زیاد تعریفی نداره اما خب پدر خانواده با دیدن دخترای خوشگلش که همه پرستارا در حاله عکس انداختن باهاشون بودن خوشحال میشه و ناشکری نمیکنه

یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین داشت بابای منو میگفت

ایلیا عمه من بچه دار نمیشد اما همیشه عاشق داشتن بچه بود به پدرت پیشنهاد میده که یکی از دختراشو بده بهش حتی بهش قول میده کلی پول بهش بده پدرت اون موقع کلی بدهی بالا آورده بود به خاطر همین قبول میکنه ولی به عمه من میگه که خانومم نفهمه بهش بگین یکیش از دست رفته عمه من که سر از پا نمیشناخت قبول میکنه عمه ام یه کشتارگاه مرغ برای پدرت میخره و کلیم توش سرمایه گذاری میکنه تا پدرت اوضاعش راه بیفته مادرتم وقتی بهوش میاد بهش میگن که یکی از دخترات از دست رفته دوباره از هوش میره سه ماه به خاطر گریه و حرصایی که میخورد شیر نداشت اما بعد از سه ماه به خودش میادو سعی میکنه تورو جایه اون یکی بچه از دست رفتشم بذاره و کم کم باهاش کنار بیاد عمه من از اینکه صاحب یه دختر خوشگل شده بود خیلی خوشحال بود به خاطر همین برای دور بودن از هر چیزی که بتونه دخترشو ازش بگیره رفتن پاریس

\_اسم خواهرم چی بود؟

ایلیا\_خونواده ما اسمشو افسون گذاشتن چون با اون چشمایی که داشت با قیافه فوق العاده جذابش واقعا همرو افسون میکرد

از اینکه یه خواهر داشتمو خبر نداشتم خیلی ناراحت شده بودم به خصوص وقتی فهمیدم که فوت شده

وقتی ایلیا حرف میزد توی صورتش دلتنگی و غم موج میزد احساس میکردم ازش خوشش می اومده به خاطر همین به سختی ازش پرسیدم:

\_ازش خوشت اومد؟

چشماشو محکم روی هم بست که باعث شد قلبم تیر بکشه نمیدونم چرا اما دلم نمیخواست اینطور باشه ولی سعی کردم احساسات مسخرمو کنار بذارم سعی کنم به حرفای ایلیا توجه کنم

ایلیا\_ازش خوشم نیومد عاشقش شدم نه به خاطر ظرافتش به خاطر خانوم بودنش افسون با وجود جذابیتاش عینه تو دختر مغروری نبود ساده و پاک بود هیچ وقت از آزادی هاش سوءاستفاده نمیکرد

لبخند محوی روی لباش نشست و به سمتم برگشت و ادامه داد

ایلیا\_حالا شاید فهمیده باشی اون اوایل چرا وقتی دستاتو میگرفتم آرام میشدی چون حس طغیان گر درونمو داشتم با گرمای دستم به دستات منتقل میکردم تا بتونی آرام شی

لبخند محو خجولانه ای روی لبام نقش بست چه قدر خوشگل حرف میزد اما کنجکاو بودم بفهمم چه اتفاقی افتاده به خاطر همین سریع سرمو بالا آوردمو گفتم:

\_چه اتفاقی افتاد؟

ایلیا\_افسون هم عاشق من شده بود کله پسرای فامیل ازش خاستگاری کردن اما به همشون جواب رد داد هر پسری که اطراف افسون بود ازش خوششون می اومد آخه افسون حسابی پسرای دوروبرشو افسون میکرد که همین باعث آتیش گرفتن من میشد ترسیدم از دستش بدم به خاطرهمین وقتی بیست و سه سالم شد ازش خاستگاری کردم عمه هم منو دوست داشت اما اون موقع افسون فقط بیست سال داشت

چشمام محکم روی هم بسته شد دقیقا اون سالی بود که من ناراحتی قلبی گرفته بودم دقیقا اون موقعی بود که زجرهای من بیشتر از هر وقت دیگه ای شده بود چون بزرگ شده بودم

چه جالب رامین هم وقتی بیست سالم بود برگشت ایران که وقتی منو دید ازم خوشش اومدو تصمیم گرفت باهام باشه که کم کم نظرش تغییر کردو شد ازدواج ایلیا\_افسون وقتی بیست سالش بود سرطان گرفت اما من بازهم میخواستمش اینطوری بهش ثابت کردم که اونو به خاطر زیباییش نمیخوام هرچند بازهم با وجود مویی که نداشت یا مژه های پری که براش نمونده بود اما به صدقه سری من چشماش هنوز جذاب بود پا به پایه افسون منم درد کشیدم وقتی گریه میکرد منم غرورمو فراموش میکردمو باهاش گریه میکردم اون سالها منم عینه اون انگار مریض بودم

ناخواسته دستمو به سمت دستش بردمو آروم گرفتش دست من که روی دستش قرار گرفت بهم نگاه نکرد فقط برای یه لحظه چشماشو بست و بازش کرد درحالیکه با انگشت شصتش دستمو که روی دستاش بود نوازش می کرد ادامه داد ایلیا\_اما زیاد نتونست دووم بیاره چون دقیقا روز تولدش فوت شد

ریزش اشکام دست خودم نبود هر لحظه بیشتر از قبل سرازیر میشدن باورم نمیشد که یه خواهر داشته باشمو ازش بی خبر باشم اون وقت وقتی فوت میشه از وجودش آگاه بشم

ایلیا\_وقتی تورو دیدم فهمیدم خواهر دوقلوشی اولش خواستم ازت کناره بگیرم اما نتونستم از اون شب شدی تمام دنیای من اما هر بار که یاده افسون افتادم فهمیدم نباید خیانت کنم درسته شبیهشی ولی دلیل نمیشه تورو جایه اون بذارم با ناباوری بهش نگاه کردم بغض کردم تحملش برام سخت بود دلم میخواست چیز دیگه ای میگفت

ایلیا\_بعد از افسون نتونستم به دختر دیگه ای فکر بکنم مادرمو خواهرم هی سعی میکنن برام زن بگیرن اما من ساده از کنارشون رد میشدم اما پارمیدا...

سکوتی که کرد باعث شد نگران بشم

\_دوشش داری؟

یکهو سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد خودمم از حرفی که زده بودم حسابی جا خوردم چون چنان ناگهانی این سوالو پرسیدم که باعث شد چشماش گرد بشه کم کم پوزخندی کنج لبش نشست و نگاهشو ازم گرفت ایلیا\_نه به خاطر همین تو اینجایی میخوام کمکم کنی از سرم بازش کنم \_پارمیدا کیه؟

ایلیا\_دختر خالم دختریه که آرزوی هر پسریه اما من ازش خوشم نمیاد دلیلی خاصه خودمو دارم

سرمو پایین انداختم نمیدونم چرا اما یکم خیالم راحت شده بود که ایلیا پارمیدارو نمیخواد اما وقتی یاده حرفش می افتم که گفت دلیل همیشه تورو جایه اون بذارم انگار دنیا رو سرم آوار شد نمیدونم چه مرگم بود اما احساس میکردم دلم میخواست یه چیز دیگه ای بشنوم چیزی که دقیقاً مخالف این حرف ایلیا باشه ایلیا\_میتونی اینجا استراحت کنی

\_مادرت چرا با دیدن من...

ایلیا\_بهشون گفته بودم که خواهر دوقلوی افسونو پیدا کردم منظوره مادرم که گفت از این یکی بیشتر خوشم میاد منظورش مقایسه بین تو و پارمیدا بود همین کمی به سمتش رفتم احساس میکردم هنوز تو فکره افسونه میخواستم کمکش کنم اینهمه اون مراقبم بودو هوامو داشت خب بذار حالا من این کارو بکنم دستمو به سمت دستش بردمو آروم فشارش دادم که باعث شد با غم بهم نگاه بکنه لبخندی به روش زدم که حالت چشماش تغییر کرد \_کمکت میکنم از شر پارمیدا خلاص بشی توهم هوامو داشته باش باشه؟

ایلیا لبخند مردونه ای زد

ایلیا\_قبوله

باهم دست دادیمو با لبخند به چشمای هم نگاه کردیم کم کم لبخند روی لبامون غلیظ تر شدو زدیم زیر خنده یه طوری بهم لبخند میزدیم انگار عاشقایه دلباخته ای هستیم که قول دادیم بهم خیانت نکنیم فکر کنم ایلیا هم همین فکر توی سرش اومده بود چون اونم عینه من داشت میخندید

ایلیا\_خانوم کوچولو بهتره کمی استراحت کنی

لبخندی به نشونه تایید حرفش تکون دادم که باعث شد لبخندی به روم بزنه

ایلیا از روی لبه تخت بلند شدو به سمت در رفت به سمت برگشتو بهم نیم نگاهی کرد که معنیشو نگرفتم با بسته شدن در بی حوصله روی تخت افتادمو چشمام کم کم روی هم افتادو به خواب رفتم

.....

با کمی خجالت که آمیخته با حرکاتم بود درحاله خوردن شام بودم کناره ایلیا روبه روی مادر الیاس که اسمش پونه بود نشسته بودم

پدره ایلیا مردی بود مهربون و خوش برخورد اما از چهرش تحکم و ابهت مردونه خاصی میبارید دقیقا عینه ایلیا

مامان\_سوگندجان ایلیا همه چیرو برات تعریف کرد؟

سرمو بالا آوردمو به قیافه مهربون مامان نگاه کردم

\_بله پونه خانوم برام همه چیرو تعریف کرد

بابا\_خواهرمو ببخش دخترم اون موقع خام بود نمیفهمید وقتی افسون فوت شد تازه فهمید چی سره مادره تو آورده

نگاه غم انگیزی بهشون کردمو سرمو پایین انداختم

مامان\_هیچ وقت مادرت درباره خواهردوقلوی فوت شدت باهات حرف نزد؟

\_نه اونقدر مشکلات داشتیم که سرمون حسابی به اونا گرم بود

مامان\_مشکلات؟

یکهو فهمیدم سوتی دادم وای خاک تو سرم شد

سریع به سمت ایلیا برگشتم که دیدم چشم غره ای بهم رفت فکر کنم منظورمو گرفت که ازش خواستم گندی که زدمو جمع کنه  
ایلیا\_پدره سوگند یه مدت ورشکست شدن به خاطرهمین سختی های زیادی کشیدن

بابا\_به خاطرهمین رفتین ترکیه درسته؟

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد حالا من چی بگم؟من اصلا نمیدونم این پسره دیوونه به باباش چی گفته

ایلیا\_بله زدن تو کار لباس

بابا سری به نشونه آفرین تکون دادو مشغوله غذا خوردنش شد منم که خیالم راحت شده بود مشغول غذا خوردن شدم هوف خطر از بیخ گوشم رد شد

الین\_بابا جون رفتی ماشینمو از تعمیرگاه بیاری؟بعضی ها همیشه رو قولشون حساب باز کرد

ایلیا که معنی طعنه الینو گرفته بود خونسرد برای خودش نوشابه ریخت بعد درحالیکه سوالی بهم نگاه میکرد پرسید:

ایلیا\_نوشابه میخوری؟

سری به نشونه آره تکون دادم کمی از خجالت سرخ شده بودم دست خودم نبود خجالت میکشیدم هنوز موزب بودمو به این رفتارای ایلیا عادت نداشتم

پدرومادرش با دیدن این صحنه لبخندی زدن فهمیده بودم که ایلیا آقا از قبل خونوادشو برای ورود من آماده کرده بود همه چیرم براشون توضیح داده بود فقط یه دروغ بزرگ گفته بود اینکه خونواده من ترکیه هستن و منم همین امروز صبح رسیدم به خاطرهمین پدرومادرش بهم گفتن تا وقتی ایرانم میتونم اینجا بمونم

الین با دیدن بی تفاوتی ایلیا قاشق چنگالشو توی دستاش فشار داد ایلیا سرشو بالا آوردو با حالت جذابی به الین نگاه کرد

ایلیا\_ حرص نخور فردا میرم تحویلش میگیرم

الین\_ اصلا نمیخواود خودم میرم میارمش مردم داداش دارن مام داداش داریم

الین با حالت قهر و بغض سنگینی که توی گلویش بود از سره میز بلند شد که باعث شد هممون با ناراحتی بهش نگاه بکنیم معلوم بود خیلی روی رفتارای ایلیا حساسه که اینقدر از صبح از دستش ناراحته

با رفتنه الین ایلیا پوفی کشید پدرش با اخم گفت:

حشمت خان\_ این چندمین باریه که قولاتو پایمال میکنی ایلیا اون دختره اینقدر حرص نده حالا فکر میکنه ما هی پشت تورو گرفتیم نمیدونه که...

مامان\_ حشمت جان بهتره این بحثو الان بذاری کنار بذار غدامونو بخوریم

حشمت خان اخماشو کمی بیشتر توهم برد

حشمت خان\_ پونه تو چرا این حرفو میزنی؟ میدونی این چندمین باریه که الین از سره سفره قهر میکنه بلند میشه میره؟ اصلا تو چته ایلیا؟ چرا این مدت اینقدر کلافه ای؟

ایلیا کلافه دستی توموهاش کشید با نگرانی بهش نگاه کردم دلم نمیخواست اینطوری باشه نکنه درگیر کارای من بوده که انقدر خونوادش از دستش ناراحتن

ایلیا\_ کارام کمی فشرده شده

حشمت خان\_ برو از دلش در بیار اون دوست داره به بودنت دلش خوشه دو روز دیگه منو مادرت نباشیم تو باید پناه خواهرت باشی

ایلیا اخماشو کشید توهم خوش به حال الین من اگه داداشی مثل ایلیا داشتم هیچ غمی توی زندگیم وجود نداشت



ایلیا\_خدا نکنه بابا ایشاءالله سایتون تا آخر رو سره منو الین هست چشم الان میرم از دلش در میارم ولی صدای جیغاشو که شنیدین نیابین تو چون من فقط اینطوری بدم از دلش در بیارم خود دانی

ایلیا که از سره جاش بلند شد من چشمام گرد شد یعنی چی صدای جیغشو در بیاره؟مگه چی کارش میکرد؟  
مامان با تهدید گفت:

مامان\_اذیتش کنی خودم حسابتو میرسم

ایلیا دست تسلیم بالا آورد

ایلیا\_خیلی خب بابا اینقدر جلوی زخم سنگ روی یخم نکنید فهمید شوهرشو دوست ندارید پرورشگاهیه

مامان چشم غره ای بهش رفت که ایلیا خندیدو میزو دور زد رفت پشت صندلی مامانشو گوشو بوسید که باعث شد مامانشم در حالیکه کمی سرخ شده بود پشش بزنه

مامان\_خجالت بکش برو

ایلیا چشم دیگه ای گفتو رفت با رفتن ایلیا حس غریبی بیشتر بهم فشار آورد غذا از گلوم پایین نمیرفت کاش فعلا نمیرفت ای بابا داشتم غذا کوفت میکردم

مامان\_چرا غذا تو نمیخوری عزیزم؟

با کمی خجالت آروم گفتم:

\_میخورم دستتون درد نکنه

بابا\_غریبی نکن گلم تو قراره عروس این خانواده بشی پس باید باهامون راحت باشی ایلیا اگه اذیت کرد غریبی نکن به من یا مامانش بگو گوشو میپیچونیم

ناخواسته یه طوری شدم تا حالا اینقدر محبت و حمایت یک جا دریافت نکرده بودم خدایا من جنبه ندارم الان میزنم زیر گریه

دو قاشق دیگه که خوردم صدای جیغای الین بلند شد همزمان با تعجب به اون سمت برگشتمو به طبقه بالا نگاه کردم اما پدرومادر ایلیا بی خیال بودن کم کم صدای جیغای الین بالاتر رفت که باعث شد پدرش پوفی بکشه بابا\_این دوتا بزرگ نمیشن

مامان\_تا نکشتش ولش نمیکنه بلند شو یه کاری بکن  
بابا\_من چی کار کنم خانوم؟شما که اون دوتارو میشناسی همیشه اینطوری باهم آشتی کردن

مامان\_قبلا الانا دیگه الین فرار میکرد ولی ببین دیر شد بلندشو حشمت ایلیا زورش بیشتر شده دخترمو میکشه

ضربان قلبم بالاتر رفت یعنی داشت کتکش میزد؟از تجسم اینکه ایلیا دست بزن داشته باشه مو به تنم سیخ شد ولی آخه چه طوری آدم با کتک آشتی میکنه  
یکهو صدای باز شدن در اتاقو که شنیدیم مادرش نفس راحتی کشید انگار خیالش راحت شده بود که دخترش تونسته فرار کنه

الین با جیغ در حالیکه با ترس باباشو صدا میزد از پله ها پایین اومد  
الین\_غلط کردم داداش...بابا...بابا\_\_\_\_\_

دیدم اینا کاری نمیکنن به خاطرهمین سریع بلند شدم به سمتشون دویدم باید یه کاری میکردم من الینو درک میکردم وقتی منم کتک میخوردم دلم میخواست یکی بیاد نجاتم بده اما هیچ وقت کسی نبود به خاطرهمین تا آخر خورنده کتک بودم

ایلیا\_زبون درازی می کنی آره؟منو با داداشای دیگه مقایسه میکنی؟وایسا

الین جیغ دیگه ای زد و فرار کرد همون لحظه سریع به سمتشون رفتم الین یه گوشه گیر افتاده بودو توی خودش جمع شده بود اما ایلیا بالا سرش بودو پشتش بهم بود به خاطرهمین نمیتونستم قیافشو ببینم

سریع به سمتش دویدمو روبه روش ایستادم که باعث شد چشماش گرد بشه

اخمامو کشیدم توهم

ولش کن ایلیا خجالت نمی کشی رو خواهرت دست بلند می کنی بیشعور؟ زورت به اون رسیده؟ آدم به زورم آشت می کنه؟ نمیفهمی باید ازش عذرخواهی کنی؟ پرو پرو سرش داد میزنو جیغشو در میاری؟ اصلا اگه راست میگی....

یکهو با بلند شدن صدای خنده چشمام گرد شدو سکوت کردم

ایلیا روی زانوهایش خم شده بود داشت ریسه میرفت با چشمای گرد شده به سمت الین برگشتم دیدم اونم شکمشو گرفته و داره قه قه میزنه پدرومادر ایلیا هم به گوشه داشتن میخندیدن

چشمام حسابی گرد شده بود اینجا چه خبر بود خدا

ایلیا بین خنده هاش درحالیکه نفس نفس میزد گفت:

ایلیا\_کتک؟ من غلط بکنم کتکش بزنم به خدا من بیشتر از دستش کتک میخورم تا اون از دست من کتک بخوره تمام بدنم سیاه و کبود شده از گل نازک تر بهش نمیگم چی داری میگی؟

بعد دوباره زد زیر خنده الین از روی زمین بلند شد درحالیکه اشکایی که از زور خنده از چشمش سرزیر شده بودنو پاک میکرد محکم بغلم کرد

الین\_عاشقتم سوگند عجب زن داداشی دارم خوشم اومد ایول

الین روبه روم ایستادو ازم جدا شد

الین\_قربونت برم منو ایلیا دعوا نمیکنیم این بیشعور وقتی باهاش قهر میکنم می افته به جونم محکم منو میگیره قلقلکم میده قلقلکم نمیده اذیتم میکنه طوری که تموم پهلوهام کبود میشه الانم از ترس این کاراش اینجا تو خودم جمع شدم آخه کاراش خیلی درد داره حتی یه بار نزدیک بود بکشتم شعور نداره دیگه

کم کم از خجالت سرخ شدم پس بگو پدرومادرش چرا اینهمه خونسرد بودن ای خدا هنوز هیچی نشده جلوی خونواده نامزد سوریمون سوتی دادم

سرمو پایین انداختم که باعث شد همه بزمن زیر خنده دست ایلیا که دورم حلقه شد باعث شد بیشتر سرخ بشم آرام کنارم گوشم گفت:

ایلیا\_ فدات بشم ترسیدی؟

پوفی کشیدمو چشم غره ای بهش رفتم اونم تک خنده مردونه ای کردو با صدای بلند طوری که خونوادش بشنوه گفت:

ایلیا\_ خونواده گرامی ما میریم استراحت کنیم

بعد از شب بخیر گفتن بهشون به سمت همون اتاقی که توش استراحت کرده بودم رفتم احتمالا اینجا میشه اتاقم

همینکه در بسته شد یکهو موبایل من زنگ خورد به خاطر همین از جیب شلوارم درش آوردم وقتی به شماره نگاه کردم آب دهنمو به زور قورت دادم به ایلیا نگاه کردم که چشماش سوالی شده بود

بدون توجه بهش تماسو برقرار کردم

\_الو بهمن خان؟

بهمن\_ چی شد؟ به دستش آوردی؟

نگامو از ایلیا گرفتم که حسابی مشکوک شده بود

هفتاد سال سن داره خجالت نمیکشه باید اول سلامی احوالپرسی چیزی بکنه

\_نه ولی گیرش میارم

بهمن\_ کاریم کردی؟

\_خب دارم زمینه سازی میکنم دیگه

بهمن\_ خیلی خب فقط زودتر

\_چشم

لبامو با زبونم کمی خیس کردم به سختی گفتم:

–رامین چیزی نگفته؟

نفسای حرصی ایلیارو که پشت سرم بود حس میکردم یه طوری شدم یعنی بدش اومد؟

بهمن\_نه تونسته با قضیه کنار بیاد الانم بیرونه هنوز بهت زنگ نزده؟  
یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین چه قدر براش مهم بودم  
\_نه زنگ نزده

بهمن\_بهش میگم زنگ بزنه فعلا برو تا کسی مشکوک نشده

–مهم نیست خدافس

با قطع شدن تماس آروم روی لبه تخت نشستمو بغضمو شکستم اشکام به آرومی از گوشه گوشه چشمم سرازیر شدن اما صدایی از گلویم خارج نشد

چه قدر این پسره بی‌شعور بود یعنی غیرتش تا همین حد بود؟ اصلاً چرا وانمود نمیکرد؟ مثلاً وانمود کنه که منو دوست داره واسه خودم واسه خودم واسه خودم دستمو جلوی صورتم گذاشتمو زدم زیر گریه وقتی یاده این می‌افتم که قراره زنه کی بشم حالم از خودمو دنیام بهم می‌خوره از آدمایی که در غالب آدم بودن اما آدم نبودن

ایلیا به سمتم اومدو کنارم نشست دستامو از روی صورتم برداشتم اشکامو پاک کردم بهتره خونسرد باشم نباید ضعیف باشم بار اولش که نیست سوگند ارزشی هم نداره بیخیال

ایلیا\_سوگندی چیزی شده؟

–نه فقط دلم پر بود

ایلیا\_می‌خوای باهام حرف بزنی؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم وقتی چشمامو دید حالت چهرش تغییر کرد پوفی کشیدو نگاهشو ازم گرفت

\_حرف؟ مشکلات من با حرف زدن بیان نمیشن

ایلیا\_میدونم سختی زیاد کشیدی نمیگم فراموشش کن چون واقعا غیر ممکنه اما سعی کن در قبالتشون خنثی باشی

\_اگه خنثی نبودم تا الان از پا در اومده بودم

.....

آروم چشمامو که باز کردم با دیدن چهره شیطان ایلیا چشمامو دوباره بستم ای خدا باز شروع شد

ایلیا\_صبحتون بخیر خانوم احوالات شریف؟ کابوس های دیشبتون خوب بودن؟

بیشعور داشت طعنه میزد

\_بس کن اینجا چی کار میکنی؟

ایلیا کمی بهم نزدیک تر شد دستشو زیر سرش گذاشته بودو داشت بهم نگاه میکرد

ایلیا\_من اینجا چی کار میکنم؟

هوفی کشیدم ایلیا سرشو روی بالشم گذاشت که باعث شد چشمامو دوباره باز کنم ببینم چی میخواد

درواقع نمیخواستم زیاد بهش نگاه کنم میدونستم بی جنبم یکهو می پرم یه ماچش میکنم اما الان کاملا خونسرد و خواب آلود داشتم بهش نگاه میکردم اونم چشماش شیطونی شده بودو یه لبخند گنده روی لباش بود نگامو از لباش گرفتمو به چشماش دوختم چه قدر خوشرنگ بود

ایلیا\_دیشب کناره هم خوابمون برد

چشمام کمی گرد شد ولی نمیدونم چرا برام مهم نبود انگار اونقدر به این بشر اعتماد داشتم که هیچی برام مهم نبود

وقتی که رامین بغلم میکردو به خودش میچسبوند یا اینطوری روی تخت بهم نزدیک میشد همش ازش فاصله میگرفتم چون نمیخواستم زیاد بهم نزدیک بشه اما حالا نمیدونم چرا از این حرکات ایلیا دلخور نبودم برعکس دلمم نمیخواست ازش فاصله بگیرم

هرچند بعضی وقتا که اینجا خوابش میبرد با فاصله میخوابیدیم چون تخت هم دونفره بود جا برای یکی دیگه هم داشتیم

ایلیا\_یکم بغلت کنم دل ضعفم خوب بشه؟

کم کم اخمامو کشیدم توهم که با حرفی که زد همزمان منو کشید تو بغلشو پتورو کشید روم اونقدر خواب آلود بودم که هیچی حالیم نبود فکر کنم اونم به خاطر قیافم اینطوری شده بود

ایلیا\_اصلا به اجازه تو چی کار دارم منکه نمیخوام کاری کنم

خواستم فحش بارونش کنم اما توی آغوش گرمو خوشبویش لرزشی توی تنم ایجاد شد که باعث شد دوباره ضعف کنم توی آغوشش وا برم

تا حالا تو آغوش کسی این بلا سرم نیومده بود اما نمیدونم این آغوش ایلیا چی داشت که اینهمه برام آکنده از محبت بود

ایلیا در حالیکه آروم موهامو نوازش میکرد گفت:

ایلیا\_میدونی گاهی اوقات آدمای این روزگار لالت میکنند بعد هی میگن چرا نمی نالی اینجور مواقع آدم دلش میخواد فقط با یه پوزخند ساده از کنارشون رد بشه شکنجه و سختی توی زندگی به معنای این نیست که آدم دارن زجر میکشن گاهی اوقات از خوشی زیاد هم انسانها شکنجه میشن مثل من که با اون همه خوشی که با افسون داشتم شکنجه شدم نمیدونم شکنجه جسمیت کردن به بهانه تنبیه کردن قوی کردن اما باید از یه چیز خوشحال باشی اینکه تو الان دختر شجاعی هستی

روی پاهای خودت ایستادی درسته زیر شکنجه هاشون نفست برید اما میبینی که برای نفس بریدگی های از روی هوس هیچ تقلایی نکردی با اینکه زمینشم داشتی ولی چون پاکی ازشون فاصله گرفتی درسته ناله کردی زجه زدی ولی کسی نبود صداتو بشنوه اما مهم اینه که گذشته ها با هر سختی و عذابی که بود گذشته مهم آیندس شاید یکی پیدا شد چنان محکم کنارت وایساد که همه اونایی که زجرت دادنو به رگبار گلوله ببنده اونقدر جلوی چشمت شکنجشون بده که جیگرت خنک بشه

اشکام پیرهن مردونشو حسابی خیس کرده بود دلم نمیخواست حرف بزوم فقط میخواستم لحن آرامش بخششو بشنومو آرامش بگیرم

ایلیا\_پیرهن من یه بار توسط اشکای خواهرم خیس شد شاید باور نکنی اما اونقدر اون روز توی بغلم گریه کردو به بازوهام چنگ زد که تی شرت سبزم جایه ریملاش روش موند حتی روی بازوم جای چنگاش قرمز شده بود خواهرم عینه من یه شکست عشقی خورد با این تفاوت یارو بهش خیانت کرد وقتی فهمیدم خواهرمو بازی داده و احساساتشو نابود کرده بلایی سرش آوردم که الان دوره هر دختربازی رو خط کشیده هرچند الانم عذاب وجدان دارم ولی خب...

آروم سرمو از آغوشش بیرون آوردم پشت هاله ای از اشک دیدمش اونم وقتی چشمامو دید لبخند مردونه کوتاهی زدو با دستش آروم روی چشمام کشید که باعث شد بهتر بتونم ببینمش

بدون توجه به این کارش مشکوک ازش پرسیدم:

\_مگه چی کارش کردی؟

ایلیا\_میدونم باور نمیکنی ولی خیلی اتفاقی قطع نخاع شد ازمون شکایت کردن اما وقتی پدرم رفتو خونوادشو در جریان گذاشت که اگه شکایت کنن مام به خاطر کاری که کردن شکایت میکنیم شکایتشونو پس گرفتن چون اینطوری پسرشون باید شلاق میخورد حالا شاید به خاطر بلایی که سرش اومده بود جریمه نقدیشون میکردن که اینم امکان پذیر نبود چون پسره اونقدرهاهم پولدار نبود



چشمام هر لحظه داشت بیشتر گرد میشد یعنی اینقدر غیرتی بود؟ وای به قیافش  
نمیاد اینقدر خطرناک باشه

ایلیا سرمو توی آغوشش پنهون کردو دوباره مشغوله نوازش کردن موهام شد  
ایلیا\_ افسون هم توی بغلم گریه کرده بود آخه وقتایی که از درد شیمی درمانی ملافه  
هارو چنگ میزد من بغلش میکردم تا آروم بشه و اما ماجرای تو  
ایلیا آروم منو از خودش فاصله داد به لباسش نگاه کرد که باعث شد شرمنده نگامو  
بندازم پایین

لبخند مردونه ای بهم زد که نتونستم ازش بگذرم

ایلیا\_ جواب این اشکارو میدن مطمئن باش

ایلیا خودشو کشید کنارمو به آرومی کناره گوشم گفت:

ایلیا\_ یه روزی میرسه که به دستوپام می افتن ببخشمشون یا کمکشون کنم کوری  
نمی خونم مردی نیستم که فقط حرف بزنه من مرد عملم سوگند شک داری برو از  
الین بپرس

نگامو به سمتش برگردوندمو هر لحظه چشمام بیشتر سرخ میشد دستشو به سمت  
گونم آوردو آروم نوازشم کرد ولی نگاهش فقط توی چشمام بود فکر کنم باز جادو  
شده بود

ایلیا\_ انتقام چهارده سال تباهی عمرتو میدن تقاص بزرگیرو باید پس بدن

\_اونا خطرناکن بهشون نزدیک نشو

ایلیا\_ بی گذار به آب نمیزنم تو هنوز منو نشناختی خانوم خانوما

کم کم صدای هق هقم داشت بلند میشد همش سعی میکردم پنهونش کنم که  
باعث میشد زیر نگاهش به لرزه در بیام دستش که روی قلبم قرار گرفت لبامو بیشتر  
روی هم فشار دادم

ایلیا\_به اندازه کافی فشار روی این هست چرا جلوم صدای هق هقتو پنهنون میکنی؟من آرومت میکنم سوگند

همون لحظه محکم منو به خودش فشار داد طوری سرمو توی اعماق سینش پنهنون کرد که صدای هق هقم بیرون نره دستامو محکم دورش حلقه کردم به شونه هاش چنگ زدمو از ته دلم زار زدم خودشم به آرومی در حالیکه کمی شونه هاش میلرزید گفت:

ایلیا\_تقاص دستای لرزونت این هق هق هات دردای روی قلبت بیماری تنفسی که پیدا کردی سخته ای که توی بیست سالگی زدی بیماری قلبی که گرفتی بدنه کبودت همرو میدن نمیذارم واگذار بشه به اون دنیاشون باید جلوی چشمای خودت تقاص پس بدن اون موقع که اونا ضعیف شدنو التماس میکنن این منم که سگامو به جونشون میندازم تا قوی بشن وقتایی که مینالن این منم که دستامو روی دهنشون فشار میدم که صداشون باعث سردردم نشه سوگند مطمئن باش همه چی درست میشه بهم اعتماد کن

ایلیا وقتی دید آروم شدم آروم ازم جدا شدو روم خیمه زد به اطراف نگاه کرد فکر کنم دنبال دستمال کاغذی میگشت وقتی کناره تخت پیداش کرد چندتا از توش برداشت خواست به سمت صورتم ببره که سری به طرفین تکون دادو دستمالو انداخت رو تختو دست خودشو جلو آورد صورتمو پاک کرد

از برخورد دستاش به پوست صورتم داشتم گر میگرفتم اونقدر تو دلم قند میسابیدن که باعث شد لبخندی به روش بپاشونم

دست لرزونمو که از شدت هیجان میلرزید آروم به سمت صورتش بردم رد اشک مردونشو پاک کردم دیشب وقتی می شنید چه شکنجه هایی شدم از شدت خشم قرمز شده بود اشکایی که از کناره های چشمش می چکید از بغض مردونشو عصبانیتش بود یعنی اگه منو دوست داشت و این حرفارو میشنید چی کار میکرد؟

کاش میتونستم تا آخر عمرم کنارش باشم همینطوری معمولی هم قانعم اصلا خواهرشم باشم راضیم فقط شونه هاشو داشته باشم دیگه هیچ غمی ندارم

دست لرزوم که به صورتش رسید آروم رد اشکشو پاک کردم  
\_معتقد نیستم مرد نباید گریه کنه جلوی چشمام با این اشکات محکتر جلوه میکنی  
ایلیا

ایلیا به آرومی سرشو جلو آورد و روی صورتم خم شد چشمام بسته شد و برای  
هرچیزی خودمو آماده کردم دست خودم نبود نمیخواستم پشش بزنم میخواستم  
نمیشد چشمامو که باز کردم متوجه ایلیا شدم که چشماش بسته شده و آروم داره  
...\*" کمی هول کردم اما چشمای منم سنگین شد و روی هم افتاد

\*\*"

دستای ایلیا هم که دورم قرار گرفته بود میلرزید دستای منم بهتر از اون نبود  
ایلیا به آرومی ازم جدا شد اما هنوز فاصله بینمون کم بود ازش خجالت کشیدم  
نتونتسم مستقیم بهش نگاه کنم

ایلیا\_ببخش که این کارو کردم نمیخوام فکر کنی دارم ازت استفاده میکنم  
نگامو به آرومی بالا آوردم وقتی نگاهش تو چشمام گردید حالت صورتش دوباره  
تغییر کرد \*"

ایلیا\_هیچ وقت اینطوری به یه مرد نگاه نکن  
ایلیا در حالیکه میلرزید روی تخت نشست کلافه دستی تو موهاش کشید منم  
میلرزیدم \*"

ایلیا به سمت برگشت وقتی دید منم عینه خودش میلرزیم به سمت اومد و دوباره  
منو به خودش فشار داد

ایلیا\_غلط کردم...دیگه از این غلط نمیکنم...ببخش سوگند  
چشمام آروم توی آغوشش روی هم افتاد و نفهمیدم که چی شد که دوباره خوابم  
برد

.....

نگامو بالا آوردم که دیدم شیطونی نگام کرد منم چشم غره ای بهش رفتم که الین خم شد کناره گوشم گفت:

الین\_اصلا بهش اهمیت نده عادتشه اینطوری به طرف نگاه میکنه خرس که کرد بعد ضربه میزنه

به سمتش برگشتم با تعجب و چشمای گرد شده سریع گفتم:

\_واقعا؟

الین در حالیکه با اعتماد به نفس سری به نشونه آره تکون میداد دست به کمر بهم گفت:

الین\_نمیترسونمت ولی فکر کنم دستت اومده ایلیا غیرتیه پس مراقب شالو لباس باش

به سرتاپام نگاه کردم دوباره سرمو بالا آوردم به ایلیا نگاه کردم که دیدم مشکوک داره بهمون نگاه میکنه انگار میخواست بدونه داریم چی میگی بهم

مهیار پسرخاله ایلیا داد زد:

مهیار\_انداختم نگین نگفتی

الین\_وایسا وایسا مهیار نزن

به سمت برگشتو با چشمای گرد شده به من که به ایلیا خیره شده بودم نگاه کرد داشت با اون نگاه های خیره کننده بهم نگاه میکرد

الین روبه ایلیا با حرص غرید:

الین\_هوپی شازده اینقدر نگاهش نکن اون الان تو تیمه ماس اصلا یا تو بیا تو تیم ما یا سوگندو ببرید تو تیم خودتون

ایلیا که به خودش اومد باعث شد منم به خودم بیامو سرخ و سفید بشم به خاطرهمین سریع نگاهم ازش گرفتم

ایلیا توپ و از دست مهیار گرفت و در حالیکه توپ و توی دستاش تکون میداد با لحن بامزه ای گفت:

ایلیا\_چیه میترسی توی گروهت نیستم؟

این حرفش مصادف شد با انداختن توپ به سمت ما که باعث شد منو الین و یاشار که میشد پسردایی ایلیا همراهه شادی که خواهر یاشار بود سریع جا خالی بدیم توپ دست کیوان پسرخاله ایلیا افتاد و سریع پرت کرد که باز جاخالی دادیم

امروز یه جشن خونوادگی ترتیب داده بودن میخواستن منو با خونواده مادریش آشنا کنه هفته بعد هم خونواده پدریش دعوت بودن

الانم در حال وسطی بودیم از صبح که مهموناشون اومدن تا الان داریم خوش میگذرونیم به معنی واقعی الان دارم زندگی میکنم

کناره ایلیا فراموش میکنم کیمو آیندم قراره چی باشه توی حال زندگی میکنم و سعی میکردم از لحظات عمرم لذت ببرم وقتی ایلیا بود از چیزی نمیترسیدم وقتی لبخنداش بود دلم گرم بود همیشه دستاش دستامو محکم فشار میداد تا بدونم تنها نیستم هرشب قبل از خواب می اومد تو اتاقم روی لبه تختم مینشست دستامو یکم فشار میدادو بهم میگفت که تنها نیستم بعد تهدید میکرد که نصفه شب میاد سر میزونه گریه کنم یا چشمام خیس باشه عواقب ماجرا به گردن خودمه اما خبر نداشت وقتی میگفت تنها نیستی تا خوده صبح با خیال راحت میگرفتم میخوابیدم

سروصدای بچه ها که بلند شد به سمتشون برگشتم دیدم همشون سوختن فقط من موندم آب دهنمو با نگرانی قورت دادم وای فقط من بودم

یاشار\_سوگند تو میتونی ما امیدمون به توهه

بعد با اعضای تیممون شروع کرد به خوندن

یاشار\_توپ تانک فشفشه سوگند جون برنده میشه

شالم افتاده بود روی شونم دخترای فامیلشون اصلا روسری سرشون نبود اما الین روسری سرش بود که زود زودم از سرش قل میخورد پایین منم ترجیح دادم برش دارم به خاطرهمین از سرم برداشتمو به سمت الین بردم الین چشماش نگران شد

الین- جونتو اضافی آوردی؟

معنیشو نگرفتم خواستم بگم چرا که با صدای مهیار سریع به سمتشون برگشتم

مهیار- خانوم بفرمایید وسط

رفتم وسط وایسادم برای یه لحظه به ایلیا نگاه کردم دیدم متعجب داره بهم نگاه میکنه

موهامو که بسته بودمو انداخته بودم توی لباسم وقتی جنب و جوش میکردم افتاد بیرون وقتی موهای بلندم که با وجود اینکه بالا سرم بسته بودمش اما تا زیر باسنم بود همه متعجب بهم نگاه کردن کمی خجالت کشیدم از بچگی تا حالا کوتاهش نکرده بودم به خاطرهمین حسابی بلند بودن

مهیار- یا خدا... این الان موهه؟

ایلیا با اخم توپ و از دست آسنات که کنار دستش بود گرفتو توی دستش فشار داد بعد با حرص به سمتم پرت کرد که باعث شد سریع به سختی جا خالی بدم ضربش چنان سریع بود که قلبم اومد تو دهنم

یاشار- بچه ها بخوره به موهاش قبول نیست

کیوان توپو پرت کرد که باز نخورد به دست ایلیا که رسید با حرص از لای دندوناش غرید:

ایلیا- نخیر قبوله اگه میخواد موهاشو جمع کنه

الین حسابی بی قراری میکرد علت این رفتاراشو نمیدونستم چیه حتی علت اینطور عصبانی شدن ایلیارو نمیفهمیدم

ایلیا چنان توپ و پرت کرد که از ترس برخوردش چنان کپ کردم که وقتی به خودم اومدم جا خالی بدم محکم خورد تو شکمم اینطوری صدای خوشحالی تیم ایلیا بلند شد اما بچه های تیپ ما دپرس شدن ولی جلو اومدنو دورمو گرفتن شادی\_مهم نیست سوگندی میزنیم همشونو با خاک یکسان میکنیم شکمم خیلی درد گرفته بود پسره وحشی نمیفهمید بازیه اینقدر محکم پرت کرده بود انگار میخواد بزنه

صدای ایلیا که به گوشم رسید باعث شد سرمو بالا بیارم

ایلیا\_سوگند جان بیا کارت دارم

الین هول کرد سریع شالمو به دستم دادو آروم گفت:

الین\_بیا برو بدبخت شدی

چشمام گرد شد اما وقتی دستم توسط ایلیا کشیده شد حواسمو از الین گرفتمو با ایلیا به راه افتادم فقط نمیدونم این چرا اینقدر کاراش از روی عصبانیت و وحشی شدن بود

کم کم اخمامو کشیدم توهم خوشم نمی اومد اینطوری باهام رفتار میکنه

\_دستمو ول کن شکوندیش اصلا چرا وسط بازی...

حرفم تموم نشده بود که محکم به دیوار پشت ساختمون منو فشار داد با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم این چرا اینطوری شده بود؟

چشماش حسابی عصبانی بود دستاش مشت شده بودن با ترس بهش نگاه کردم

\_چی شده ایلیا؟ چرا قیافت...

ایلیا با حرص شال توی دستامو چنگ زدو گفت:

ایلیا\_این چیه؟ برای روی سر تو نیست؟

چشمام هرلحظه بیشتر گرد میشد

ایلیا\_ نمیفهمی؟ نه؟ نمیفهمی همه عاشق موی لخت خرمایین که تو اینطوری یه همچین مویی رو بیرون میندازی؟ به اندازه کافی ظرافت دخترونت دلبری میکنه اینا چیه بیرونش میندازی؟

هر لحظه دهن من بیشتر باز میشد یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین ایلیا غیرتی شده بود؟ اونم روی من؟ فقط به خاطر موهایی که بیرون انداخته بودم؟ کم کم احساس کردم قلبم دیگه نمیزنه بدنم حسابی گر گرفته بود تا حالا کسی اینطوری روم غیرتی نشده بود اونم به خاطر موهایی که اصلا...

ایلیا\_ یه بار دیگه فقط یه بار دیگه این موهارو جلوی کسی بندازی بیرون برخلاف میلیم با قیچی از ته میزنمش مفهوم بود چشمام گرد شد بهش نگاه کردم نگاه غضبی بهم کردو خواست از کنارم رد بشه که سریع بازو شو گرفتم اما به سمت برگشت \_دوشش نداری؟ میزنمش خودم این کارو میکنم ایلیا

ایلیا به سمت برگشت کمی از عصبانیتیش کم شده بود شونه هامو گرفت به چشمام خیره شد

ایلیا\_ منم عینه بقیه عاشق یه همچین موییم ما مردیم میفهمی؟ همه پسرای اونجا مجردن نمیگم چشمشون هرز میره نه ولی پسرن تو توی شرایطی نیستی اینارو بندازی بیرون قیافتو ببین به اندازه کافی قلب آتیش میزنه با اینا جز عذاب دادن من کار دیگه ای نمیکنی

\_به خدا من برای دلبری این کارو نکردم تو درباره من چی فکر کردی ایلیا؟ فکر کردی من...

دوباره با آتیش گرفتن لبام خفه خون گرفتم چشمام گرد شده بود ولی کم کم به خودم اومدم همینکه خواستم وا برم سریع پیش زدم که همون لحظه اونم سریع ازم جدا شدو رفت



با رفتنش آرام تکیه به دیوار پشت ساختمون سر خوردم پایین به حق حق کردن افتاده بودم

چرا از این بوسه هاش عصبی نبودم چرا نمیرفتم دکوراسیونشو بیارم پایین؟ اصلا اون به چه حقی اینهمه روی من...

سوگند تو مگه همینو نمیخواستی؟ مگه دلت نمیخواست یکی واقعی روت غیرتی بشه نه خرکی خب...

آروم از پشت ساختمون سرکی کشیدمو بهشون نگاه کردم بچه ها همشون روی زمین نشسته بودنو میخندیدن معلومه بازم یاشار و شادی دارن جوک میگن

از روی زمین بلند شدمو به سمت ساختمون رفتم طوری که کسی متوجهم نشه جیم شدم همینکه وارد ساختمون شدم یکهو بابا صدام زد

بابا\_سوگند ایلیا رفت بیرون دنبال اون میگردی؟

برای اینکه زایه نباشه پرسیدم:

\_رفت بیرون؟

بابا\_آره گفت کار داره چیزی شده بابا؟

\_نه باباجون برمیگردم پیشه بچه ها

بابا با یه لبخند بدرقم کرد به سمت بچه ها دوباره برگشتم درواقع اصلا دنبال ایلیا نرفته بودم میخواستم برم تو اتاقم میدونستم ایلیا میادو منتمو میکشه اما حالا که

نیست من برم تو اتاقم خدا میدونه کی برگرده اینطوری فقط وقتمو هدر دادم بهتره برم پیشه بچه ها یکمم حالو هوام عوض بشه

به سمت بچه ها که رفتم یاشار درحالیکه دست میزد گفت:

یاشار\_به افتخار گیسو کمند یه کف مرتب

بعد همه شروع کردن به دست زدن لبخند خجولانه ای زدمو کناره الین که این طرفم یاشار بودن نشستم

دوباره بازار خنده و شوخی گرم شده بود گاهی اوقات احساس میکردم مهیار یه طوری نگام میکنه اما هی خودمو کنترل میکردم تا نگاهش نکنم چون میدونستم وقتی بهش نگاه کنم فقط چشم غره بهش میرم

شادی\_خب بچه ها بیاین عشقو معنی کنیم به نظره شماها چه طوری میتونیم عشقمونو بیان کنیم

الین\_با بخشیدن

یاشار\_با دادن هدیه

آسنات\_با حرفای دلنشین

ایلیا\_با تحمل سختی ها در کنارهم

یکهو هممون به سمت ایلیا برگشتیم که دیدم داره بهم نگاه میکنه پسرا براش جا باز کردن که رفتو بین کیوان و مهیار نشست

مهیار\_عشق از نظر تو چه معنی میده سوگند؟

عشق؟هه من اصلا ترجبشم نکردم که بدونم چه معنی میده؟جز هوس چی میتونه باشه؟جز پشیمونی جز دیوونگی جز دردو بدبختی چی میتونه باشه؟

همه بچه ها منتظر من بودم آب دهنمو قورت دادم

\_بیان عشق برای هرکس متفاوته بعضی ها ساده بعضی ها پراز جملات اما بیان عشق با ناچیزترین کاراهم بیان میشه یه روز دوتا زنوشوهر که هردوشون زیست شناس بودن میرن جنگل برای تحقیقاتی که درباره گیاهای دولپه داشتن

به همشون نگاه کردم که دیدم منتظر و کنجکاو دارن بهم نگاه میکنن به خاطرهمین اینبار با اعتماد به نفس بیشتری شروع کردم

\_زنوشوهر هم دیگرو خیلی دوس داشتن توی جنگل وقتی داشتن راه میرفتن با دیدن یه ببر هردوشون خشکشون میزنه ببره وحشی درحالیکه دهنش باز بودو

دندونای تیز وحشتناکشو نشون میداد بهشون نگاه میکرد که یکهو مرده فریادی  
میزنه و در میره

الین\_ کثافت مردا همیشه اینطورین

پسرا به الین با غم نگاه کردن از حرفش ناراحت نشدن فکر کنم منظورشو گرفته  
بودن ایلیا اخماشو کشیده بود توهمو به الین نگاه میکرد الین هم با غم داشت به  
زمین نگاه میکرد انگار باز یاده کسی که بهش خیانت کرده بود افتاده

شادی\_ عشقش کشکی بوده زنشو جا گذاشته

\_ اشتباه میکنید

همه با چشمای گرد شده بهم نگاه کردن

\_ همه زیست شناسا میدونن ببر به کسی حمله میکنه که فرار کنه کسی که بی  
حرکت وایسه هیچ خطری تهدیدش نمیکنه

سکوت سنگینی بین بچه ها حاکم شده بود با غم آروم ادامه دادم:

\_ اینم یه مدل ابراز عشق بود اول باید بفهمی حس درونت عشقه بعد سعی کنی  
ابرازش کنی آدمای اطراف ما اول ابراز میکنن اونقدر ابراز میکنن که کم کم خودشون  
فکر میکنن که واقعا عاشق شدن در حالیکه اینطور نیست

کیوان\_ اوف دختر عجب داستانی بود

ایلیا پوفی کشید همون لحظه ها بود که خاله پریماه صدامون زد:

پریماه\_ پسرا بدویین کبابا دستتونو ماچ میکنه

مهیار\_ مامان آخرش کار خودشو کرد پسرا بلند شین بریم

شادی\_ حتما مام باید ظرف بشوریم

کیوان\_من یادم میاد خانوما جاشونو دادن به ماشین ظرفشویی همین چند روز پیش بود کانال جهانی ماشین ظرفشویی ها اعلام کرد که خانوما نگران نباشید ما هستیم دیگه پوست دستتون خراب نمیشه تا ما هستیم شما چه کاره باشید

پسرا خندیدن اما بین دخترا فقط شادی خندید بقیه با حرص داشتیم به کیوان نگاه میکردیم که اونم برای دفع خطر احتمالی چشمکی بهمون زد

هممون از سره جامون بلند شدیمو به سمت حیاط اصلی رفتیم چون تمام مدت ما باغ پشتی ساختمون بودیم

باباها با دیدن قیافه پسرا میخندیدن

بابا\_قیافه هاشونو انگار قراره چی کار بکنن خب اون موقع که شما داشتین بازی میکردین ما داشتیم جون می‌کندیم حالا نوبت شماست کبابشون کنین

مهیار\_دایی یه طوری حرف میزنی انگار مرغارو خودتون گرفتین و از صبح داشتین پراشونو میکندین خب فقط قطعه قطعه کردینو تو آبلیمو خوابوندین این کاره خیلی سخته؟

بابا چشم غره ای به مهیار رفت که همه زدن زیر خنده

بابا\_تو امروز یه سیخ کمتر از بقیه میخوری

صدای خنده های همه بالاتر رفته بود خاله پریمه که اومد حق به جانب روبه دومادشون که همون بابا بود گفت:

پریمه\_آقا حشمت بچمو بی کس گیر آوردی؟

بابا خندید که پریمه خانوم روبه مهیار چشمکی زد که یعنی پسر من خودم پشتتم

نمیدونم چه رسمی بود که همه بچه ها به شوهرخاله هاشون میگفتن دایی مهیار باباشو از دست داده بود و تنها بچه پریمه خانوم بود پسر خیلی خوب و جذابی بود اما به پایه ایلیا نمیرسید

همه پسر را به سمت وظایفشون رفتن ایلیا خیلی باحال بالا سرشون وایساد انگار سر کارگر باشه داشت بهشون دستور میداد  
آسنات\_ باز دستورات ایلیا خان شروع شد  
شادی\_ حالا نگاه کن ببین چی کار میکنه

ایلیا\_ کیوان تو و یاشار سیخ بزنیذ مهیار و شروین هم کبابش میکنن  
شروین\_ خب میشه بگید اونوقت شما چی کار میکنید؟

ایلیا در حالیکه دستاشو توی جیبش فرو میکرد با لحن بامزه ای گفت:  
ایلیا\_ خب سرآشپز منم نظارت میکنم عزیزان

پسرا با غرغر شروع کردن به کارشون که منو دخترا در حالیکه روی صندلی هایی که دور میز بودو داشتیم میوه برای خودمونو پسرا پوست میکنیم میخندیدیم کم کم غر غرا کم شدو بازار خنده گرم شد

یه سیب برای خودمو الین پوست کندم حسابی با الین صمیمی شده بودم با شادی و آسنات هم میونه خوبی داشتم اما الین که اون اوایل باهام سرد بود از اون شب که ازش حمایت کردم حسابی باهم گرم گرفته بودیم  
الین\_ پس داداشم چی؟ برو بده به اون

پوفی کشیدم

\_ داداشتون سیب دوست نداره

آسنات شیطونی خندید

آسنات\_ دعواتون شده؟

الین در حالیکه ظرف میوه ای که پوست کنده بود خوش سلیقه میوه هارو برش داده بود به سمتم گرفتم گفتو گفت:

الین\_نه دعوا چرا بیا برو اینو بده بهش نگی از طرف منه طوری وانمود کن انگار خودت پوست کندی

پوفی کشیدمو از سره جام بلند شدم خواهرشوهر این مدلیشو ندیده بودم همزمان با من شادی هم بلند شدو ظرف میوشو به سمت پسرا بردو به همشون میوه تعارف کرد

ایلیا روی صندلی راحتی نشسته بودو سرش توی گوشیش بود وقتی نگاهش به من افتاد کمی خودشو جمع و جور کردو موبایلشو توی جیبش گذاشت

وقتی ظرف میورو دید لبخندی روی لباش نشست در حالیکه نشسته بود صندلی کنارشو عقب کشید به خاطر همین کنارش نشستم

ظرف میورو جلوش گذاشتمو گفتم:

\_اصلا فکر نکنی آشت کردما هنوز از دست اون حرفت دلخورم فقط برای حفظ آبرو این کارو کردم

ایلیا\_خواهرم پوست کنده نه؟

هول کردم کمی خودمو جمعوجور کردم نگامو ازش گرفتمو گفتم:

\_نه چه طور؟

ایلیا در حالیکه یه دونه پرتقال برمیداشت و زیرو روش میکرد با لبخند گفت:

ایلیا\_آخه خودم به الین یاد دادم اینطوری میوه پوست بکنه

توی دلم فحشی به الین دادم که ایلیا خندید

ایلیا\_دستت درد نکنه

رومو ازش گرفتم که خندیدو کمی خودشو کش آورد که ازش فاصله گرفتم

\_چته دیوونه یکم فاصلرو رعایت کن زشته

ایلیا\_اینا همه میدونن قراره زن من بشی زشت نیست عزیزه دل ایلیا

جمله آخرشو که شنیدم لرزشی توی تنم ایجاد شد که باعث شد کمی سرخ بشم در برابر حرکاتش فقط دل ضعفه میگرفتم گاهی اوقات از این احساساتم عالم بهم میخورد اما وقتی میفهمیدم از این احساسات به ابراز احساسات رامین نداشتم میفهمم نشون از بی جنبه بودنم نیست نشون از حقیقت تو کلام ایلیاس که منو به خودش مجذوب کرده

ایلیا در حالیکه یه حلقه از موزو به سمت دهنم میاورد با خجالت از دستش خواستم بگیرم بخورمش که اجازه نداد به خاطرهمین لبامو از هم باز کردم و خوردمش کمی خجالت کشیدم ولی عکس العمل اون فقط یه لبخند بود میدونستم این حرکاتش از روی حس عاشقانه نیست فقط محبت و دوست داشتن سادس

ایلیا\_ نمیخواهی بدونی کجا رفتم؟

\_ نه چرا باید بپرسم؟

ایلیا\_ یعنی کنجکاو هم نیستی؟

به سمتش برگشتم که دیدم کمی دلخور شده ابرویی بالا دادم

\_ خب میشنوم؟

ایلیا روشو از من گرفتیو به پسرا نگاه کرد کم کم اخماشو بیشتر توهم برد

ایلیا\_ یه سیخ محروم شدی سه تا خوردی پسره شکمو

مهیار در حالیکه داشت میخورد خندید اما ایلیا معلوم بود از دست من دلخوره داره روی اون خالیش میکنه به خاطر همین برای اینکه دعواشون نشه دستمو روی دستش گذاشتمو سریع گفتم:

\_ چته؟ چرا اینطوری می کنی؟

ایلیا پوفی کشیدو دوباره موبایلشو درآورد به خاطرهمین سریع از دستش قاپیدم در حالیکه داشتم رمزشو میزدم رفتم توی اینستاش

چشماش گرد شد ولی اهمیتی بهش ندادم ایلیا وقتی فهمید موبایل ندارم بهم گفت که میتونم از موبایلش استفاده کنم به خاطر همین اینستای منو ایلیا مشترک بود البته من فقط پستارو نگاه میکردم کاری نمیکردم

ایلیا پوفی کشیدو یه دونه دیگه سیب برداشتو خورد

\_ایلیا اینارو ببین چه خوشگله

ایلیا به بدلیجاتی که عکساشو پست کرده بودن نگاه کرد

ایلیا\_چه قدر از اینا دوست داری تو

\_ایهیم همشونو لایک میکنم

ایلیا در حالیکه از پشت میز بلند میشد گفت:

ایلیا\_بیا کارت دارم

در حالیکه داشتم عکسارو دونه دونه نگاه میکردمو لایکش میکردم دنبالش راه افتادم

وقتی پستای امروزشونو لایک کردم موبایلشو خاموش کردم تو ی جیب شلوارم گذاشتم دیدم داریم میریم سمت ماشینش کنجاو شدم بدونم میخواد چی کار میکنه

ایلیا\_سوار شو

\_میخواهی بریم بیرون؟

ایلیا\_نه اونم تو برناممون هست ولی الان یه کار دیگه دارم

سوار ماشین که شدم ایلیا خم شدو از پشت یه پلاستیک قرمز که روش قلبای مشکی رنگ بود و خیلی خوشگلم بود برداشت با دیدن پلاستیکش اونقدر ذوق کرده بودم که اندازه نداشت چه قدر خوشگل بود

ایلیا در حالیکه داشت توی پلاستیک می گشت گفت:

ایلیا\_رفتم بیرون تا اینارو بخرم



بعد یه جعبه نسبتاً متوسطی از توش دراوردو به سمت گرفت با تعجب بهش نگاه کردم از دستش گرفتم آروم دره جعبرو باز کردم که با دیدن دستبند نقره خیلی خوشگلی که توش بود ته دلم قنچ رفت

\_وای چه قدر خوشگله

ایلیا\_ از هموناییه که لایکش میکنی ولی نقرس ایشالله طلاشم برات میخرم

با ذوق بیرونش آوردمو بهش نگاه کردم دور دستم گرفتمش که ایلیا دستشو جلو آوردو آروم قلابشو برام بست

\_خیلی خوشگله ایلیا دستت درد نکنه

ایلیا دوباره دستشو توی کیسه برد

ایلیا\_ شالتو بردار

چشمام گرد شد که دیدم یه چیزی از توش دراورد

ایلیا\_ شالتو بردار خانوم دزده

اخممامو کشیدم توهم که با صدای بلندی خندید دلم برای این خانوم دزده گفتنشم تنگ شده بود ولی نباید بروز میدادم پرو میشد

شالمو از روی سرم برداشتم که جلوتر اومد دستشو دراز کردو از پشت موهامو بیرون آورد وقتی روی کناره شونم انداخت با چشمای درخشان بهش نگاه کرد

نفهمیدم یکهو چی شد ولی وقتی به خودم اومدم دیدم در حالیکه به کمک فیلمی که داره از تو گوشیش میبینه با گیره و توری که خریده بود داشت موهامو درست میکرد

به موهام نگاه کردم دیدم حسابی با گیره های مخصوص خوشگلی که برای موهای بلند بود داره موهامو درست میکنه و میبافه

با ذوق به حرکات دستاش نگاه میکردم که دستاش از حرکت وایساد بهش نگاه کردم دیدم داره با اخم به ادامه فیلم نگاه میکنه

ایلیا\_این دیوونه الان اینو برد زیر اینو بالا آورد ولی الان برعکسش کرد ای بابا  
با صدای بلندی زدم زیر خنده که حرص خوردنش بیشتر شد وقتی موهامو اونطوری  
که توی فیلم بود بافت با تور مخصوصی که خریده بود بهم نگاه کرد  
ایلیا\_خب حالا پشت کن

بهش پشت کردم که تورو به پشت گردنم به زیر موهام با گیره مشکی وصل کرد  
بعد قلاب تورو بالا سرم با گیره چفت کرد که باعث شد همه موهام جمع بشه و  
توی تور بیفته  
درحالیکه داشت کارشو میکرد گفت:

ایلیا\_چندشبه دارم توی اینترنت دنبال یه مدلی میگردم که این موها تو باهاش جمع  
کنی فیلمای زیادی دیدم ولی خب این یکی راحت تر بود امروزم وقتی این صحنرو  
دیدم سریعتر رفتم وسایلاشو خریدم تا زودتر دست به کار بشم  
کارش که تموم شد به سمتش برگشتم دیدم یه سری شکوفه های زینتی هم خریده  
بود که به سمت موهام بردو با توجه به فیلمی که داشت میدید توی موهام پیچ و  
تاپش داد بعد از پشت دور توره جمع کرد

وقتی دستاش از روی سرم برداشته شد با لبخند بهم نگاه کرد  
ایلیا\_چی درست کردم ایول ایلیا خان دستت طلا بابا این کارم...یادم باشه یه  
آرایشگاه زنونه بذارم اوف چه کیفی بکنم

مشتی به بازوش زدم که با صدای بلندی زد زیر خنده خودمم خندم گرفته بود  
یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین چه قدر این کارشو دوست داشتم  
شالمو به سمتم آورد خواست سرم کنه که سریع خودمو عقب کشیدمو گفتم:

\_موهامو که جمع کردی بذار اینو سرم نکنم  
اخماشو کشید توهم با مظلومیت بهش نگاه کردم

خواهش میکنم موهامو خوشگل درست کردی بذار روسری سرم نکنم

ایلیا به زور سرمو جلو آوردو در حالیکه داشت روسریرو روی سرم مرتب میکرد گفت:

ایلیا من اینارو درست نکردم که دلبری کنی باید مراقبت باشم جنابعالی حالت شلختتم جذابه حالا نذارم روسری سرت کنی؟ واه واه حرفای شاخدار نزن که به مردونگیم برمیخوره

ایلیا روسریرو مرتب کرد بعد دستشو سمتم گرفت

ایلیا مادمازل گوشیمو یه لحظه لطف کن بده

موبایلشو از تو جیبم دراوردمو بهش دادم که یکم خودشو عقب کشیدو یه عکس ازم گرفت که چشمام گرد شد

خب حداقل میگفتی تا خودمو آماده کنم

ایلیا در حالیکه داشت به عکس نگاه میکرد و زومش میکرد لبخندی زد گوشیرو از دستش گرفتمو به عکسم نگاه کردم وای چه قدر خوشمیل شده بودم

شکوفه ها هم معلومه

ایلیا ایهیم

ایلیا دستشو توی کیسه بردو چندتا گیره دیگه بهم نشون داد که با ذوق به همشون نگاه میکردمو باهم سرشون حرف میزدیم چند خوشه شکوفه و گل هم برام خریده بود که وقتی موهامو از پشت میبافم توی موهام کارش بذارم که از این کاراش جز خنده و دل ضعف کردنم چیز دیگه ای نصیبش نمیشد

ایلیا چشمکی بهم زد

ایلیا توی اینترنت بیشتر میگردم ببینم برای پوشوندن زیبایی های خانوممون باید چی کار کنیم اینو سرچ میکردم نقاب میاورد که زنا جلوی صورتشون زده بودن فقط چشماشون معلوم میشد با خودم فکر کردم گفتم آتیش بیاره معرکه همون چشماته

به خاطر همین تصمیم گرفتم یا نبرمت جایی یا اگه میبرمت به مردا بگم لطفا  
چشماتونو ببندین خانوم من میخواد رد بشه یا یه کار دیگه هم میتونیم بکنیم شب  
قبل از مهمونی حسابی از خجالتتون در بیام

بعد دستشو به سمت صورتم برد

ایلیا\_ زیر این چشما یه کبودی تا روی گونت بینتم یکم هوا کنه کناره لبتم یکم زخمی  
بشه اینطوری شاید زشت بشی ولی نه وایسا ببینم چشمات خب برای چشماتم یه  
برنامه دارم لنز مشکی میذاریم

اشکام از گوشه گوشه چشمام سرازیر شده بودن که باعث شد خودشم آروم لبخندی  
بهم بزنه

ایلیا\_ اشک نریز فدات بشم فکر میکنی این حرفارو دارم میزنم تا بخندی یا گریه  
کنی؟ به خدا توی برنامه میخوام یه کاری بکنم یکم زیباییت پنهون بشه کاش ایران  
هم عینه این عربستانیا رسمشون این بود که زنا نقاب بزندن چشماتم لنز میذاشتی  
تا اونوی یخی بودنش...

وقتی محکم خودمو پرت کردم تو بغلش کپ کرد ولی کم کم دستاش دورم حلقه  
شد توی بغلش فقط یه قطره اشک چکید پایین

\_مرسی که هستی ایلیا

ایلیا لبخندی زدو روی سرمو بوسید

بریم غذا بخوریم که کلی گشمنه

.....

سره میز غذا که بودیم هیچی از غذا خوردنم نفهمیدم حتی از مزه غذا یه ذره هم  
حس نکردم فقط توی محو کارای قشنگ ایلیا بودم روی حساسیتاش روی  
مانتوهایی که یه هفته پیش برام خریده بود همشون بدون استثناء تا روی مچ پام  
بود که به صورت خیلی خوشگلی با مدل جلو باز بودنش حسابی جذابم میکرد  
مانتوهای دیگه هم کمی از روی زانوم بالاتر بود

مانتویی که تنگ بود حتی اگه ازش خوشم می اومد همون لحظه با اخم جرش میدادو مینداخت یه گوشه و فقط یه حرف از دهنش بیرون می اومد "این یکی بدرد نخورد خب بعدی"

ایلیا همه رنگی شال برام خریده بود تا کمبودی نداشته باشم کم کم تعداد لوازم آرایشیم کمومتر شد هربار که میرفتم جلوی میز آرایشیم میدیدم یکی از وسایلم نیست که هربار میفهمیدم ایلیا این کارو کرده

ایلیا الینو هم تهدید کرده بود که بهم وسایل آرایشی نده به خاطرهمین همیشه صورتم بدون آرایش بود هرچند همینم خودش چنان دیگرانو جذب میکرد که باعث میشد ایلیا از ناتوانی پوشوندن زیباییم عاجز بشه

از این رفتاراش داشتم دیوونه میشدم نه به رامین که بیشتر زیبایی هامو بیرون مینداخت نه به ایلیا که میخواست بیپوشونتنش

با فشاری که به دستم داده شد به سمت ایلیا برگشتم که دیدم با نگرانی داره بهم نگاه میکنه

ایلیا\_ خوبی سوگند؟

لبخندی زدمو سری به نشونه آره تکون دادم و مشغوله خوردن غدام شدم

هممون توی حیاط بودیمو دور میز سفید بزرگی نشسته بودیمو داشتیم غذا میخوردیم از اینکه اینهمه خوشحال بودمو توی یه همچین خانواده ای داشتم نفس می کشیدم خوشحال بودم

بعد از خوردن نهار همه دخترا ظرفارو جمع کردن بماند که با اومدن ایلیا که بهمون کمک کرد بقیه پسرا هم که معلوم بود داشت بهشون برمیخورد بلند شدنو بهمون کمک کردن

کار به جایی رسید که ماشین ظرفشویی رو هم روشن نکردیم هممون با خنده داشتیم کار میکردیم چند نفر کف میزد بقیه آب میکشید پسرا هم ظرفارو خشک

میکردنو مرتب میچیدن کار به ظرفای سنگین که رسید یاشار و کیوان بلند شدن  
شستنش

تمام مدت با اینکه آشپزخونه حسابی شلوغ شده بود اما هممون به راحتی کارامونو  
میکردیم بماند که این وسط چند ظرف جان به جان آفرین تسلیم گفتن

یادمه وقتی ظرفارو چندتا چندتا برمیداشتمو روی هم میذاشتم ایلیا وسط راه بهم  
میرسیدو سریع با اخم که سنگینه دیوونه اینطوری برشون ندار از دستم میگرفتو به  
سمت آشپزخونه میبرد

وقتی داشتیم ظرفارو کف مالی میکردیم کرم هم میریختیم به خاطرهمین صدای  
جیغامونم حسابی بلند شده بود

ظرفا که شسته شد هممون یه گوشه آشپزخونه ولو شدیمو صدای آهوناله هامونم  
تا آسمون هفتم رسید

.....

توی ماشین ایلیا بودم همراهه بچه ها داشتیم میرفتیم بام شهر برای آتیش  
سوزوندن

خیلی هیجان داشتم تا حالا از این کیفا نکرده بودم آخرین باری که وسطی کرده  
بودم نه سالم بود اونم توی مدرسه زنگ ورزش ولی امروز بعد از مدتها دوباره وسطی  
بازی کردم بعد از مدتها از ته دلم احساس کردم خوشبخت ترین دختر دنیام  
احساس کردم هیچ سختی توی زندگیم ندارم که همه اینارو مدیون ایلیا بودم

در حالیکه به آرومی چشمام روی هم بسته میشد یاده حقیقت شجاعتی که بعد از  
نهار کردیم افتادم:

"درحالیکه داشتم چاییمو میخوردم با دیدن بطری که چرخیدو افتاد روی منو مهیار  
چشمام گرد شد و سریع لیوانمو روی زمین گذاشتم

به مهیار نگاه کردم

مهیار\_حقیقت یا شجاعت؟

کمی فکر کردم

\_حقیقت

مهیار\_عاشق شدی؟

چشمام گرد شد ایلیا سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

شادی\_آخه این چه سوالیه خب الان میگه آره ایلیا باید میگفتی تا حالا چندبار با ایلیا شیطونی کردین

از شنیدن این حرف شادی رسماً داشتم پس می افتادم ایلیا اخماشو کشید توهمو بطریرو از وسط برداشت

ایلیا\_خب جوابش معلومه آره...کیه؟...منم...حالا نوبت یکی دیگس

مهیار\_نخیر باید خودش بگه

پوفی کشیدم به ایلیا نگاه کردم که با چشمای ملتسمانش بهم نگاه کرد به سمت مهیار برگشتم

\_ایهیم

مهیار\_خب کیه؟

\_ایلیا

ایلیا یه پس کله ای به مهیار زد که باعث شد من سرخ بشم

ایلیا\_یه سوال باید بپرسی نه ده تا

مهیار\_خب ادامه همون سوال بود"

ناخواسته لبخندی زدم که یکهو با شنیدن آهنگی که پخش شد قلبم زیرو رو شد

دلتنگیهاات برای مــــن

خودم غمترو میخورم

تنها نمیذارم تورو

من از تو دل نمی برم

به سمت ایلیا که برگشتم دیدم کمی اخماش توهمه و داره آرام باهاش زمزمه  
میکنه

سر روی شونه هام بذاییار

درداتو هدیه کن به من

سنگ صبور تو منم

بیا و تکیه کن به من

دستام که توی دستاش گرفته شد لرزیدم که باعث شد ایلیا سرعتشو بالاتر بیره

من تکیه گاهتم

یارو همراهتم

درمون آهتم

من عاشقتم

اینبار ایلیا با صدای آرامتری که کمی بالاتر رفته بود درحالیکه به دستم فشار خفیفی  
میداد شروع کرد

تا وقتی که داری منو

غصه هیچیرو نخور

من مثل کوه پشت توام

از آرزوهات دل نبر



لبخند محوی زد سقف ماشینشو کنار زد که باعث شد باد بخوره توی صورتمون با  
صدای بلندتری ادامه داد

تا وقتی هستم میتونی

به هرچی میخوایی برسی

هرچی دارم فدای تو

برام تو مثل نفسی

نفس میکشم تورو

حس میکنم توی تنم

کناره تو حس میکنم

عاشق عاشق شدنم

دستاشو از روی فرمون برداشته بالا گرفت بعد داد زد:

من تکیه گاهتم

یارو همراهتم

درمون آهتم

من عاشقتم

اشکام پی در پی روی گونم سرازیر شدن یه حسی بهم میگفت که داره برای من  
میخونه وقتی آهنگو زد از اول بخونه برای یه لحظه کناره خیابون ایستاد سقفو  
دوباره زد بعد به سمت برگشت

ایلیا\_سوگند من...

بینیمو بالا کشیدم

ایلیا\_درسته نمیتونم تورو جایه افسون بذارم درسته همه کارامون دروغه و داریم تظاهر میکنیم که همدیگرو دوست داریم ولی میخوام بدونی حمایتام دروغ نیست من پشتتم همیشه همه جا مطمئن باش وقتی از کنارم رفتی هنوزم پشتتم

چشمام روی هم بسته شدو آروم توی صندلی مچاله شدم با به راه افتادن ماشین چشمامو روی هم فشار دادم وقتی یاده این می افتم که قراره یه روزی از هم جدا بشیم لرزه به تنم می افتاد

نه نه من نمیتونم از ایلیا جدا بشم من...من اینطوری میمیرم خدایا نه

ماشینای ما و مهیار بغل هم وایساده بودن مهیار به ماشین خودش تکیه داده بود و منو ایلیا هم کناره هم به ماشین فراری قرمزش تکیه داده بودیم

منو ایلیا روبه روی مهیار بودیم با فاصله تقریباً یه متر

مهیار که نگاهش روم بود موزب شده بودم فکر کنم ایلیا هم متوجه شده بود چون کلافه بود و گاهی اوقات سرشو بالا میاورد تا شاید مهیار ولکن باشه اما همینکه ایلیا نگاهشو از مهیار میدزدید دوباره بهم نگاه میکرد از این نگاهش حس خوبی بهم دست نمیداد

ایلیا کلافه گفت:

ایلیا\_اینا چرا نرسیدن؟

مهیار\_احتمالاً از اون یکی راه اومدن

ایلیا پوفی کشید موبایلشو به سمت گرفت

ایلیا\_بیا دیگه باهاش کار ندارم برو تو ماشین

میدونستم منظورش چیه میخواست از نگاه های مهیار خلاص بشم بدون هیچ حرفی موبایلشو از دستش گرفتم

مهیار\_موبایلاتون مشترکه؟

ایلیا\_آره

مهیار\_چه جالب

خواستم سوار بشم که با صدای کشیده شدن چندتا لاستیک روی آسفالت به سمتشون برگشتم که دیدم ماشین بچه هاس

بچه ها با کلی سروصدا پیاده شدن یه سریاشون به ماشین مهیار و بقیه به ماشین ایلیا تکیه دادنو درحالیکه روبه روی هم بودیم شروع کردن به حرف زدن کیوان\_خب از کجا شروع کنیم؟

شادی\_از پایین

کیوان از ارتفاع به پایین نگاه کرد که مردم نشسته بودنو چندتا مغازه هم باز بودن کیوان\_خب حرفی نیست ولی کمی شلوغه خانوما فکر کنم شما باید نظاره گر باشید آسنات\_نخیرشم اصلا هم شلوغ نیست

ایلیا لبخندی به آسنات زد یه طوری شدم من نمیدونم این چرا یه طور خاص همش به آسنات نگاه میکنه اصلا هم خوشم نمیاد

ایلیا\_بیخشید خانوم ولی شما فکر نمیکنید دیگه دختر پونزده شونزده ساله نیستی؟بزرگ شدی نمیتونی که با ما...

شادی\_یعنی چی ایلیا؟پس چرا ما اومدیم؟

یاشار\_پسرا زیادم شلوغ نیست این غیرتی های خرکی چیه میایین؟بذارید جوونی کنیم این دخترا بیفتن رو دنده لچ خوشیمونو زهرمارمون میکنن

شادی و آسنات دست به کمر با ابروهایی که برای ایلیا و کیوان بالا میدادن نگاه کردن ایلیا هم تک خنده ای کردو شونه ای بالا انداخت

ایلیا\_خیلی خب یکم دو سه خونوادن کافیه بشن چهارتا اون وقت رو خواهرو نامزدم نباید حساب کنید

الین پوفی کشید

الین\_ضد حال ای خدا

همه بچه ها زدن زیر خنده و تنها من بودم که ضربان قلبم یکم بالاتر رفته بود

نامزدم...چه کلمه قشنگی

همینطور که بچه ها داشتن باهم کلکل میکردن ناخواسته نگام رفت پی ایلیا که دیدم اخماش توهمه این چشه الان؟نکنه به خاطر اینکه نرفتم تو ماشین ناراحته؟

ایلیا نگاه سنیگنمو که حس کرد به سمت برگشت و سوالی بهم نگاه کرد موبایلشو سمتش گرفتم که از دستم گرفتو توی جیبش گذاشت بعد دستشو دور کمرم بردو همون طور که وایساده بودیم منو به سمت خودش کشوند

نگام پی مهیار رفت که با دیدن این صحنه پوفی کشیدو نگاشو به بقیه بچه ها داد درحالیکه داشتیم از جاده پایین میرفتیم ایلیا دستمو فشار خفیفی دادو گفت:

ایلیا\_اینقدر به مهیار نگاه نکن خوشم نمیاد

پس متوجه شده بود

\_خب اون نگام میکنه منم نگاش میکنم

ایلیا کلافه دستی توموهاش کشید

ایلیا\_جونه من دیگه بهش نگاه نکن بذار هی نگات کنه دفعه بعدی از روش میبرم دیگه نگات نمیکنه توهم نگاش نکن

\_ ایلیا به خدا من...

ایلیا\_میدونم سوگند منکه نگفتم منظوری داری

پوفی کشیدم ایلیا دستمو ول کرد که باعث شد به سمتش برگردم که دیدم وایسادو طوری ژست گرفت انگار میخواد مسابقه بذاره بقیه بچه ها که این صحنرو دیدن اومدن کنارمون ایستادنو اونام آماده شدن

کیوان\_تا صندلی که اون پایینه

هممون باشه ای گفتیم و با صدای الین که داشت شماره معکوسو اعلام میکرد با گفتن سه هممون شروع کردیم به دویدن چون از جاده پایین اومده بودیم و داشتیم به سمت دیگه ای میرفتیم مردم مارو که میدیدن با تعجب بهمون نگاه میکردن نه نفر بودیم خب بایدم تعجب نکنن

ایلیا همینکه خواست بشه نفر اول کیوان ارزش سبقت گرفت ایلیا هم نامردی نکرد از پشت لباسشو کشید که باعث شد سرعت هردوتاشون کند بشه اینطوری آسنات هم از فرصت استفاده کرد خواست سرعتشو بیشتر کنه یکهو مهیار از همشون زد جلو به خاطرهمین مهیار اول شد آسنات دوم

بماند چه قدر خندیدیم کیوان همش به ایلیا میگفت نه اجازه دادی من اول بشم نه گذاشتی خودت اول بشی آخیش حداقل اینطوری دلم خنک شد و ایلیا هم در جواب حرفش فقط میخندید

با کارایی که پسرا میکردن چشمام هرلحظه بیشتر گرد میشد مهیار و کیوان و یاشار پارکور کار کرده بودن به خاطر همین داشتن برامون هنرنمایی میکردن البته با لباسایی که تنشون بود نمیتونستن به خاطر همین رفته بودن تو ماشیناشون لباساشونو عوض کرده بودن

از اونجایی که کمی اطراف شلوغ شده بودو بیشتر پسر بودن پسرا اجازه ندادن آسنات و شادی و الین هم پارکور برن اونام کار کرده بودن معلوم بود از بچگی همشون کار کردن چون خیلی حرفه ای بدون هیچ نقصی کاراشونو میکردن

یاشار به سمت تخته سنگی که یه گوشه بود رفتو در حالیکه پریدو با پاش بهش تکیه کرد برعکس شد که باعث شد هممون صدای تشویقامون بالا بره

به سمت ایلیا برگشتم که داشت بهشون نگاه میکرد

\_تو پارکور کار نکردی؟

ایلیا\_ کار کردم ولی لباس نیاوردم منو مهیار و الین همزمان باهم کار کردیم

چه حیف شد کاش اونم میرفت هنرنمایی میکرد

ایلیا یکم عضله هام زیاده سنگین وزن شدم نمیتونم اینارو ببین لاغر مردنن به  
خاطرهمین به راحتی میتونن پارکور بززن  
مهیار خیلی خب فهمیدیم هیکلت گندس

ایلیا ابرویی بالا داد

ایلیا نیست؟

مهیار یکم بهش نزدیک شد ایلیا هم از من جدا شدو به سمتش رفت با نگرانی بهش  
نگاه کردم مهیار هم هیکلش خوب بود اما عضله ای نداشت

مهیار ما به خاطر ورزشمون نداشتیم عینه تو گوریل بشیم وگرنه مام ژنشو داشتیم  
ایلیا خب کسی جلوتو نگرفته بود میتونستی از ژنت استفاده کنی تا یه گوشه بیکار  
نمونه

مهیار خواست حرفی بزنه که همون لحظه ایلیارو صدا زدم ولی ایلیا توجهی نکرد  
هممون با نگرانی دورشونو گرفته بودیم معلوم بود دلشون از یه جایه دیگه پره و  
این بحث هم یه بهانه بود

ایلیا تو مشکلت چیه هان؟

مهیار مشکل؟ من مشکل دارم یا تو؟

ایلیا ببین مهیار این هیکلی که گنده کردم به یه کارایی میاد کاری نکن...

مهیار منو از هیکلت میترسونی؟

مهیار و ایلیا حالا صورتاشون حسابی بهم نزدیک شده بود ایلیا همون طور که با  
گستاخی تو چشمای مهیار زل زده بود کتشو درآورد خواستم جلو برم که الین  
دستم گرفت با نگرانی بهشون نگاه کردم ایلیا کتشو انداخت روز زمین مهیار هم  
سویشرتشو درآورد و اونم انداختش رو زمین

ایلیا باشه نمیترسونمت نشونت میدم

همون لحظه گاردشو بالا آورد که مهیار هم همین کارو کرد سریع کیوان به سمتشون رفت

کیوان\_پسرا خجالت بکشید بس کنید

مهیار گاردشو بالاتر گرفت

مهیار\_وقتشه بهش بفهمونیم که ما مثل اون ورزشمونو ول نکردیم وگرنه مام اگه میرفتیم بدنسازی عینه این میشدیم

ایلیا همون لحظه به سمتش خیز برد که اونم همین کارو کردو باهم گلاویز شدن  
آسنات با نگرانی روبه کیوان گفت:

آسنات\_کیوان جلوشونو بگیر ایلیا بوکسره دیوونه

کیوان و یاشار و شروین سریع به سمتشون رفتن ایلیا به هیچ وجه کوتاه نمی اومد  
میدونستم علت این کتک زدناشون اصلا سر هیکل نیست سر منه

الین آروم با غم گفت:

الین\_این حرکتای ایلیا عادی نیست غیرتی شده مهیار کاری کرده سوگند؟

به سمتش برگشتم

\_نه به خدا هیچ کاری نکرده

الین\_ولی یه کاری کرده مطمئنم اینا هیچ وقت روی هیکلشون باهم جروبحت  
نمیکردن البته این بحث قدیمی بینشونه خیلی سر این جروبحت میکنن اما بعدش  
با شوخی و خنده کوتاه میان هیچ وقتم به کتک کاری نمی کشید ولی الان...

با نعره ایلیا هردومون به سمتشون برگشتم

ایلیا\_تو گوه میخوری احمق مگه من مرده باشم تو این کارو بکنی

بعد بدتر به سمتش خیز برد پسرا هیچ جوره نمیتونستن جلوی ایلیارو بگیرن ایلیا  
کمی آروم میشد مهیار شروع میکردو کتک کاری میکرد سریع جلو رفتمو جیغ زدم:

بِسْ كَنِیْد\_\_\_\_\_د

ایلیا مشت بالا بردشو پایین آورد مهیار هم دستشو عقب بردو از هم جدا شدن به سمت کت ایلیا رفتمو تکوندمش بعد به سمتش رفتمو با بغض گفتم:

بِسْ كُن توروخدا اون پسرخالته

ایلیا من پسر خاله هیزی مثل اینو میندازم تو آشغالا

مهیار با شنیدن این حرف به سمت ایلیا خیز بردو دوباره باهم گلاویز شدن سریع رفتم بینشون کم کم دخترا هم جلو اومدن پسرا محکم مهیارو عقب بردن شروین هم به سمت ایلیا اومدو عقبش کشید

شروین بس کن پسر

آسنات ایلیا تمومش کن آبرومون رفت همه دارن نگاه میکنن

بازوشو محکم گرفتم ولی خونخوارانه داشت به مهیار که با حرص نعره میزد نگاه میکرد

مهیار چه؟ چرا همیشه همه خوبارو برای خودت برمیداری؟ اون از افسون که بدبختش کردی حالا نوبت سوگنده به خاطر تو از عشقی که به افسون داشتم دست کشیدم گفتم اون تورو میخواد توهم اونو میخوایی پس بهتره من عقب برم ولی فکر میکنی در برابر سوگند کوتاه میام

با ناباوری به سمت مهیار برگشتم ایلیا هممونو پس زدو به سمتش یورش برد حتی مجبور شد پسرای دیگروه هم بزنه تا بکشن کنار

ایلیا وقتی مهیارو گرفت انداختش رو زمینو روی تخت سینش نشست و شروع کرد به مشت زدن بهش

از شوک حرفای مهیار که بیرون اومدم سریع به سمتشون رفتم کم کم آدمای دیگه هم جلو اومدن تا تونستن ایلیارو عقب بکشن پسرا ایلیارو روی صندلی نشوندنو به



سمت مهیار که صورتش خونی شده بود رفتن منو الین و آسنات هم پیشه ایلیا بودیم شادی رفته بود براشون آب بخره

با گوشه شالم خونه کناره لبشو پاک کردم نمیدونم از کی اینطوری داشتم گریه میکردم ولی صورتم حسابی خیس شده بود الین هم داشت گریه میکرد

الین مشتی به بازوی ایلیا زد که ایلیا چشمای قرمز شده از خشمشو که پر بود از غم و حرص به خواهرش نشون داد

الین\_تو نیمفهمی اون مریضه اینطوری میزنیش؟ آره؟ نیمفهمی؟

ایلیا بهم نگاه کرد دستشو به سمت صورتم آوردو اشکامو با دستاش که میلرزید پاک کرد

ایلیا\_مریضه مراعات کنه زبون درازی نکنه

شالمو جلو کشیدو ادامه داد

ایلیا\_مهیارو تو خونمون ببینم آتیشش میزنم

از روی صندلی بلند شدو دستمو گرفتو بدون توجه به بقیه راه افتاد

الین\_بازم مثل قبل شدی ایلیا دیگه هیچکسو نمیبینی

ایلیا وایساد چشماش روی هم بسته شد

الین\_نکن ایلیا تو زخم خورده ای نذار دوباره زخم بخوری

ایلیا به سمتش برگشت

ایلیا\_خودمو آماده کردم که زخم بخورم الین دیگه مرد سابق نیستم

ایلین\_مهیار مریضه بیا برو بلندش کن فقط تو میتونی بلندش کنی اون داداشته یادت رفته ایلیا؟

ایلیا\_داداش به زن داداشش چشم داااااااااااره؟

ایلیا وقتی داد زد سریع جلوش وایسادم نمیخواستم اینطوری سر خواهرش داد بزنه  
به خاطر همین با لحن تهاجمی و دستوری عینه خودش داد زدم

\_حق نداری سر خواهرت داد بزنی میری بلندش میکنی سوار ماشین میکنی میبری  
بیمارستان زووووووووود

ایلیا دستاش مشت شد

ایلیا\_نگرانشی آره؟

جیغ زدم:

\_آره نگرانشم چون وحشی مثل تو افتاده به جونش

گوشه صورتم که سوخت بغض کردم این سریع جلو اومدو ایلیارو هول داد

این\_چته روانی؟ باز زده به سرت؟ زنجیر پاره میکنی؟

ایلیا چنگی زد توموهاش کیوان نعره زد:

کیوان\_خدا داره میمیره این آمبولانس پس چی شد

به سمتشون برگشتم دیدم مهیار داره نفس نفس میزنه چنگی به قفسه سینه  
کشیدو چشماشو بست این علایم برام آشنا بود اونم عینه من آسم داشت

سریع بدون اینکه معطل کنم اسپریمو از تو کیفم دراوردم که این چشماش گرد شد  
ایلیا با لحن تهدید آمیزانه ای گفت:

ایلیا\_این کارو نمیکنی

بدون توجه به ایلیا سریع به سمتش دویدم پسرا که من وبا اسپری دستم دیدن  
سریع کنار رفتن به سمتش رفتم با دیدن من لبخند غمیگینی زد سریع اسپریرو به  
سمت لباش بردم با گریه گفتم:

\_دهنتو باز کن مهیار

مهیار آروم لباسو از هم باز کرد چندتا اسپری زدم که نفسش کمی بهتر شد اما هنوز از درد مینالید

با اومدن یکی جمعیت کنار رفت برگشتم دیدم ایلیاس که با دستای بهم فشرده داره بهم نگاه میکنه از قیافش ترسیدم اما سعی کردم خونسرد باشم بلند شدمو روبه روش ایستادم

\_خالت فقط مهیارو داره مهیار چیزیش بشه خودتو میبخشی؟

ایلیا منو پس زد که به زور خودمو گرفتم به سمت مهیار رفتو از روی زمین بلندش کرد همه با تعجب بهش نگاه کردن ولی ایلیا بدون توجه به کسی به سمت ماشینش پا تند کرد

تعجب همه به خاطر این نبود که ایلیا تونسته بود مهیارو بلند کنه چون با اون هیکلی که داشت بایدم میتونست تعجبشون از این بود که ایلیا الان به حد کشت مهیارو زده بود چه طوری الان داشت کمکش میکرد

نا خواسته لبخندی روی لبام نشست چه قدر خوشحال بودم که به حرفم گوش داده بود

الین به سمتم اومدو با دستمال کاغذی خونه بینیمو پاک کرد

الین\_بیشعور جای دستش مونده

\_مهم نیست مام دنبالشون بریم؟

الین سری به نشونه باشه تکون داد دستمو گرفتو به سمت ماشینش کشوند

کیوان\_ماشین مهیار چی؟

الین به سمت آسنات برگشت که دنبال ما داشت می اومد آسنات و الین باهم اومده بودن

الین\_آسنات تو ماشین مهیارو بیار

آسنات باشه ای گفتو مسیرشو تغییر داد وقتی سوار ماشین شدیم ایلیا خیلی ازمون دور شده بود الین هم سریع درحالیکه پاشو روی پدال گاز فشار میداد کمر بندشو بست منم کمر بندمو بستم

الین\_نگران مهیار نباش ایلیا به موقع میرسونتش بیمارستان سرعتشو ببین اینجور مواقع تیکه میندازن که انگار فراری زیرپاشه که واقعا هم زیر پاشه همراه الین با وجود استرسی که داشتیم خندیدیم

\_دست فرمونت خوبها شیطون بلا

الین درحالیکه کمی سرعتشو بالاتر بردو لایی کشید گفت:

الین\_از پس که با بچه ها کورس میداشتیم با بچه های دانشگاه میگم بابا اون اوایل اجازه نمیداد میگفت نمیدارم بری ایلیا وقتی علاقمو دید به بابا گفت که خودمم باهاش میرم اینطوری بابا قبول کرد ایلیا میدونست دلم میخواد تنها برم به خاطر همین نقطه پایان وامیستاد و منتظرم میموند

لبخندی رو لباش اومدو به آینه بغلش نگاه کرد

الین\_ایلیا پسره خوبیه فقط وقتی اینطوری زنجیر پاره میکنه هیچ کس جلودارش نیست وگرنه تا الان پناه فوق العاده ای برای من بوده خیلیم باهاش راحتم به سمتم برگشتو ادامه داد

الین\_کنارش به همه آرزوهات میرسی مطمئن باش

به روبه رو برگشتمو یه قطره اشک مخفیانه از گوشه چشمم چکید پایین

الین از چیزی خبر نداشت نمی دونست همه اینا سوریه همینکه پارمیدارو که تا حالا ندیده بودمو شکست دادم باید برم

من خودم صاحب داشتم یه صاحب زوری از طرفیم حتی اگه من یا ایلیا میخواستیم پدرمادارش بفهمن من کیم نمیدارن که باهم باشیم

سعی کردم گریه نکنم این راست میگفت من همین الانشم به خیلی از آرزوهای  
محال دست نیافتنیم کناره ایلیا بهش دست پیدا کرده بودم

جلوی بیمارستان که توقف کردیم سریع پیاده شدیم این نگران خاله بود میدونست  
بشنوه حتما به چیزیش میشه اما من بهش گفتم که بهتره فعلا چیزی بهش نگه  
وارد بخش که شدیم با دیدن ایلیا که اخماش حسابی توهم بودو به دیوار چسبیده  
بود نگاه کردم به سمتش نرفتم از دستش دلخور بودم چون جلوی بچه ها بهم  
سیلی زده بود

به سمت پرستار برگشتم وقتی داشتم باهاش حرف میزدم ایلیا متوجهم شدو بهم  
نگاه کرد

\_ببخشید خانوم به پسر که الان با صورت زخمی آوردنش اینجا کجا بردن؟

پرستار\_ تو اون اتاق عزیزم اون آقا خوشتیپه هم آوردشون

با رفتنش اخمامو کشیدم توهم دختره بیشعور

همراهه این باهم به سمت اتاقی که مهیارو برده بودن رفتیم ایلیا به دیوار همون  
اتاق تکیه داده بود به خاطرهمین باید از کناره اون رد میشدیم

همینکه خواستم از کنارش رد بشم بازومو گرفت اما محکم پیش زدمو با خشم  
آروم غریدم:

\_به من دست نزن

ایلیا نگاه غمگینی به صورتم انداخت

بدون توجه به نگاهش از کنارش رد شدمو به سمت مهیار رفتم

خونه صورتشو پاک کرده بودن داشتن چسب زخم به کناره ابروش میزدن معلوم  
بود شکسته

مهیار با دیدن من لبخندی زد که باعث شد با همون قیافه جدیدم به سمتش برم

مهیار\_ ممنون که کمک کردی تو نبودى نفسم بالا نمى اومد

\_کارى نکردم منم مثل شما آسم دارم

مهیار\_ به هر حال تشکر

ایلیا که پشت سرم وایساد مهیار نگاه غمگینی بهش کردو روشو ازش گرفت الین به ستم برگشت

الین\_ نمیخوایى برى بیینی دماغت چیزى شده یا نه؟

\_نه نمیخواود چیزى نیست

ایلیا\_ بهتره به حرفش گوش بدی سوگند

به سمتش برگشتم خواستم بهش بگم به تو هیچ ربطی نداره که با دیدن نگاه جدیش یه طوری شدم ناخواسته هول کردم و بدون توجه بهش از اتاق خارج شدم

.....

\_خانوم خوشگله باید بیشتر مراقب این صورت نازت باشی

لبخند دوستانه ای به دختر روبه روم زدم که اونم درحالیکه داشت وسایلاشو جمع میکرد با لحن آرومی که ایلیا کناره دره نشنوه گفت:

\_این شوهرت معلومه خیلی دوست داره همش وقتی داشتم می اومدم تذکر میداد دردش نگیره...اگه لازم باشه مسکن بهش بزنی...حالش خیلی بد بود حتما بستریش کنین...نگران پولش نباشین من از عهدش برمیام...حالا من فکر میکردم چی شده...همیشه اینقدر نگرانته؟

لبخند خجولانه ای زدم که خندید چه قدر قشنگ داشت ادای ایلیارو درمیآوردو حرفاشو تکرار میکرد

\_بهم میایین خوشبخت بشید

سری به نشونه تشکر تکون دادم دختره از اتاق بیرون رفت به سمت ایلیا برگشتو بهش گفت که تموم شد ایلیا هم وقتی تشکر کرد وارد اتاق شدو به سمت اومد میخواستم براش ناز کنم آخه میدونستم خریداره به خاطرهمین با قهر رومو ازش گرفتمو به یه سمت دیگه نگاه کردم

از حرفای دختره هم حسابی ته دلم ضعف کرده بود کمی ازش دلخور بودم که میدونستم الان از دلم در میاره

ایلیا\_من نمیخواستم دست روت بلند کنم ولی وقتی دیدم از اون دفاع کردیو به من توهین میکنی آتیشمو بیشتر باد زدی معذرت میخوام

با قهر پوفی کشیدم که به سمت اومد روی لبه تخت نشسته بودمو پاهام آویزون بودن ایلیا دستشو دو طرف پام روی لبه تخت گذاشتو روبه روم خم شد که باعث شد صورتمو عقب ببرم اونقدر این کارو کرد که یه ذره موند به پشت بیفتم رو تخت که دستشو به پشتم بردو گرفتش

اگرم این کارو نمیکرد دردم نمیگرفت ولی اوضاع افتادند و خم شدن اون بد بود به خاطرهمین منو گرفته بود

ایلیا\_میدونی نازتو میخرم برام ناز میکنی؟

همچنان به یه سمت دیگه نگاه میکردمو اصلا بهش توجهی نداشتم خم شدو آرام گونمو بوسید و خندید

ایلیا\_اسپریت کو نفسه ایلیا؟

از اینکه منو نفسه خودش میدونست دلم ضعف کرد چه قدر قشنگ حرف میزد خدا کاش رامینو یه مدت میاوردم پیشش ازش کمی از این حرفا یاد میگرفت

ایلیا\_نمیگی نفسه آقات؟

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم که لبخند گرمی بهم زد

ایلیا\_اسپریت کو؟

دستمو به سمت کیفم بردم قلبم به صورت فجیعی ملتهب شده بود دستام کمی میلرزید دست خودم نبود از هیجان حرفای قشنگی که میزد روبه موت بودم اما زیاد به روی خودم نمیآوردم هرچند مطمئن بودم چشمام همه چیرو لو میده اسپریرو که پیدا کردم به سمتش گرفتم که از دستم گرفتو انداخت تو سطل آشغال کناره تخت

با دیدن این صحنه چشمام گرد شد کم کم عصبی به سمتش برگشتمو با حرص غریدم:

چی کار کردی؟

ایلیا\_دیگه نباید ازش استفاده میکردی اسپری آسنت یه چیز شخصییه عمومی که نیست

یکهو یاده این افتادم که باهاش به مهیار کمک کردم پس به خاطرهمین اینکارو کرده بود

به سمتش برگشتم دیدم با اخم داره به اسپری نگاه میکنه

ایلیا\_من نمینداختمش دور تو این کارو نمیکردی درسته؟

باید کم کم ایلیارو به خودش میآوردم احساس میکنم یکم بهم وابسته شده چون غیرت بازیهاش کمی اوج گرفته بود

باید یه کاری میکردم من که ماله اون نمیشدم اونم ماله من نمیشد از طرفیم نمیخواستم دوباره زخم بخوره تازشم دلم نمیخواست اینقدر روی مهیار بیچاره حساس بشه

\_معنی این حساسیتات چیه؟ الان که کسی اینجا نیست چرا فیلم میایی؟

ایلیا نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

ایلیا\_تو فکر میکنی غیرت بازی امروزم فیلم بود؟

\_لزومی نداره سره کسی که فرمالیته باهاته اینطوری برادر شیریتو بزنی



ایلیا مشکوک بهم نگاه کرد

ایلیا\_از کجا فهمیدی برادر شیریمه

یکهو هول کردم وای خاک به سرم لوش دادم

ایلیا یه قدم بهم نزدیک شد

ایلیا\_وقتی که من نبودم باهات حرف زدی آره؟

دستامو کمی توهم دیگه فشار دادم وقتی این حالتو دید هر لحظه چشماش بیشتر  
به سرخی زد

ایلیا\_تو میدونستی روی مهیار حساسم ولی باز باهات حرف زدی...یعنی من نمیتونم  
تورو تنها بذارم؟...یعنی وقتی میرم سرکار باید توروهم با خودم ببرم؟

مشکوک سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم بیخیال چشمای سرخش شدم اونم عینه  
من یه سوتی داده بود

\_سره کار؟مگه نگفتی آقازاده مفت خور هستی؟

ایلیا که انگار تو باغ نبود یه سوتی داده به سمتم اومدو شونه هامو محکم گرفت  
بدون توجه به سوال من با لحن عصبی گفت:

ایلیا\_بهت گفته بودم از نگاه های مهیار خوشم نیاد چرا باهات حرف زدی؟

\_مگه حرف زدن جرمه؟

ایلیا\_آره لعنتی جرمه اون به چشم خواهر نگات نمیکنه چرا نمیفهمی

\_اون میدونه من نامزد توام خب دست خودش نیست منو میبینه یاده افسون می  
افته

یکهو با نعره ای که زد لرزیدم:

ایلیا\_خفه شو....هردوتاتون فقط ماله منید نه کسه دیگه ای

کم کم لرزش دستام شروع شد نه به خاطر دادی که زده بودو ترسیده بودم به خاطر حرفی که بهم زده بود اون منو عینه افسون ماله خودش میدونست حتما منو دوست داره

یکهو یاده این افتادم که همه اینا سوریه به خاطر همین سریع اخم کردم نباید اجازه بدم وابستش بشم یا اون وابستم بشه

\_من ماله تو نیستم افسون شاید بوده باشه اما من نه کالا که نیستم مالک داشته باشم اگرم قراره مالک داشته باشم اون بالاسره

ایلیا چشماش وحشتناک شده بود فشار زیادی داشت به شونم میاورد ولی به درد توی صورتم اهمیت نمیداد

ایلیا\_منظور؟

با داد گفتم:

\_منظورم اینه که من ماله تو نیستم من ماله رامینم

لرزش دستام هرلحظه بیشتر شد کم کم نگاه غضبیش پایین اومدو روی دستام متمرکز شد با بغض هولش دادم عقب که ازم فاصله گرفت درحالیکه دستم میلرزید از تو کیفم قرصمو دراوردمو بدون آب خوردم سرمو پایین انداختمو به سختی گفتم:

\_کناره تو اینطوری نمیشدم اما ببین باز ترسوندیم تو گفتی نمیذارم هیچ کدوم از حسایی که تو اون جهنم خونه بهت القا میشد کناره من به سمت بیاد ولی ببین

اشکام هرلحظه بیشتر از قبل سرازیر شدن

\_چرا فراموش کردی ایلیا؟منو تو ماله هم نیستیم تو نمیتونی منو جایه افسون بذاری افسون درسته شبیه من بوده ولی من فقط میتونم ظاهر جسمی اونو برات پر کنم من رفتارا و خونواده اونو ندارم پس بیخیال شو چاره ای جز این نداری چون من خودم صاحب دارم

ایلیا\_خفه شو

سرمو بالا آوردم

\_چرا چشمت این رنگی شده؟ چرا غیرتی شدی ایلیا؟ رامین دیر یا زود بهم زنگ میزنه  
قراره وقتی برگشتم باهام ازدواج کنه بریم کانادا

آروم از روی تخت پایین اومدم درحالیکه صدام به شدت میلرزید کنارش وایسادم  
بدون اینکه بهش نگاه بکنم گفتم:

\_درسته مثل تو نیست ولی خب بهتر از بهمنه رامین منو میخواد خیلیم میخواد

بغضم که شکست به سمت در رفتم نمیخواستم صدای گریمو بشنوه به خاطرهمین  
محکم تو گلوم نگهش داشتم تا وقتی از ایلیا دور میشک اما صداش باعث شد متوقف  
بشم

ایلیا\_ به خاطر خودت نمیخوادت به خاطر جسمته به خاطر ظرافتت به خاطر...

مشت محکمی به دیوار زدمو با زجه داد زدم:

\_خفه شو اینطور نیست میفهمی؟ اگرم باشه مهم نیست همینکه نمیداره جسم  
پیشه آدمای دیگه باشه برام کافیه اون جسممو برای خودش میخواد فقط برای  
خودش

ایلیا به سمتم اومد مشت محکمی به دیوار کناره گوشم زد که از شدت برخوردش  
لرزیدم

ایلیا\_ حظری با مردی ازدواج کنی که به خاطر جسمت تورو میخواد؟

با بغض بهش نگاه کردم

\_همه مردای اطرافم منو به خاطر همین میخوان رامین هم همیشه چیزای برترو  
میخواد اون میتونه منو از دستورات پدرش نجات بده درسته کنارش اذیت میشم  
چون انتظارات زیادی ازم داره ولی باهاش کنار میام بالاخره بهش عادت میکنم زن  
بودن یعنی این

آروم پشش زدمو از اتاق بیرون رفتم دستمو محکم روی دهنم گذاشتمو فشارش دادم تا صدای گریم بالا نره به سمت در خروجی دویدمو از بیمارستان خارج شدم وقتی هوای تازه به صورتم رسید سریع دستمو برداشتمو تندتند نفس کشیدم کمبود اکسیژن داشتم به خاطر بغض به خاطر درد به خاطر قبول حقیقت

تنگ نفسی الانم به خاطر مریضیم نبود به خاطر بلاهایی بود که دنیا داشت سرم میاورد چه قدر بیرحمی دنیا

یه قدم برداشتم اما نتونستم بیشتر از این وزنمو روی پاهام تحمل کنم به خاطر همین خواستم سقوط کنم که دستای یکی دورم حلقه شدو نداشت بیفتم همزمان صدای ایلیا توی سرم اکو شد

"نمذارم تو سختی هات کمر خم کنی سوگند حینه افتادن یادت باشه همیشه یکی کنارت هست که از پرت شدنت جلوگیری کنه"

آروم به سمتش برگشتم که دیدم با چشمای غمگین بهم نگاه میکنه آروم منو بلند کردو به آغوشش کشوند سرمو توی سینهش پنهون کردمو زجه زدم

ایلیا هم فقط دلداریم میدادو منو عینه نی نی کوچولوها به خودش چسبونده بودو به سمت ماشین میبرد

وقتی بهش رسیدیم منو روی کاپوت گذاشت صورتمو به زور بالا آوردو اشکامو پاک کرد

"دستمال کاغذی برای زمانیه که کسپرو نداشته باشی اشکاتو پاک کنه اما من که هستم پس چرا از دستمال کاغذی استفاده کنیم بیخودی زباله تولید میشه"

جایه پرتی بودیم که حسابی درختایی که دوروبرمون بودن همه چیرو پنهون کرده بود ماشین بقیه بچه ها هم بودن و...

وقتی\*" به چشمام نگاه کرد دیگه ازش خجالت نمی کشیدم دیگه ازش شرم نمیکردم آروم خم شدو کناره گوشم گفت:

ایلیا\_اگه بگم من تورو بخاطر روحه پاکت میخوام چی؟ باور میکنی

چشمام روی هم بسته شد گریه نکردم حتی بغض هم نکردم فقط لرزش تنم بیشتر شد

ایلیا\_من تورو به خاطر جذابیتت نمیخوام فدات بشم همونطور که پایه خواهرت موندم

دستای لرزونمو آرام گرفت و با لحن ملتهبی گفت:

ایلیا\_این دستا تو دستای من آرام میگیرن قلبت تو آغوش من آرام میشه من مسکن توهم سوگند همون طور که تو مسکن منی

چشمای قرمزمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم یه قطره اشک از گوشه مردونش چکید پایین که باعث شد همزمان از هر دو گوشه چشم منم اشک سرازیر بشه

ایلیا\_پناهت میشم نه فرمالیته نه مدت دار برای همیشه

چشمام روی هم بسته شد به آرامی منو بغل کردو به خودش چسبوند

ایلیا\_فقط بگو که توهم منو میخوایی بگو تا هرچی دارمو به پات بریزم

صدام به شدت داشت میلرزید از شدت هیجان...از بغض...از درد...از ترس

\_منو تو نمیتونیم باهم باشیم من زندگیم...

ایلیا\_ششش نتونستی وجود نداره همه چیرو بسپار به من فقط بگو منو میخوایی

اشکام سرازیر شدن به چشمام که نگاه کرد مهرتایید زده شد روی همه حرفاش به خاطر همین سرش جلو اومد و با دست دیگش منو خوابوند روی کاپوت و...

.....

با شنیدن صدای سیلی هینی کشیدمو\* به خاله پریمه نگاه کردم که اشکاش روی گونش سرازیر شدن ایلیا شرمنده نگاهشو پایین انداخت

پریمه\_دشمن خونیت بود که اینطوری زدیش؟چی گفته بود مگه؟سره یه موضوع مسخره آدم این طوری داداششو میزنه؟به ناموست چشم داشت؟بهش توهین

کرده بود؟ آره ایلیا که اینطوری پسرمو زدی؟ تو مگه نمیدونستی مهیار بیماری تنفسی داره؟

ایلیا شرمنده آروم گفت:

ایلیا\_معذرت میخوام خاله

خاله\_معذرت میخوایی؟ اگه پسرم چیزیش میشد چی کار میکردی؟

مهیار\_مامان تمومش کن منکه پسرکوچولو نیستم داری کسی که کتکم زدرو دعوا میکنی تقصیر منم بود من رو اعصابش راه رفتم بس کن

ایلیا سرشو بالا آوردو به مهیار نگاه کرد مهیار به سمت ایلیا رفتو روبه روش ایستاد

مهیار\_معذرت میخوام داداش برای همه چی اینم مثل اون یکی پر بهت قول میدم خیالت تخت

مهیار خواست از کنارش رد بشه که ایلیا با اخم بازوشو گرفت مهیار به سمتش برگشت نمیدونم چی تو چشمای ایلیا دید که لبخندی زدو همو بغل کردن با دیدن این صحنه هممون لبخندی زدیم

ایلیا\_هنوز داداش کوچولومی

مهیار\_تو هم هنوز داداش زورگو گوریلمی

با شنیدن حرفاشون هممون خندیدیم از هم جدا شدن مهیار به سمت بچه ها رفتو دوباره بساط شوخیشون برپا شد

اما ایلیا به سمت خالش رفت که داشت با بغض به تنها پسرش نگاه میکرد

به خاله نگفته بودیم که سره ناموس باهم دعواشون شده گفتیم سره هیکلاشون باهم دعوا کردن

ایلیا خالشو بغل کردو پیشونیشو بوسید آروم طوری که مهیار نشنوه گفت:

ایلیا\_بیبخش خاله نگرانش نباش خودم هواشو دارم

خاله با چشمای سرخ شدش بهش نگاه کرد که پدر ایلیا از پشت دستشو رو شونه خاله گذاشت مادر جون هم دستشو گرفت

بابا\_هممون هواشو داریم نگران نباش سایه پدرش کم شده سایه ماها هنوز پابرجاست

از این همه حمایت خانواده ایلیا ناخواسته چشمام پر از اشک شد دست خودم نبود احساساتی شده بودم کاش منم یه خانواده عینه ایلیا داشتم اینطوری شاید یه همچین مصیبت هایی سرم نمی اومد

ایلیا\_تو باز گریه کردی خانوم دزده؟

یکهو پدرومادر ایلیا و خالش که نزدیکمون بودن با شنیدن این حرف ایلیا چشماشون گرد شد منم حسابی هول کردم خودشم حسابی دستو پاشو گم کرده بود

خاله\_ابراز احساسات بخوره تو سرت آخه خانوم دزده صفت بی لیاقت؟

ایلیا سعی کرد موضوعو یه طوری جمع کنه خجالت زده سرمو پایین انداختم که ایلیا سریع دستمو گرفت

ایلیا\_باهاش شوخی دارم عادت کرده بدبخت

بعد سریع منو دنبال خودش کشوند طبقه بالا پوفی کشیدم خودشم حسابی کلافه بود

\_این کلمرو ترک ندی باشه؟

ایلیا طعنه حرفمو گرفت به خاطر همین وقتی رسیدیم طبقه بالا منو بغل کردو بلندم کرد بعد دور خودش چرخوند

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای خندم پایین نره ایلیا منو آروم پایین آورد

\_نکن بیشعور

وقتی دیدم به سمتم خیز برد سریع دویدمو به سمت اتاق رفتم که اونم دنبالم کرد خواستم درو ببندم که زور زد تا باز بشه معلوم بود تمام زورشو نمیزنه فقط کمی داره زور میزنه

\_برو اشتباه کردم ببخشید ایلیا

ایلیا\_درو باز کن سوگند

\_خواهش میکنم الان صدامون پایین میره فکر میکنن واقعنی دعوامون شده

ایلیا\_درو باز کن تا بهت نشون بدم دعوامون جدیه یا دروغکی حالا منو از حق مسلم خودم محروم میکنی

چشمام گرد شد یه طوری حرف میزد انگار واقعنی شوهرم بود

کم کم لبخند رو لبام ماسید دست خودم نبود اما کم کم یاده صحنه هایی افتادم "التماست میکنم بهمن خان... غلط کردم... ولم کن... نزن... دیگه نمیترسم... شجاع شدم نزن... بهمن خان نزن"

صدای جیغای بچگونم هر لحظه بیشتر توی گوشم جون میگرفت

"کمکم کنید... کمکم کنید... من از سگ میتراسم... تورو خدا بهمن خان"

دستام شل شد درو ول کردم که باعث شد ایلیا یکهویی بیاد تو خواست حرفی بزنه اما با دیدن قیافم با تعجب بهم نگاه کرد

چشمام در حالیکه ترسیده بود بهش نگاه کرد ایلیا با دیدن چشمام جا خورد آروم درو بست

قیافه بهمن جلو روم ظاهر شد عینه خودش درو بست عینه خودش جلو می اومد  
\_نه

یه قدم عقب رفتم

\_نه تورو خدا



ایلیا چشمش گرد شد اما باز هم چهره بهمن جلو روم ظاهر شد مو به تنم سیخ شد  
ایلیا خواست به سمتم بیاد که سریع به دیوار چسبیدم کم کم به سمت تختم حمله  
کردم و خودمو انداختم زیر پتو

\_نزن...تورو خدا نزن...میارم برات...میارمش...قسم میخورم...نزن

دستایی که زیر پتو کمرمو گرفت باعث شد احساس کنم بهمنه به خاطر همین با  
وحشت زیر پتو جیغ زدمو شروع کردم به مشت زدن بهش اونم سعی نمیکرد  
مشتامو پنهون کنه فقط منو تو بغلش محکم گرفته بودو فشار میداد

\_چه طوری دلت میاد منو بزنی...مگه من چی کار کردم...تورو خدا نزن

ایلیا کم کم سرمو توی سینهش پنهون کرد که باعث شد وقتی گرمای تنش بهم متنقل  
شد از لرزش تنم کم بشه و کم کم به اوضاع عادت کنم آروم آروم تو بغلش سر  
شدمو چشمم روی هم افتاد

ایلیا\_ باز یاد اون کثافتا افتادی؟ منو به رامین دیدی یا بهمن؟

ایلیا سعی میکرد صورتمو ببینه اما نمیداشتم پیش زدمو سرمو تو سینهش پنهون  
کردم

ایلیا\_ برام حرف بزن سوگند قراره چیرو براشون ببری؟ همون مدارکا آره؟

لرزشی که توی تنم ایجاد شد باعث شد چشمش گرد بشه و منو محکمتر فشار بده  
ایلیا\_ روی ویبره ای دختر؟ چته؟ باشه دیگه حرف نمیزنم

خدایا نباید ایلیا بفهمه که چرا اینجام اینطوری میفهمه من به خاطر اون مدارک  
خواستم بهش کمک کنه اینطوری میفهمه بهش دروغ گفتم

از اون بدتر اگه مدارکو بهم بده باید برگردم پیشه بهمن اینطوری دوباره میرم زیر  
شکنجه دنیا میشم زن رامین

من نمیخوام زن رامین بشم میخوام زن ایلیا بشم میخوام زن همینی که تو بغلشم  
بشم خدا

صدامو میشنوی؟ صدام بلند نیست ولی ناله های قلبم اونقدری بلند هست که تمام دنیا تو بلرزونه جواب دلمو بده خدا یه چیزی بگو ایلیا منو دوست داره منم دوستش دارم اون هرچیزی که تشنش بودمو بهم داده بین خدا نگاه کن بین چه طوری تو بغلش پناهدار شدم بین چه طوری امنیت دارم چهارده سال زجر کشیدم بسه دیگه بسه نجاتم بده خواهش میکنم خدا

دست ایلیا که توی موهام فرو رفت دستای لرزونمو دورش حلقه کردم

ایلیا\_ تو دنیای بی کسیت حالا تنها کسوکارت شدم بهم لبخند بزن بذار چشمتو ببینم بذار دل منم به بودنت قرص بشه سوگند من جلوی همه دنیا وامیستم جلوی همه میفهمی؟

سرمو از تو آغوشش بیرون کشیدم

\_ایلیا

ایلیا در حالیکه موهای تو صورتمو کنار میزد روی پیشونیمو بوسید

ایلیا\_ جانه ایلیا؟

\_امشبم کنارم بمون میترسم

ایلیا خم شدو آروم کناره گوشم زمزمه کرد

ایلیا\_ ترس؟ به نظرت وقتی من پشتتم باید از چیزی بترسی؟ تو باید به بودن من دل خوش کنی باید باور کنی که منو توی دنیات داری اینطوری نمیترسی

\_باور کردم

ایلیا\_ پس دیگه نگو میترسم باشه

اشکام سرازیر شدن که باعث شد خنده مردونه ای بکنه و آروم پاکشون کنه

ایلیا\_ وقتی گریه میکنی چشمت چه قدر خوشگلن خوشگلتر میشن

با غم نگاهمو ارزش گرفتم

\_بهمن هم بعضی اوقات به خاطرهمین زجرم میداد

ایلیا دستاش از شدت خشم لرزید به آرومی دستاشو که میلرزید ازم جدا کردو مشت کرد تا نفهمم

.....

با حرص به وسایل آرایشیم نگاه کردم فقط یه رژ برام مونده بود که رنگش قهوه ای کمرنگ بود خط چشمام اصلا نبود حتی مدادامم نبود

با حرص ریملمو که خشک شده بود چندبار تکون تکونش دادم به خاطر آقا ایلیا انقدر ارزش استفاده نکردم ببین اینم خشک شد

دیگه داشتم کلافه میشدم ریملو کوبیدم زمینو به سمت اتاقش با حرص پا تند کردم باید یه حرکت از خودم نشون میدادم پرو شده بود بدون اجازه میاد دست میکنه تو وسایلام خجالتم نمیکشه پسره لندهور

دره اتاقشو ناگهانی باز کردم که چون از حموم تازه بیرون اومده بود \* " ولی یه شلوار ورزشی سرمه ای تنگ پاش بود

چشمم که به اون عضله ها افتاد جیغ کوتاهی زدمو سریع دستمو روی چشمام گذاشتم بهش پشت کردم

صدای خندش که بالا رفت دستامو مشت کردم همون طور که بهش پشت کرده بودم با حرص غریدم:

\_نمیتونی یه لباس تنت کنی؟

ایلیا\_ فکر میکردم میتونم تو اتاق خودم راحت باشم

وای نه نیا جلو توروخدا نیا من نباید نگام به اونا بیفته احساس کردم داره بهم نزدیک میشه به خاطرهمین از درون داشتم آتیش میگرفتم

ایلیا\_ موش کوچولو چرا برنمی گردی؟

\_لباس پوشیدی؟

ایلیا\_ فعلا خیالشو ندارم

این حرفش همزمان شد با فشرده شدن من بین بازوهاش

از پشت خم شده بودو منو به خودش چسبونده بود از اینکه لباس تنش نیست حسابی سرخ شده بودم

\_ولم کن برو لباساتو بپوش

ایلیا\_ چرا عینه این آهوهای عصبانی پریدی تو اتاق که وقتی شکارچیتو دیدی یادت رفت؟

از اینکه منو به آهو تشبیه کرده بود خوشم اومد ایول چه قدر خوش سلیقه از طرفیم خندم گرفته بود چون خودشو شکارچی من فرض کرده بود یه طوراییم ته دلم قنچ رفته بود

ایلیا\_ چرا حرف نمیزنی؟

یاده کاری که به خاطرش اومده بودم افتادمو با حرص غریدم:

\_من هیچی لوازم آرایشی ندارم چرا همشو برداشتی بیشعور؟ مگه من دست تو وسایلی تو میکنم؟

ایلیا\_ نکردی؟

کمی خجالت کشیدم که باعث شد با صدای بلندی بخنده

خیلی وقتها منم عینه خودش میرفتم سره وسایلاش ولی من فقط فوضولی میکردم برشون نمیداشتم

ایلیا ازم جدا شد که باعث شد به سمتش برگردم که وقتی دیدم\* "داره میره به سمت کمدهش کمی سرخ شدم

از پشت چهارشونه پهنش با اون عضله هایی که داشت بیشتر به رخ کشیده میشد نگامو سریع درویش کردم که دیدم به سمت اومد یه پلاستیک به سمت گرفت بدون اینکه بهش نگاه بکنم از دستش گرفتمو داخلشو دیدم زدم

\_ا اینا وسایلی منه

ایلیا\_همشو که برمیداشتم میذاشتمش تو این امروزم فقط به خاطر اون موردی که خودت میدونی دارم بهت میدمش وقتی کارت تموم شد دوباره برام میاریش همون چندتایی که برات گذاشتم کافیه

با حرص بهش نگاه کردم که نگاهش شیطونی شد یکهو سرخ شدم سریع خواستم برم بیرون که بازومو گرفت اما به سمتش برنگشتم

ایلیا\_زیاده روی امروزت اصلا مهم نیست آزادی اما فکر نکنی با اومدن کسه دیگه ای میذارما

با حرص بازومو از دستش کشیدم بیرونو از اتاقش بیرون رفتم نفس نفس میزدم حسابی قلبم ملتهب شده بود بیشعور چه خوش هیکنم بود

.....

به خودم توی آیینه نگاه کرد تیشرت قرمز با یه ساپورت مشکی رنگ آرایش خوشگلیم کرده بودم آخیش دلم برای آرایش کردن تنگ شده بود

رژ قرمزمو برداشتمو تا تونستم روی لبام مالیدم اوف نگاه چه جیگری شدم

وقتی به خودم نگاه کردم از رژی که زده بودم کمی پشیمون شدم باید مراعات ایلیارو میکردم ولی یکهو با باز شدن در سریع به سمت در برگشتم که با دیدن ایلیا به سمتش برگشتم

یعنی کلا منو ایلیا خیلی راحت وارد اتاق هم میشدیم نه دری نه تقی نه صدایی همینطوری عینه خر درو باز میکردیم می اومدیم تو باید وقتی لباس عوض میکنم مراقب باشم

ایلیا به سمت اومد درحالیکه دستشو به سمت چونم میاورد تا سرمو بالا بیاره خودم بالاش آوردمو بهش نگاه کردم حالت چشماش تغییر کرد به خاطرهمین نگاهمو ازش گرفتم

خواستم با دستمال کاغذی کمی کمرنگش کنم که سریع مانع شد به سمتش برگشتم فکر کنم فهمیده بود میخواستته چی کار کنم

ایلیا\_برای اشکات دست خودم جلو میاد حالا بحث اینا که میاد دستمال کاغذی؟ نه زرنگی اینطوری خوش به حال دستماله میشه چشمام حسابی گرد شد میخواست چی بگه

با دیدن دختری که توی درگاه وایساده بود متعجب بهش نگاه کردم

یه مانتو طوسی جلوباز کوتاه که زیرش یه تاب سفید رنگ تنش بود با یه شلوار قد نود کمرنگ و شال صورتی کیف دستشم همرنگ شالش بود

لباش پروتزی بود اما خوشگل بود چشماش درشت بودن اما مثل من کشیده و خمار نبود با اون آرایش سنگینی که کرده بود به زور میتونستی صورتشو بدون آرایش تجسم کنی ولی رو هم رفته دختر خوشگلی بود

\_این دختره کیه؟

با شنیدن لحن صداش که نازک و ظریف بود یه طوری شدم با این لحن جلوی شوهرم حرف میزد؟اوک شوهرم ببین منم چه تیرپیی برداشتم

ایلیا دستاش دورم حلقه شدو منو به خودش چسبوند که باعث شد لبخندی بزخم اما دختره هر لحظه چشمای حسابی آرایش کردش گردتر بشه

ایلیا\_ایشون عشق منن سوگندخانوم

پارمیدا یکهو برخلاف انتظار ما زد زیر خنده که باعث شد چشمای هردومون گرد بشه به سمت هم برگشتیم ایلیا با یه حالت بامزه ای انگشت اشارشو به سمت سرش نشونه گرفت بعد یه حالتی به دستش داد که یعنی بیخیال عقل نداره

پارمیدا\_عشق؟

همراهه ایلیا به سمت پارمیدا برگشتیم که با لحن مسخره ای "عشق" رو تلفظ کرده بود اما منو ایلیا خونسرد بهش نگاه میکردیم

پارمیدا به سمتمون اومد پرو پرو روی انگشتای پاش بلند شد دستشو روی شونه ایلیا گذاشتو گونشو بوس کرد

پارمیدا\_چه طوری نفس خودم؟

ایلیا اخماشو حسابی کشید توهم منم برخلاف انتظار پارمیدا یه پوزخندی زدم در حالیکه به سمت بیرون حرکت میکردم گفتم:

\_با دیدن دخترخالشون خیلی خوووووب

پارمیدا طعنه حرفمو که گرفت پوزخندی زد روی دختر خاله خیلی تاکید کردم که باعث شده بود ایلیا گیج بهم نگاه بکنه

پارمیدا همینطور که دستاش رو شونه های ایلیا بود روشو ازم گرفت داشت \*که یکهو ایلیا پشش زد چشمای پارمیدا گرد شد ایلیا هم بدون توجه به پارمیدا به سمت من اومد بعد با اخم گفت:

ایلیا\_میتونی اینجا لباساتو عوض کنی

بعد به سرتاپاش نگاه می کردو پوزخندی زد دست منو گرفتو درو بست

با حرص به سمتم برگشت درحالیکه داشتیم میرفتیم طبقه پایین گفت:

ایلیا\_چرا هیچ عکس العملی از خودت نشون نمیدی؟ مگه نمیگی دوسم داری پس چه طوری اجازه میدی پارمیدا اینطوری باهام برخورد کنه

\_مگه نمیگی دختر خالته؟

ایلیا\_خب آره چه ربطی داشت

\_خب خنگ خدا یعنی من خونسردم چون تو فقط دخترخالشی کم کم وارد میشم  
عزیزم خونسرد بودن طرفو بیشتر آتیش میزنه  
ایلیا\_یعنی میخواستی...

\_این آخریشو نمیخواستم که خودت پشش زدی منظورم بوسی بود که روی گونت  
کاشت

منم مقابلش روی پاهام بلند شدم بعد یه بوس سفت روی پیشونیش گذاشتم که  
جایه رد رژم روی لپش موند خوبه میخواستم همینطوری بشه  
ایلیا چشماش گرد شد

ایلیا\_وای امروز چه خوش به حالم میشه  
چشم غره ای بهش رفتمو با حالت قهر گفتم:

\_دوست داری ماچت کنه کسی جلوتو نگرفته برو منم میرم پیشه الین روی  
تابلومون تمرکز میکنیم

الین تابلو نقاشی می کشید این کارش منو یاده مامان جونم مینداخت رشته خودش  
روانشناسی بالینی بود که همینجا هم درس خونده بود تمومش کرده بودو الان  
داشت برای دکترا میخوند سرگرمیشم کشیدن نقاشی بود که قول داده بود به منم  
حرفه ای یاد بده

ایلیا خنده ای کرد که باعث شد منم ریز خنده ای بکنمو "زهرماری" نثارش کنم  
کناره ایلیا در حالیکه روی مبل نشسته بودیمو داشتیم درباره اون دفعه که باهم  
گند زده بودیم به اتاق الین حرف میزدیمو می خندیدیم

ایلیا\_قیافش هنوز جلوی چشممه یادته چه قدر حرص خورد؟مجبور شدم کله  
وسایلاشو از اول دوباره بخرم

\_قیافه هامونو بگو...حسابی رنگی شده بودیم

ایلیا\_وایسا عکساشو دارم



ایلیا در حالیکه دستشو توی جیبش میکرد تا گوشیشو در بیاره همون لحظه مثل همیشه از دستش قاپیدمو خودم رفتم توی گالریش که باعث شد بخنده همون طور که داشتم بین عکسامون دنبال عکسای اون روز میگشتم یکهو با دیدن یه فرم کنجکاو شدم وقتی زدم روش آرم نیروی انتظامی چشمامو گرد کرد همون لحظه ایلیا با اخم موبایلو از دستم گرفت

ایلیا\_بدش به من

\_اون...اون...قسم میخورم اسم تو روش بود

ایلیا\_خیالاتی شدی دیوونه اسم من روی فرم نیرو انتظامی چی کار میکنه

\_بدش به من ایلیا به خدا نوشته بود سرگرد ایلیا نیکنام بدش به من تا مطمئن بشم

ایلیا دستاشو حسابی عقب برده بود به خاطر همین منم برای اینکه دستم بهش برسه یه دستمو روی پاش گذاشته بودم یه دستمو داشتم کش میاوردم

ایلیا\_نکن دختره فوضول باید بعدازظهر برم برات عینک بگیرم

\_بدش به من بعد میفهمی کی عینک لازم داره

همینطور که داشتیم سرش جدال میکردیم ایلیا در حالیکه ممانعت میکرد داشت باهاشم ور میرفت

ایلیا\_ای وای ببین چی شد حذف شد چه حیف شد

با حرص سره جام نشستمو دست به سینه بهش نگاه کردم میدونستم الان قیافم حسابی خوردنی شده ایلیا بهم نگاه کرد چشماش درخشید

ایلیا\_اینطوری نگام نکن هلو میام یه کاری میکنم بشی هلویی که پوستش کنده شده

بیشعوری بهش گفتم که ایلیا با صدای بلندی خندید

پارمیدا\_به چی میخندی؟

ایلیا با شنیدن صدای پارمیدا کمی خودشو جمعو جور کرد ولی با همون لبخند گنده روی لباس بدون اینکه تیپ پارمیدارو و رانداز بکنه گفت:

ایلیا\_به هیچی خاله اینا چه طورن؟

پارمیدا با حالت لودگی روی مبل روبه روی ایلیا نشست وقتی دید من اینطوری کناره ایلیا نشستم چشم غره ای بهم رفت انگار دلش میخواست بگه بلندشو اونجا جای منه ولی غلط کرده اینجا همیشه جایه من بوده اینو الین هم میدونه

پارمیدا با ناز خاصی که مخلوط کاراش بود ولی حال بهم زن نبود گفت:

پارمیدا\_سلام رسوند ولی خب نشد اونا بیان فقط خودم اومدم

ایلیا\_تا کی اینجایی؟

پارمیدا\_نمیدونم شاید دو هفته

پارمیدا وقتی نگاهش به سمت لپ ایلیا رفت چشماش متعجب شد

پارمیدا\_اون چیه ایلیا؟

ایلیا\_چی چیه؟

پارمیدا به لپ خودش اشاره کردو گفت:

پارمیدا\_اینجات...وایسا ببینم من اینقدر سفت...اصلا رنگ رژ من...

پارمیدا همینطور مبهوت جمله جملشو به زبون میاورد کم کم چشماش گرد شدو به سمت لبای من اومد که وقتی دید رنگ رژ منه دستاش از خشم مشت شد

ایلیا دستش سمت لپش بردو کشید روش وقتی دید دستش قرمز شده تک خنده دخترکشی کرد

ایلیا\_شیطون بلا خب حداقل میگفتی پاکش میکردم

ابرویی بالا دادم

\_مگه بار اوله عزیزم؟ اگه همش بری صورتتو سر این موضوع بشوری پوست صورتت میره

حالا منو میگی هم سرخ شده بودم هم داشتم از دروغایی که میگفتم پس می افتادم ایلیا اولش چشمش گرد شد ولی کم کم لبخند گنده ای روی لباش نشست اما پارمیدا آتیشی تر از قبل شد

پوفی کشیدم سعی کردم اون قضیرو یه جوری ماسمالی کنم هرچند میدونم ایلیا بیخیال نمیشه بالاخره به روم میاره و کلی سربه سرم میذاره

موبایل ایلیارو از روی پاش برداشتمو دوباره رفتم تو گالری ببینم یه عکس مثل همون پیدا میکنم یا نه که پارمیدا با لحنی سوالی پرسید

پارمیدا\_ ایلیا تو مگه بدت نمی اومد کسی از دو کیلومتری موبایلِت رد بشه؟ حالا چه طور شده این دختره بدون اجازه سر می کنه تو گوشیت

ایلیا خواست حرفی بزنه که من خیلی خونسرد درحالیکه لم داده بودم به ایلیا و داشتم میگشتم گفتم:

\_محض اطلاعاتون این به درخت میگن دختر باکلاسی مثل تو باید اینو بهتر بدونه

پارمیدا با حرص ناخونای درازشو توی دستش فرو کرد

\_تازه من کسی نیستم عزیزم هیچکسم نیستم من همه کسم

پارمیدا ادای حال بهم خوردن درآورد اما ایلیا لبخندی روی لباش نشست

پارمیدا\_ وای مامانم اینا چه قدر حال بهم زد همه کس؟ حتما منظورت همه کس ایلیاس؟

وقتی دیدم دیگه همچین عکسی توی گوشی ایلیا نیست پوفی کشیدمو موبایلشو خاموش کردم بعد روبه پارمیدا درحالیکه دستامو زیر چونم گذاشته بودمو دستمو روی پای ایلیا گفتم:

\_خب دقیقا منظورم همین بود هرچند میتونی از خودش بپرسی

همزمان همراهه پارمیدا به سمت ایلیا برگشتیم که دیدم بچم هول کرد دستشو سمت موبایلش بردو روی میز گذاشت

با شنیدن صدای الین ایلیا نفس راحتی بیرون دادو زیر لبش قربون صدقه الین رفت چرا حرفی نمیخواست بزنه؟ مگه ایلیا منو دوست نداشت؟ پس چرا میترسید که جلوی پارمیدا چیزی بگه؟  
الین\_خوش اومدی عزیزم

پارمیدا با دیدن الین لبخندی زدو بلند شد باهم دست دادنو با اکراه همو بوسیدن بعد الینم رفت روی یکی از مبلا نشستو با لبخند بهم نگاه کرد  
الین\_باز تو داداشمو بالش خودت کردی؟

پارمیدا چشماش گرد شد فکر کنم کم کم داشت میفهمید گاوش زاییده  
ایلیا\_با وسایل جدید چه میکنی؟

الین چشم غره ای بهش رفت که ایلیا هم در جوابش خندید  
الین\_قلموش مثل قلمو قبلیم نرم نیست ایلیا باید عوضش کنی  
ایلیا\_الین من بابت اونا کلی پول دادم اون پسره اصلا عوضش نمیکنه دختر منکه قلمو تک نخریدم یه بسته خریدم  
الین\_خب من چی کارکنم داداش نرم نیست

بعد قیافشو مظلوم کرد تا ایلیا مثلا دلش براش بسوزه وویی چه مامانی میشد آدم دلش میخواست گازش بگیره یعنی منم اینطوری میشدم؟  
ایلیا چشم غره ای به الین رفت

ایلیا\_وقتی میگم همراهم بیا منکه سر در نمیکنم اینطوری میشه جهنمو ظرر بذار ببینم عوضش میکنه یا نه اگرم نکرد میکنم تو حلقش تا عوضش کنه  
الین با شنیدن این حرف ایلیا خندید منم خنده ای کردم

\_باز میخوایی از زور استفاده کنی؟

ایلیا\_دیگه دیگه

الین به سمت پارمیدا که بی صدا نشسته بود برگشت اه اصلا این دختررو یادم نبود

الین\_خاله اینا چی کار میکنن خوبن؟پرهام خوبه؟درسش تموم شده؟

پارمیدا\_نه داداشم فعلا درسش مونده

پارمیدا به سمت ایلیا برگشتو ادامه داد

پارمیدا\_نگفتی این دختره کیه؟

پوفی کشیدم اما با بیخیالی کوسنو برداشتمو در حالیکه می چسبوندم به کنار پای

ایلیا سرمو روش گذاشتمو لنگامم انداختم رو دسته مبل

الین با دیدن این حالت خنده ای کردو کوسن خودشو برداشت پرت کرد تو صورتم

خنده ای کردم و کوسنو به سمت خودش پرت کردم که با خنده گرفتش

\_چته دختره دیوونه

الین\_روتو برم

ایلیا کوسنو برداشتو سره منو کمی بالا کشیدو روی پایه خودش گذاشت که حرص

خوردنای پارمیدا بیشتر شد

ایلیا در حالیکه دستاشو توی موهام فرو میکردو نوازشم میکرد روبه پارمیدا گفت:

ایلیا\_معرفیش که کردم دختر خاله

از این دختر خاله ای که گفت حسابی حز کردم ایول پارمیدا چشماش گرد شد

پارمیدا\_دختر خاله؟ایلیا من دختر خاله توام؟

ایلیا\_مگه نیستی؟

پارمیدا\_چیه نمیخوایی بهش بگی که منو تو از هم خوشمون میاد؟

ایلیا\_منو تویی در میون نیست تو از من خوشت میاد ولی من به عنوان همسر آینده نه اینم چندبار بهت گفتم

پارمیدا هر لحظه بیشتر سرخ میشد به سمتش برگشتم میخواستم هم بسوزونمش هم از دعوا بین اون دوتا جلوگیری کنم به خاطر همین روبهش گفتم:

\_پارمیدا جون هوای کانادا سرده یا گرم؟ آخه قراره وقتی با ایلیا ازدواج کردیم قبل از اینکه صاحب بچه شدیم بریم کانادا

پارمیدا دستاشو حسابی مشت کرد ایلیا بدبخت از این حرفم جا خورده بود اما خودشو زد به اون راه که یعنی راست میگه حالا دروغ منو ایلیا اصلا درباره این حرفا باهم حرف نزده بودیم

صدای مردونه بابارو که شنیدم یکهو چنان از سره جام جستی زدمو نشستم که همشون به غیر از پارمیدا زدن زیر خنده حسابی سرخ شدم وای خاک به سرم آبروم رفت

بابا\_راحت باش عزیزم

پارمیدا با حرص به سمت شوهرخالش برگشتو بهش نگاه کرد بابا هم به سمتش رفتو روی سرشو بوسید اونم لبخندی بهش زد باهم دست دادن

بابا\_خوش اومدی دخترم

پارمیدا\_ممنون

بابا کناره الین نشست دستشو دور شونه های الین انداختو به خودش چسبوند

بابا\_دختر گل بابا در چه حاله؟

الین\_عــــــــــــــــالی بابا جون کاره تابلوهام داره تموم میشه وقتشه به قولی که بهم داده بودی عمل کنی

بابا\_ای به چشم ایلیا دنبال کارای نمایشگاه خواهرت افتادی؟

ایلیا کمی شرمنده نگاهشو پایین انداخت فکر کنم الین فهمید به خاطرچی این کارو کرده برای همین سریع گفت:

الین\_آره دیروز که باهم حرف زدیم گفت با یکی از دوستاش حرف زده  
ایلیا چشماش گرد شد ولی کم کم لبخندی روی لباش نشست از اینکه خواهرش  
غورشو جلوی باباش خورد نکرده بود خوشحال بود  
ایلیا\_تا آخر همین هفته جورش میکنم

بابا\_درسات چی بابا؟من بیشتر دوست دارم برای دخترم مطب بزنم تا نمایشگاه  
الین\_با یکی از بیمارستانای تهران صحبت کردم قراره برم اونجا کار کنم دکترامم  
گرفتم مطب میزنم چه طوره

بابا روی سر الین بوسید که من به جایه اون دلم ضعف رفت خوش به حاله الین  
کاش من جاش بودم چه قدر باباش دخترشو دوست داره  
بابا که موبایلش زنگ خورد پوفی کشید معذرت خواهی کردو رفت به خاطرهمین  
پارمیدا سریع به سمت ما برگشتو با حرص گفت:  
پارمیدا\_مثل اینکه حرف حالیت نیست میگم منو ایلیا قراره باهم ازدواج کنیم نه تو  
اون

ایلیا پوفی کشید برای اینکه این بحثو تموم کنه کلافه گفت:  
ایلیا\_پارمیدا تمومش کن کسی که قراره زنه من بشه کنارم نشسته تو فقط  
دخترخالمی کاری نکن دختر خالم حسابت نکنم  
پارمیدا از سره جاش بلند شدو با حرص رفت ایلیا هم کلافه به سمت الین برگشتو  
نگاه منظورداری بهش کرد که اونم چشم غره ای بهش رفت  
الین\_تو گند بزن من جمع میکنم

ایلیا\_فدای خواهر خوشگلم بشم بدو برو عزیزم

الین کوسن کناره دست منو برداشتو محکم کوبید تو صورت ایلیا که اونم بلند خندید  
کمی تو جاش نیم خیز شد که الین جیغ خفیفی کشیدو رفت

ایلیا خنده ای کردو به سمت من برگشت که داشتم با ابروهای بالا پریده بهش نگاه  
میکردم

چه زخم زخمی راه انداختی

ایلیا دستشو سمت لب پایینم برد با انگشت شصتش فشاری بهش دادو گفت:

ایلیا\_ مگه نیستی؟

\_نخیر نیستم نشدم شایدم نشم تو که میدونی

ایلیا اخماشو کشید توهم که سریع گفتم:

\_بحث و باز نکن جانم من بیخیال

ایلیا\_ خوشم نیامد از این حرفا میزنی

پوفی کشیدم ایلیا دستمو گرفتمو سریع گفتم:

ایلیا\_ بریم دور دور؟

\_آخه الین نیست

ایلیا\_ خب بهش میگیم ماشینو بده اگه نداد که شک دارم نده....

\_ماشینو میکنی تو حلقش

ایلیا با شنیدن این جملم زد زیر خنده از روی مبل بلند شدو کشو قوصی به خودش  
داد

ایلیا\_ وای امروز چه قدر خوابیدم خدا

چشم غره ای بهش رفتهم کمی خجالت کشیدم امروز که نهارمونو خوردیم وقتی  
فهمیدیم پارمیدا قراره امروز بیاد اینجا کلافه شدیم رفتیم بگیرم بخوابم که دیدم آقا  
پرو پرو اومد تو به زور منو تو بغلش گرفتمو خوابوند کلیم خوابیدیم



ایلیا\_اگه الین ماشینشو نداد ماله بابارو میگیریم

\_وای نه من خجالت میکشم

ایلیا\_خب ماله مامان...

چشم غره ای بهش رفتم که خنده آرومی کردو منو از روی مبل بلند کرد

ایلیا\_فدای چشمات بشم تو سوار ماشین من شو من ماله بابارو میگیرم

یکهو یاده روزی که تصادف کردم افتادم به خاطرهمین سریع گفتم:

\_نه نه نمیخواد اصلا دونفری بریم هردومون با ماشین تو بریم

ایلیا\_وا مگه میشه هردوتامون پشت فرمون...

یکهو چشماش شیطونی شد که باعث شد من سرخ بشم

ایلیا\_چرا نشه خب تو میایی رو پایه من...

نذاشتم بقیه جملشو ادامه بده به خاطرهمین سریع افتادم دنبالش که با خنده فرار

کردو رفت تو اتاقش درم بست پسره بیشعور صدبار گفتم یکم جنبه داشته باش

یکم به روش میخندی پرو میشه

.....

با خوشحالی سوییچ الینو از روی میزش برداشتمو در اتاقشو بستم

وقتی به الین پیشنهاد دادم که میخواییم با ایلیا بریم بیرون خندید خودش فهمید

برای چی اومدم به خاطرهمین اجازه داد ماشینشو برداریم

خیلی وقتها همراه الین و ایلیا میرفتیم دور دور بعد تو خیابونا کورس میداشتیم

بیشتر وقتها تو ماشین ایلیا بودم اما بعضی اوقاتم تو ماشین الین هم مینشستم

بعضی شباهم ایلیا زنگ میزد به بچه ها اونام می اومدن که بیشتر خوش میگذشت

مخصوصا وقتی سره یه چیزی شرط بندی میکردیم

تقریباً همیشه گفت یه ماهی من پیشه ایلیام بهمن دوبار دیگه باهام تماس گرفته بود اما هر بار به یه بهونه ای ردش کرده بودمو قانع شده بود

درباره رامین ازش پرسیدم که میگفت از دستت حسابی شکاره یه بارم زنگ زد از پس دادوبیداد راه انداخت تلفنو قطع کردم به ایلیا که گفتم جواب داد که محل نده ولش کن

اینجا آرامش داشتم به معنی واقعی داشتم زندگی میکردم همه بهم محبت میکردنو منو دوست داشتن اینجا احساس آدم بودن میکردم احساس اینکه خوشبختی برای منم هست که همشم مدیون ایلیا بودم

ایلیا از اتاقش بیرون اومد نگاهش به سمت من کشیده شد سوئیچو توی هوا تکون تکون دادم که خندید ایلیا نگاهش روی صورتم چرخید

ایلیا\_آفرین که آرایش تو پاک کردی آماده بودم یه دور از بالا به پایین کمر بند کاریت کنم

چشم غره ای بهش رفتم که با صدای بلندی زد زیر خنده و از کنارم رد شد درحالیکه داشت از پله ها پایین میرفت گفت:

ایلیا\_در ضمن فکر نکنی کورم اون رژ صورتی کمرنگی که زدیرو ندیدما؟ دیدم ولی خودمو زدم به نفهمی که یعنی سوگند خانوم من گوشام مخملیه راه بیفت تا سرخت نکردم

اینبار من خندیدمو دنبالش راه افتادم باهم از پله ها با کلی سروصدا و خندیدن پایین اومدیم که باعث شد مادر جون به سمتمون برگرده

مامان\_میرید بیرون؟

ایلیا به سمت مامانش رفت به اطراف نگاه کرد دید بابا نیست صورت مامانشو گرفتم محکم ماچش کرد که صدای اعتراض مامان بلند شد همون لحظه صدای بابا از تو آشپزخونه به گوشمون رسید

بابا\_باز اینطوری مادرتو ماچ کردی؟من آخر سر این کارت باید چند شب از خونه بیرونتم کنم

ایلیا با شنیدن صدای باباش ریز ریز خندید که مادرشم بعد از یه خنده کوتاه چشم غره ای بهش رفت

مامان\_عزیزم اینطوری ماچم نکن آروم هم میتونی این کارو بکنی من تازه پوستمو کش آوردم تو هی میایی سفت ماچ میکنی این وا میره

بابا با ظرف پر از گیللاس و توت فرنگی اومدو نشست

ایلیا\_خودم برات دوباره کشش میارم

مامان ناله ای کرد

مامان\_خدایا من از دست اینا چی کار کنم؟باید سرمو بکوبونم به دیوار

بابا\_شما همچین اجازه ای نداری خانوم اونیکه باعث میشه اینطوری حرص بخوری....

یکهو بابا تازه متوجه من شد

بابا\_ا تو چرا نمیایی بشینی؟چرا لباس بیرون تنت کردی؟میخواهی بری بیرون؟

ایلیا یکم گیللاس برداشت و درحالیکه چنددونشم میداد به من روبه بابا گفت:

ایلیا\_با اجازتون میریم بیرون

بابا\_پارمیدارو با خودتون نمیبیرید؟اون مهمونه ها

یکهو مامان به سمتمون برگشت انگار تازه یاده پارمیدا افتاده باشه سریع گفت:

مامان\_پدرتون راست میگه زشته

ایلیا کمی اخماشو برد توهم

ایلیا\_الین پیششه زود برمیگردیم

ایلیا که این حرفو زد باهم به سمت در خروجی رفتیمو ازش خارج شدیم هردومون نفس راحتی بیرون دادیم ایلیا به سمت ماشینش رفت و منم به سمت آکورای مشکی رنگ الین

ایلیا خواست سوار بشه که یکهو گفت:

ایلیا\_سوگولی

دره ماشینو نبستمو بهش نگاه کردم ایلیا عادتش بود که منو سوگولی صدا بزنه \_جانم؟

ایلیا\_نکه به رانندگیت اعتماد نداشته باشما میگم بیا با ماشین من بریم خواستی وقت برگشت تو پشت فرمون بشین

از ماشین الین پیاده شدمو ریموتو زدم ایلیا چشماش گرد شد فکر کنم از اینکه اینقدر زود وا داده بودم تعجب کرده بود راسیتش خودم کمی میترسیدم آخه الین روی ماشینش خیلی حساس بود از طرفیم من هنوز اونقدرها هم با خونواده ایلیا راحت نبودم

میدونستم این پیشنهادو فقط به خاطر این داده که پیشش باشم وگرنه منظوری نداشت من چندباری با ماشین ایلیا هم رانندگی کرده بودم بحث اعتماد نداشتن اگه وسط بود اون موقع ممانعت میکرد

دره ماشینشو باز کردم سوار شدم ایلیا هم بدون هیچ حرفی راه افتاد

بین راه که بودیم ایلیا بالاخره سکوت ماشینو شکوند

ایلیا\_از دستم دلخور شدی؟

به سمتش برگشتمو با لحن شادی گفتم:

\_نه دیوونه چرا باید دلخور باشم؟

ایلیا دستشو سمت پخش بردو روشنش کرد کمی صداشو بالا برد که وقتی دید من از آهنگه خوشم میاد سرعتشم بالاتر برد

جانم باش

نوشدارو بعده مرگ

فایده نداره

جانم باش

رخ نمایان کنو

ماهه این شبع تابانم باش

جانم باش

داد از دل

بی قرارت شدم ای

فریاد از دل

سهم من رفته دگر به باد

ای داد از دل

داد از دل

دیوانه و دیوانه و دیوانه و مستم

غیر از تو و غیر از تو کسیرو نپرستم

دل دست تو و وصل و وصل به جانم

از عشقت

حیرانم

تو ساغر عشقی

بالاو پر عشقی

ایلیا با ترمزی که گرفت لاستیکاش روی آسفالت کشیده شدن عاشق اینطور ترمز  
کردنش بودم

به سمت هم برگشتیمو زدیم قد هم بعد با یه حرکت کمر بندامونو باز کردیمو از  
ماشین پیاده شدیم

ماشین ایلیا خیلی جلب توجه میکرد به خاطر همین هرکسی رد میشد بهمون نگاه  
میکرد

ایلیا هم اخماشو کشید توهمو در حالیکه دستمو میگرفت کتشو یکم مرتب کرد

\_اینقدر اخم نکن عزیزم اینا به ماشینت نگاه میکنن نه به من

ایلیا یکم دیگه اخماشو کشید توهم به سمت آدمایی که یکم بهمون نگاه میکردن  
بعد میرفتن برگشتم دیدم نه بابا به منم نگاه میکنن پوفی کشیدم

ایلیا\_آخرش این جذابیت صورتت منو میکشه

\_اگه اینطوری باشه جذابیت توهم منو میکشه نمیبینی دخترا چه طوری نکات  
میکنن

ایلیا\_حالا مثلا غیرتی شدی؟

دست به کمر با اخم گفتم:

\_نشم؟

ایلیا خنده ای کردو در حالیکه باهم از کناره جوب رد میشدیم گفت:

ایلیا\_اون شالتو یکم بکش جلو خانوم خانوما

کمی کشیدم جلو و موهامو زدم تو بعد باهم وارد کافی شاپ شدیم با ورود ما همه  
به سمتمون برگشتن که با دیدنمون خیرمون شدن نگاه هاشون خیلی سنگین بود  
به خاطر همین ایلیا برای فرار از زیر نگاه هاشون کنج ترین قسمتو انتخاب کرد

به سمت جایی که ایلیا بهش اشاره کرده بود رفتیمو نشستیم

کیفمو که با کفشام ست بود روی میز گذاشتمو کمی به اطراف نگاه کردم ایلیا هم به منو نگاه کرد

ایلیا\_این چه کافی شاپیه چایی ندارن؟

چشمام گرد شد

\_اومدی یه همچین جایی میخوایی چایی سفارش بدی؟

ایلیا یه ابروشو بالا داد

ایلیا\_خب شاید بخوام خسیس بازی در بیارم چایی سفارش بدم

پوفی کشیدم

ایلیا\_چیه به دلت صابون زده بودی شکلات داغ بخوری؟اونم با کیک شکلاتی تلخ؟

با مظلومیت بهش نگاه کردم که منورو روی میز گذاشتو به پشتی صندلیش تکیه داد بعد دست به سینه با اخم طوری که انگار جدی شده گفت:

ایلیا\_اول زندگی چرا اینهمه خرج داری تو؟

\_خودت خرج میکنی به من چه ربطی داره

ایلیا\_خب شما هم یکم مراعات کن عزیزه دلم یکهو دیدی پولام ته کشید

در حالیکه داشتم با ناز منورو نگاه میکردم با لحن تیکه اندازی گفتم:

\_پاپاجون هستن

ایلیا تک خنده مردونه ای کردو بیخیال تیکه ای که بهش انداخته بودم شد ولی به

جاش سری به نشونه تاسف تکون داد

میدونستم همه این حرفاش شوخیه چون من اصلا چیزی ازش نمیخواستم خودش

هی چیز میز میخرد

وقتیم اونجا بودم رامین خودش برام هدیه میخرید من اصلا ازش چیزی نمیخواستم  
کلا عادتتم بود چیزی از کسی نمیخواستم یعنی از کسی انتظاری نداشتم برام چیزی  
تهیه کنه

با اومدنه کسی که سفارشامونو میگرفت بهش نگاه کردم انگار مارو شناخته باشه  
لبخندی زد

چی میل دارین؟

ایلیا\_همون همیشگی

چشم امر دیگه ای نیست؟

ایلیا\_نه تشکر

با رفتن پسره به سمت ایلیا برگشتم که شیطونی بهم نگاه کرد

ایلیا\_نفسه ایلیا چیز دیگه ای نمیخورد؟

نخیر شما که یارورو رد کردی رفت

ایلیا که طعنه حرفمو گرفت خندید به کیفم اشاره کرد

ایلیا\_سوگولی جون موبایلمو نمیخواهی بدی؟

نه هنوز باهاش کار دارم بذار تو کیفم باشه

ایلیا\_آخه باید یه اس به الین بدم بفهمه ماشینشو نبردیم تا خیالش راحت بشه

با یه چشم غره موبایلشو از تو کیفم دراوردمو به سمتش گرفتم که اونم از دستم

گرفتو یه اس زدو برش گردوند

ایلیا چندبار تا حالا میخواست برام گوشی بخره تا بفهمه خسیس نیست اما حس

میکردم که خیلی دوست داره اینطوری موبایلمون باهم مشترکه خودمم دوست

داشتم اینطوری باشه به خاطرهمین قبول نکرده بودم که موبایل برام بخره



موبایلشو روشن کردم و رفتم توی اینستا در حالیکه داشتم پستای مورد علاقمو لایک میکردم با آوردن سفارشامون موبایلمو کنار گذاشتمو توی کیفم انداختم با ذوق به کیک شکلاتی جلو دستمو شکلات داغم نگاه کردم عاشق این دو ترکیب بودم هر کافی شاپی که میرفتیم سفارشمون همین بود ایلیا هم به خاطر من همینارو سفارش میداد

ایلیا\_خدا چشماشو نگاه کن هرکی ببینه فکر میکنه اولین باره از اینا میخوره خنده آرومی کردم مشغوله خوردنم شدم در حالیکه کمی شکلات داغمو مزه مزه میکردم گفتم:

\_ایلیا تو اصلا چرا منو دوست داری؟

ایلیا چنگالشو کناره کیکیش گذاشتو کمی از شکلات داغشو خورد

ایلیا\_خب دقیق نمیدونم ولی مطمئنم که میخوامت

اخمامو کشیدم توهم

\_یعنی هیچ دلیلی نیست بیاری بگی به خاطر این دوست دارم؟

ایلیا\_خب به خاطر صدای گرمت به خاطر خنده هات به خاطر خوشگلیت از همه مهمتر به خاطر خودت

\_بیشتر عاشق خودمی یا زیباییم؟

ایلیا\_خب معلومه خودت مگه تو عاشق پولو جذابیت من شدی؟

\_نه به هیچ وجه پس اگه یه روز زیباییمو از دست بدم منو ترک نمیکنی نه؟

ایلیا کمی اخم کرد

ایلیا\_اولا خدا اون روزو نیاره که تو چیزی از خوشگلیت کم بشه اینکه من میگم باید یه فکری برای صورتت کنم منظورم این نیست برم اسید بیارم بیاشونم رو صورتت

ولی اگه خدایی نکرده خدایی نکرده زبونم لال چیزی شد چرا باید ولت کنم؟ منکه عاشق ظاهره نشدم

لبخند محوی روی لبام نشست صداقت حرفاش از توی چشماش به خوبی نمایان بود به خاطر همین باعث شده بود حسابی دلم بهش گرم بشه که حداقل یکی مثل ایلیا که هیچی از جذابیت کم نداشت حتی اگه من یه روز زیباییمو از دست بدم پام میمونه

یکهو یاده ستاره افتادم به خاطر همین با یه لبخند که بتونم خزش کنم گفتم:  
\_ ایلیا جونم؟

ایلیا چشماش متعجب بالا اومدو بهم نگاه کرد  
ایلیا\_ یکی دیگه میخوایی؟ خب چرا اینطوری صدام میکنی دلمو ضعف میندازی باشه الان یکی دیگه برات سفارش میدم

خندم گرفته بود قیافش چه قدر بامزه شده بود  
\_ نه نه میخوام یه چیز دیگه بگم

ایلیا\_ خب سراپا گوشم  
\_ میشه بریم یه جایی؟

ایلیا\_ کجا؟

\_ خب یه جایی بذار من رانندگی کنم اینطوری میفهمی

ایلیا کیف پولشو درآورد درحالیکه پول میزو داشت حساب میکرد گفت:  
ایلیا\_ چشم شما رانندگی کن

با ذوق بهش نگاه کردم از سره جام بلند شدم خودشم بلند شدو افتاد کنار دستم  
.....

کمی سرعتمو بالا بردمو به ساعت داخل ماشین نگاه کردم خوبه هنوز وقت داشتم

ایلیا سرش توی گوشیش بود داشت ایمیل میزد نمیخواستم زیاد تو کاراش فوضولی کنم به خاطر همین ازش نپرسیدم داره به کی ایمیل میزنه

ایلیا\_اینقدر تند نرو جلو رومون یه چارراس

از اینکه سرش توی گوشیش بود ولی اصلا به اطرافش نگاه میکرد تعجب کردم که از کجا میفهمید جلو رومون چهارراس

کمی سرعتمو پایین آوردم ایلیا وقتی تند میرفتم خونسرد بود حتی یه ذره هم تذکر نمیداد که همین باعث میشد بیشتر به رانندگی اعتماد کنم سعی کنم بهتر رانندگی کنم

همه رفتاراش مردونه و عینه جنتلما بود عاشق صبوری و خونسردیش بودم حتی کمر بندش نبسته بود اما من هر بار مینشستم کمر بندمو میبستم

به جایی که رسیدیم وایسادم به سمت ایلیا برگشتم هنوز سرگرم بود

ایلیا\_رسیدیم؟

\_نه تو بمون من میرم یه کاری دارم برمیگردم

ایلیا سرشو بالا آوردو به اطراف نگاه کرد

ایلیا\_اومدی خرید؟ خب بذار منم بیام

\_هر جور مایلی گفتم شاید کار داشته باشی

ایلیا\_کارم به جهنم من تورو تنها ول نمیکنم

منظور حرفشو گرفتمو لبخندی بهش زدم خودشم یکم دیگه با موبایلش ور رفت یکم سرو وضعمو مرتب کردم

ایلیا\_فکر نکن نفهمیدم وقتی داشتی رانندگی میکردی روسریت افتاده بود به خاطر این چیزی نگفتم چون از بیرون داخل ماشین معلوم نیست درجه دودی بودنش بالاس

\_خیلی خب فهمیدم حواست به همه چی هست

ایلیا\_یه مرد باید حواست به همه چی باشه به خصوص خانومش

ته دلم از اینکه منو خانومش خطاب کرده بود قنچ رفت یه طوری شدم درسته بار اولش نبود که از این حرفا میزد اما هنوزم حسابی باهاش حال میکردم

هردومون از ماشین پیاده شدیم ایلیا دستمو گرفت عاشق این پازل بودم که فاصله بین دستام با دستای مردونه ایلیا پر میشد چه قدر این صحنه زیبا بود

ایلیا موبایلشو به سمتم گرفت که توی کیفم انداختم به مجتمع تجاری (...). اومده بودیم که خیلی با کلاس بود اینجا همه چیش چندبرابر بود اما من مجبور بودم که از اینجا خرید کنم چون با صاحب مغازه ای که توش کار داشتم حرف زده بودم به خاطر اینکه فهمیده بود خریداشو کجا میبرم برای اینکه تو ثوابش شریک باشه هم تخفیف تپل بهم میداد هم چندتا رایگان هم توش مینداخت

ایلیا\_خب خانومی چی میخوایی بخری؟

دست ایلیارو به سمت مغازه ای که میخواستم برم کشوندم ایلیا وقتی دید دارم کجا میرم با لحن متعجبی گفت:

ایلیا\_نگو میخوایی عروسک بخری

خنده ای کردم که باعث شد مهرتایید زده بشه روی حرفش نگامو از چشمای گرد شدش گرفتمو وارد مغازه بزرگ عروسک فروشی شدم

\_سلام

آقا پورکریمی وقتی چشمش به من افتاد انگار شناخته باشه لبخندی به روم زد

آقا پورکریمی\_به به خانوم الیاسی فکر کردم دیگه نمیایی

\_نه یه مشکلاتی پیش اومد که سرمو حسابی گرم کرد

ایلیا مشکوک به مکالمه بین منو آقا پورکریمی گوش میداد بیچاره انگار هرکاری میکرد چیزی دستگیرش نمیشد

آقا پورکریمی\_مغازه خودته دخترم هرچی خواستی بردار

لبخندی زدمو سری به نشونه باشه تکون دادم

به سمت قفسه عروسکا رفتمو به عروسکا نگاه کردم یه دونه نی نی کوچولو که  
لباساشم عوض میشد برداشتم دستم گرفتم

ایلیا\_تازه بچه شدی؟

درحالیکه از دوتا جعبه که توشون عروسکایی بود که میتونستی بهش آب بدی دیش  
کنه برداشتمو به سمتش گرفتم ایلیا با چشمای گرد شده به عروسکا نگاه کرد

ایلیا\_خب نی نی میخوایی تا خودم بندازم تو دامن عزیزه دلم عروسک میخوایی  
چی کار؟

با حرص مشتت به بازوش کشیدمو چنان فحشی بهش دادم که یه جاهاییش بسوزه  
\_بیشعور...ادبم نداره

ایلیا\_حیف دختری وگرنه الان جواب این فحشو اون انگشته که اون شب نشون  
دادیرو میدادم

\_تو هنوز یادته؟

ایلیا\_مگه میشه سوختگی اون شبمو یادم بره

با شنیدن لحن حرصیش دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای خندم بالا نره ایلیا  
هم با حرص تک خنده ای کردو به عروسکای دستش نگاه کرد

ایلیا\_چه قدرم خوشگلن وای موهاشو ببین

به سمتش برگشتم دیدم داره به عروسکه نگاه میکنه یه نگاه خاص بهش کردم که  
فهمید منظورم چیه به خاطرهمین چنان چشم غره ای بهم رفت که باعث شد بازم  
دستامو بگیرم جلوی دهنم

ایلیا\_بذار برگردیم خونه بهت نشون میدم دختره بیشعور

به سمت عروسکای پشمالو رفته‌مو چندتا برداشتم گذاشتم بغل ایلیا یه چندتا باربی هم برداشتم خواستم بذارم بغلش که دیدم پشت عروسکا محو شده

ایلیا\_ سوگند دیگه جا ندارم بسه دختر فکر نکنم الین به اندازه ای که تو داری عروسک میخری وقتی بچه بود عروسک داشته باشه

\_اونارو ببرم پیشه آقا پورکریمی بعد زودی برگرد

ایلیا\_ مگه باز مونده؟

\_چه قدر غر میزنی ایلیا کاری که بهت گفتمو بکن

با رفتنه ایلیا چندتا اسباب بازی دیگه برداشتم کمی توی ذهنم حساب کتاب کردم یکی از دخترا دلش میخواست آشپزخونه داشته باشه به جعبه بزرگی که توش آشپزخونه کامل با تجهیزات زیادی داشت نگاه کردم با غم نگامو ازش گرفتم

\_گرونه اینبارو بیخیال

ایلیا\_ چی گرونه؟

به سمت ایلیا برگشتم که دیدم اخماشو کشیده توهم عروسکای پشمالو دیگرو توی بغلش گذاشتمو گفتم:

\_هیچی بیا بریم فکر کنم کافی باشه

همراهه ایلیا به سمت آقا پورکریمی رفتیم

\_خب وقتشه یه تخفیف خوبم بهمون بدی ما از مشتری های ثابت شماییم

آقا پورکریمی لبخندی زد

آقا پورکریمی\_ چشم دخترم

مشغوله حساب کردن شد که با رقمی که گفت چشمام گرد شد

\_سه میلیون؟ با تخفیف؟ مگه این مدت اسباب بازی چه قدر بالا کشیده؟

آقا پورکریمی\_هرروز اجناس گرون میشن دخترم اینام اسباب بازی های خارجیه  
من میتونم سه تاشو رایگان حساب کنم

ایلیا جعبه آشپزخونه بزرگی که دستش بودو روی میز گذاشت با چشمای گرد شده  
بهش نگاه کردم

\_اینو چرا برداشتی ایلیا؟

ایلیا\_مگه نمیخواستی بخریش؟

\_نه بابا گذاشتمش برای دفعه بعد

ایلیا اخماشو کشید توهم کارتمو به سمت آقا پورکریمی گرفتم که اونم خواست  
بکشه که سریع ایلیا گفت:

ایلیا\_صبر کنید

بعد کارت خودشو به سمت آقا پورکریمی گرفت آقای پورکریمی خواست با کارت  
ایلیا حساب کنه که سریع گفتم:

\_نه ایلیا اینارو باید خودم حساب کنم

آقا پورکریمی برای اینکه باهم کنار بیاییم مارو تنها گذاشت ایلیا هم اخماشو کشید  
توهم

ایلیا\_ببین منو چی فرض کردی؟با من اومدی خرید اون وقت میخوایی....

\_به خاطر این با تو نیومدم خرید که اینارو حساب کنی من خودم پول دارم

ایلیا\_منم نگفتم پول نداری ولی وقتی من باهاتم نمیذارم خودت حساب کنی

آروم دستشو گرفتمو کارتشو پس زدم

\_این فرق میکنه ایلیا بذار خودم حساب کنم دفعه بعد تو حساب کن

ایلیا\_دفعه بعد؟مگه میخوایی بازم اسباب بازی بخری؟میخوایی باهاشون چی کار  
کنی؟

\_میفهمی

جعبه آشپزخونرو کنار زدم

\_اینو فعلا نمبیریم

ایلیا خواست مخالفت کنه که با اومدن آقا پورسلیمی پشیمون شد آقا پورسلیمی وقتی دید باهم کنار اومدیم کارتی که به سمتش گرفته بودمو گرفت وقتی کشید گفت:

آقای پورسلیمی\_موجودی حسابت چهارتومنه درسته سه تومن خرید کردی ولی من دو نیم حساب میکنم

ایلیا اخماشو کشید توهم انگار خوشش نیومده بود

ایلیا\_نیازی نیست همون پول خودتونو حساب کنین کم آورد کارت من هست

بدون توجه به ایلیا که حسابی جدی شده بود روبه پور سلیمی گفتم:

\_ممنون لطف میکنید اگه این کارو بکنید

ایلیا چشماش گرد شد پوفی کشیدمو نگاهش بهش کردم که باعث شد کلافه نگاهشو ازم بگیره

چندتا از پلاستیکارو برداشتم

\_ایلیا اینا میمونه برای تو

ایلیا\_باشه شما برو منم میام

سری به نشونه باشه تکون دادمو راه افتادم شرمنده به محسن که کارگر مغازه پورسلیمی بود نگاه کردم نصف خریدامون دست اون بود

\_ببخشید

محسن\_نه خواهش میکنم



شاید شونزده یا هیفده سالش بود چه قدم دلم برایش سوخت به جایه اینکه درس بخونه داشت کار میکرد

خریدارو جلوی ماشین گذاشتم محسن با حسرت خاصی به ماشین نگاه کرد و نگاشو دزدید خواست بره که صدایش زدم به سمت برگشت یه تراول از تو کیفم دراوردمو به سمتش گرفتم خواست ممانعت کنه اما به زور بهش دادمو رفت

دره ماشینو باز کردم مشغوله گذاشتن خریدام توی ماشین شدم که با اومدن ایلیا به سمتش برگشتم با چشمای گرد شده دیدم جعبه آشپزخونه دستشه با اخم توی ماشین گذاشتو بقیه خریداروهم چپوند تو ماشین

\_مگه من نگفتم اینو فعلا لازم ندارم؟

با اخم و نگاه دلخورانه ای گفت:

ایلیا\_مگه تو به حرف من گوش دادی که من به حرف تو گوش بدم؟

منم عینه خودش اخمامو بردم توهم

ایلیا\_برای دخترا تو کادو خریدی برای پسرا من میگیرم اگه میدونستم قراره اینقدر خرید کنیم ماشین الینو میاوردم که جا دارتره

با ناباوری بهش نگاه کردم این از کجا فهمیده بود ایلیا وقتی نگاه متعجبمو دید بینیمو کشید

ایلیا\_اینطوری نگام نکن اون مرده بهم گفت اسمش چی بود؟آها پورسلیمی

نگامو ازش گرفتم که باعث شد بهم نزدیک بشه دستشو زیر چونم بردو با لحن آرومی گفت:

ایلیا\_چیه میخواستی خودت تنها تنها ثواب بخوری؟نخیر خانوم تو بهشت هم ولت نمیکنم پا به پات ثواب میکنم تا درجمون یکی باشه

بعد چشمکی بهم زد که باعث شد ناخواسته لبخندی بهش بزنامو دستشو بگیرم که اونم فشار خفیفی بهش دادو دوباره وارد مجتمع شدیم

ایلیا\_ فکر کنم طبقه پایین اسباب بازی پسرانه بفروشن

\_میگم ایلیا اسباب بازی پسرا کمی گرونه میگم تو بیا یه چندتا ماشین کنترلی بگیریم  
براشون بهمن نامرد حقوق این ماهمو واریز نکرده الان فقط یک و نیم دارم

ایلیا\_ مگه من مردم دلبندم؟

\_آخه...

ایلیا\_ آخه نداره چه قدر تو خودخواهی؟ خب بذار منم یکم ثواب ببرم

ناخواسته خنده ای کردم و کوتاه اومدم

.....

با لبخند به عقب برگشتم که تا سقف پر از اسباب بازی شده بود توی جعبه عقب  
هم پر بود کناره های پایه منم بودن یکی از جعبه های هلیکوپتر هم روی پایه ایلیا  
بود

ایلیا حسابی سنگ تموم گذاشته بود چه قدر خوشحال بودم که اینطوری از این کار  
من حمایت کرد و خودشم کمک کرد

ایلیا\_ خوراکی براشون میخری؟

\_خب راسیتش توی برنامه بود ولی جا نداریم

ایلیا\_ نزدیک خودشون چی؟ هست؟

\_نه نیست

ایلیا پوفی کشید به سمتش برگشتم و لبخندی زدم

\_با ایناهم خیلی خوشحال میشن دفعه بعد براشون خوراکی میخریم

لبخندی زد و حرفمو تایید کرد وقتی به آدرسی که دادیم رسیدیم چون با کارکنان  
اونجا هماهنگ کرده بودم که دارم میام چندتا از مرداشون اومده بودن داشتن  
اسباب بازیهارو میبردن تو

روبه روی مریم جون وایساده بودم

مریم\_دستت درد نکته عزیزه دلم چه قدر به فکره این بچه هایی خدا خیرت بده  
لبخندی بهش زدم با اومدن ایلیا مریم جون به ایلیا نگاه کرد با دیدن ایلیا چشمش  
درخشید ایلیا هم کمی باهاش سلام علیک کرد

بعد از رفتن مریم به سمت ایلیا برگشتم که توی دستاش اسباب بازی های پسرانه  
بود وارد اتاق بچه ها که شدیم با دیدن ما و اسباب بازی هایی که دستمون بود  
شروع کردن به خوشحالی کردن و بعد اومدن جلو و حسابی شلوغ بازی کردن

ناخواسته لبخندی زدمو روی زمین نشستم اسباب بازیهارو روی زمین گذاشتم که  
همشون جلو اومدنو منو بغل کردن ایلیا با دیدن این حرکت بچه ها لبخند خواستنی  
روی لباش نشسته بود وقتی حسابی منو چلوندن یکی از پسرا با شیطونی گفت:

\_وای خاله شوهرکرده بچه ها حمله

همزمان چشمای ایلیا گرد شد فکر کنم از اون همه بچه که داشت به سمتش می  
دویدن حسابی جا خورده بود بچه ها حسابی مشغوله چلوندن ایلیا شدن که اونم  
فقط میخندیدو بعضیهاشونو بغل میکرد که خب بیشترشون دخترا بودن

کم کم مشغول تقسیم کردن اسباب بازیها بین بچه ها شدم چه قدر خوشحال بودم  
که اینطوری ذوقشونو میدیدم

ایلیا غیب شده بود نمیدونستم کجا رفته ولی اونقدر مشغوله بچه ها بودم که خیلی  
زود یادم رفت چند دقیقه بیشتر نگذشت که ایلیا با دستای پر برگشت

ایلیا\_بچه ها بیایید شیرینی

ناخواسته لبخندی زدم ایلیا جعبه شیرینو به مریم جون داد که اونم بین بچه ها  
پخش کرد

ایلیا به سمتم اومدو یه شیرینی به سمتم گرفت که از دستش گرفتم

ایلیا\_شیرینی عروسی خیالیمونو باید بخورن خب

تک خنده ای کردم که اونم با لبخند کنارم روی زانوهاش نشست  
ایلیا\_ولله ما که شیرینی عروسیمونو خودمون نخوردیم  
به شیرینی دستم نگاه کردم  
\_خب چرا دوتا برنداشتی؟  
ایلیا\_دلم نیومد گفتم اونا بیشتر بخورن  
ناخواسته لبخندی روی لبام نشست شیرینیرو نصف کردم که با عشق بهم خیره شد  
شیرینیرو از دستم گرفتو خوردش  
\_عمو میایی یادمون بدی چه طوری باهاش بازی کنیم؟  
ایلیا در حالیکه جعبه هلیکوپیترو باز میکرد گفت:  
ایلیا\_کاری نداره عموجون بیا تا یادت بدم  
نگاهمو ازشون گرفتمو به سمت بقیه برگشتم که یکهو متوجه ستاره شدم  
ستاره در حالیکه موهاش حسابی خیس بود وارد اتاق شد معلوم بود تازه از حموم  
بیرون اومده با دیدن من جیغی از خوشحالی کشیدو به سمتم دوید منم آغوشمو  
براش باز کردم که محکم خودشو پرت کرد تو بغلم  
موهای خیسشو نوازش کردم و به خودم فشارش دادم  
\_وای که چه قدر دلم برات تنگ شده بود  
ستاره\_من بیشتر خاله جون خیلی بیشتر  
با ذوق به سمت ایلیا برگشتم که دیدم ایلیا با دیدن ستاره لبخندی روی لباش  
نشست  
\_ایلیا ایشون عشق منن  
ایلیا\_الان منو به اون معرفی کردی یا اونو به من؟

چشم غره ای بهش رفتم که خندید

ستاره کناره گوشم آروم گفت:

ستاره\_خاله این آقاهه کیه چه قدر خوشگله عینه خودت

از این همه زبون درازی ستاره خندم گرفته بود

ایلیا\_خودتم خوشگلی وروجک خانوم برو خودتو تو آینه ببین

یکهو ستاره از خجالت سرخ شدو توی آغوشم فرو رفت با دیدن این حرکتش دلم

ضعف کرد ایلیا هم حسابی میخندید معلوم بود ستاره به دل اونم نشسته

ایلیا\_عمو نمیخوای بیای بغل این آقا خوشگله؟

چشم غره ای بهش رفتم

\_این چه طرز حرف زدن با بچس

ایلیا\_خب چی بگم؟

به ستاره نگاه کردم در حالیکه موهاشو نوازش میکردمو میزدم پشت گوشش گفتم:

\_اون چیزه که میخواستی من نتونستم برات بخرمش اما آقا ایلیا برات خرید

بعد جعبه آشپزخونرو که پشت سرم بودو به سمتش گرفتم که با دیدن جعبه از

خوشحالی جیغی کشیدو شروع کرد به پپرپپر کردن

ایلیا با لبخند به سمتش رفتو محکم گرفتشو از روی زمین بلندش کرد بعد برد بالا

سرشو توی هوا تکون تکونش داد

ایلیا\_وای تو چه قدر خوشگلی عروسک

ایلیا محکم گونه ستارو بوس کرد ستاره هم بلند خندید ایلیا دوباره ستارو برد بالا

سرشو تکون تکونش داد که ستاره هم از شدت ترس و ذوقی که کرده بود حسابی

جیغ میزد

با لبخند داشتم بهش نگاه میکردم احساس میکردم بابا خوبی میشد ستارو درحالیکه به خودش چسبونده بود روی زمین نشست ستارو روی پاش گذاشتو جعبرو به سمت خودش کشید

ایلیا\_ببینیم خاله برامون چی خریده

ستاره\_خاله گفت شما برام خریدی؟

ایلیا بهم نگاه کرد که سریع نگامو ازش دزدیدم

ایلیا\_منو خاله نداریم عزیزم

ستاره با خوشحالی به آشپزخونش نگاه میکرد ایلیا هم با خنده داشت به ظرف و ظرفی که روی پاش بودو ستاره درشون میاورد نگاه میکرد

ایلیا پدر نمونه ای میشد خیلیم بهش می اومد

همه بچه ها دورم جمع شده بودنو نشسته بودن اما ایلیا بین بچه ها نشسته بودو ستاره هم روی پاش بود

همشون منتظر این بودن که یه داستان براشون تعریف کنم منم بعد از کمی فکر کردن یاده یه داستان قشنگ افتادمو شروع کردم به تعریف کردن

\_زمانهای قدیم وقتی هنوز راه بشر به زمین باز نشده بود فضیلت ها و تباهی ها دور هم جمع شده بودن ذکاوت گفت:بیایید بازی کنیم مثل قایم باشک دیوانگی فریاد زد:آره قبوله من چشم میدارم

چون کسی نمیخواست دنبال دیوانگی بگرده همه قبول کردن دیوانگی چشماشو بست و شروع کرد به شمردن

یک...دو...سه

همه به دنبال جایی برای مخفی شدن میگشتن خیانت خودشو داخل انبوهی از زباله ها مخفی کرد اصالت به میان ابرها رفت هوس به مرکز زمین راه افتاد دروغ

که میگفت به اعماق کویر خواهد رفت به اعماق دریا رفت حسادت هم رفت داخل  
یک چاه عمیق آرام آرام همه قایم شدن دیوانگی همچنان میشمرد  
هفتاد و سه... هفتاد و چهار...

اما عشق هنوز معطل بود و نمیدانست به کجا برود تعجبی هم ندارد قایم کردن  
عشق خیلی سخت است

همه بچه ها با کنجکاوای داشتن بهم نگاه میکردن ایلیا هم عینه بچه ها که معلوم  
بود حسابی خوشش اومده کنجکاو و منتظر داشت بهم نگاه میکرد که از دیدن  
قیافش ناخواسته تک خنده ای کردم

\_دیوانگی داشت به عدد 100 نزدیک میشد که عشق رفت وسط یه دسته گل رز آرام  
نشست

دیوانگی فریا زد: دارم میایم دارم میایم

همان اول کار تنبلی را دید تنبلی اصلا تلاش نکرده بود تا قایم شود بعدش نظافتو  
یافت خلاصه نوبت به دیگران رسید اما از عشق خبری نبود

دیوانگی دیگر خسته شده بود که حسادت حسودیش گرفت و آرام در گوش او  
گفت: عشق در آن سوی گل رز مخفی شده

دیوانگی با هیجان زیادی یک شاخه از درخت کند و آن را با تمام قدرت داخل گلای  
رز فرو برد صدای ناله ای بلند شد عشق از داخل گلا بیرون آمد دستهایش را جلوی  
صورتش گرفته بود از بین انگشتانش خون میریخت

ستاره کمی به ایلیا چسبید که ایلیا کنجکاو در حالیکه نگاهش رو من بود دستشو  
دور ستاره محکمتر کرد

\_شاخه درخت چشمان عشق را کور کرده بود دیوانگی که خیلی ترسیده بود با  
شرمندگی گفت: حالا من چی کار کنم؟ چگونه میتوانم جبران کنم؟

عشق جواب داد: مهم نیست دوست من تو دیگه نمیتونی کاری بکنی فقط ازت خواهش میکنم از این به بعد یار من باش همه جا همراهم باش تا راه را گم نکنم و از همان روز تا همیشه عشق و دیوانگی همراهه یکدیگر به احساسات تمام آدمای عاشق سرک میکشیدن

با اتمام داستان همه بچه ها با ذوق شروع کردن به دست زدن حتی ایلیا هم دست میزد نگاه خاصی به ایلیا انداختم که دیدم به روم لبخندی زدو با چشمای خوشحال بهم نگاه کرد چه قدر این مرد دوست داشتنیرو توی دلم میپرستیدم

با بلند شدن من ایلیا هم بلند شد که صدای اعتراض بچه ها هم بلند شد میدونستم الان که ما میریم برای یه ساعت اینجا غذای عمومی گرفته میشد اینو از مریم جون شنیده بودم

بچه ها اصرار میکردن که بهتره بمونیم اما بهشون گفتم که دیگه دیره شمام کم کم وقت خوابه میدونستم خونه نگرانمون شدن چون میدیدم چندبار گوشی ایلیا زنگ خورد اما ریجکت کرد

جلوی در که بودیم ستاره درحالیکه داشت بی قراری می کرد ایلیا باهاش حرف میزدو بوسش میکرد که اونم اشکاشو پاک کرد

دستشو سمت من گرفت که یعنی میخوام پیام بغل تو وای خاک به سرم آخه من چه طوری میتونم تورو بلند کنم؟

ستاره سه سالش بود اما خب سنگین بود این فکر میکرد همه مثل ایلیا خرزورن با ترس به سمتش رفتم که ایلیا ستارو درحالیکه تو بغلش بودو دستاشو سمت من دراز کرده بود عقب کشید

ایلیا خوشگل عمو خاله که نمیتونه تورو بغل کنه کمرش درد میگیره عزیزم ستاره هم نگاه غمگینی بهم کرد که باعث شد ناراحت بشم علی آقا شوهره مریم جون که سرپرست اینجا بودن به سمتمون اومدن علی آقا ستارو از ایلیا گرفت و بعد از خدافسی و کلی ابراز علاقه به ستاره باهم سوار ماشین شدیم



با یه لبخند محو درحاله نگاه کردن به خیابونا بودم چه قدر خوشحال بودم  
ایلیا بعد از چند دقیقه بالاخره سکوت ماشینو شکوند

ایلیا\_بهت افتخار میکنم سوگند اونقدری که دلم میخواد داد بزمن من بهترین زن  
دنیا رو دارم

ناخواسته لبخندی زدم باز گفت زنم انگار واقعا زنش بودم که امروز رفت شیرینی  
هم خرید حالا باس خوبه کسی متوجه نبود حلقه توی دستمون نشده بود

ایلیا\_دیدی بچه ها چه قدر دوست دارن؟وقتی وارد اتاق شدی اول تورو بغل کردن  
بعد با ذوق به سمت اسباب بازی رفتن عینه من که اول عاشق خودت شدم بعد  
جذابیئات

چشمامو روی هم بستمو با آرامش لبخندی زدم

ایلیا\_مامان و بابا چندبار زنگ زدن پوف خدا رحم کنه انگار نه انگار بزرگ شدیم

\_حتما به خاطر این حساسن چون منو تو هنوز محرم نیستیم

ایلیا\_نه بحث اینا نیست هنوز فکر میکنن پسر کوچولوام بذار زن بگیرم بچه دار بشم  
حتما اون موقع براشون بزرگ میشم

کمی گونه هام گل انداختن میدونستم منظورش چیه لبخندی زدم خدایا ممنون  
برای همه چی.....

سره سفره شام بودیم هنوز حرفی زده نشده بود بابا حسابی اخماش توهم بود  
ناراحتیش به خاطر این بود که ایلیا همش ریجکت کرده بود انگار کمی مشکوک  
شده بودن

ایلیا اهمی کرد که همه توجهشون به سمتمون جلب شد پارمیدا حسابی ناراحت  
بودو تمام مدت با هیچ کدوممون حرفی نزده بود بهتر دختره چندش

ایلیا\_مامان بابا ببخشید که چندبار زنگ زدید ریجکت کردم اگه مجبور نبودم این  
کارو نمیکردم

بابا قاشق چنگالشو با اخم توی ظرف غذاش ول کرد انگار منتظر همین حرف بود که  
یه طوری بحث جلو کشیده بشه

بابا\_ کجا بودین؟

ایلیا\_ رفته بودیم یه جایه خیلی خیلی خوب امشب تو پرونده اعمال منو سوگند کلی  
ثواب نوشتن

مامان و بابا حسابی کنجکاو شده بودن پارمیدا که معلوم بود باورش نشده پوز خندی  
زد اما الین خندید

الین\_ ثواب؟ اونم تو؟

ایلیا با اعتماد به نفس با غرور خاصی گفت:

ایلیا\_ پرورشگاه بودیم

همون لحظه غذا پرید تو گلووه پارمیدا و مامان و بابا هم چشماشون گرد شد  
همشون هول کرده بودن فکر کنم داشت سوء تفاهم میشد

مامان\_ پرورشگاه؟ اونجا چرا؟ چیزی شده؟

ایلیا\_ نه مامانم چی مثلا...

یکهو ایلیا منظور مامانو گرفت ایلیا از خشم سرخ شد اما من از خجالت خواستم از  
سره سفره بلند شم که ایلیا دستمو گرفتمو نشوند

ایلیا\_ بشین با رفتن تو بیشتر سوء تفاهم میشه

بعد به سمت پدر و مادرش برگشت

ایلیا\_ واقعا شما فکر کردین منو سوگند....

بابا\_ ببین پسرم منو مادرت هیچ فکر بدی درباره شما نکردیم من به پسرم مثل  
چشمام اعتماد دارم

ایلیا\_ پس چرا اینقدر مشکوک بهمون نگاه میکنید؟

الین\_خب به خاطر اینکه یکهوئی گفتی پرورشگاه هرچی زنگم زدید ریجکت کردی  
خب حق بده داداش

ایلیا کمی اخم کرد

ایلیا\_رفتیم پرورشگاه برای بچه های اونجا اسباب بازی خریدیم کاری که بیشتر وقتا  
سوگند میکنه به پیشنهاد اون رفتیم وگرنه قرار بود بریم همونجایی که خودتون  
میدونید بابا

بابا\_یعنی نرفتید اونجا؟

مشکوک به ایلیا نگاه کردم که گفت:

ایلیا\_قسم میخورم بابا به جونه الین نرفتیم

الین نگاهش بالا آورد به ایلیا نگاه کرد بعد به سمت باباش برگشت

بابا\_بگی نرفتی کافیه لازم نیست قسم بخوری

ایلیا پوفی کشید مشکوک بهش نگاه کردم چرا اینقدر کلافه بود چرا باید قسم  
میخورد؟ مگه کجا قرار بود بریم؟

مامان با ذوق روبه ما گفت:

مامان\_خب دیگه چی کارا کردین؟

ایلیا با ذوق مشغوله تعریف کردن ماجرا شد از ستاره کلی تعریف کرد طوری که از  
پدر و مادرش اجازه گرفت که یه بار بیارتش اینجا چند روزی پیشمون بمونه که  
پدر و مادرش با خوشحالی قبول کردن

ایلیا یه طوری درباره اونجا حرف میزد که فهمیدم امشب خیلی بهش خوش گذشته  
پدر و مادرش هم قراره یه بار برن اونجا و این بار برای بچه ها لباس بخرن  
که با شنیدن این حرفشون جیغی از خوشحالی کشیدم اونام زدن زیر خنده

نمیتونستم هیجانمو کنترل کنم وای خدا چه قدر خوب میشه

تمام مدت پارمیدا پوزخند میزد انگار باور نکرده بودو فکر میکرد رفتیم دور دور و الانم فقط داریم چاخان میکنیم اصلا هم برام مهم نبود تنها خانواده ایلیا برام مهم بود باور کنن که اونام باور کرده بودن

.....

اخمامو کشیدم توهم

\_حالا چرا داری داد میزنی کر که نیستم

رامین\_به خدا سوگند نیایی دارت میزنم

لرزشی توی تنم ایجاد شد که باعث شد چشمامو روی هم ببندم

\_رامین جانم نمیتونم بیام هنوز مدارکو به دست نیاوردم

رامین\_من کاری با اون مدارک لعنتی ندارم دلم برات تنگ شده

بغض کردم

\_خب بریم کافی شاپ نریم اونجا

رامین\_چیه بهم اعتماد نداری؟به اون پسره داری که شبا کنارش میخوابی؟

\_به خدا منو ایلیا شبا کنار هم نمیخوابیم اتاقامون جداس

رامین\_منم عرعر امروز ساعت شش منتظرتم نیایی خودت میدونی

\_رامین چرا درکم نمیکنی؟

صدای رامین بیشتر اوج گرفت

رامین\_تو چرا درکم نمیکنی لعنتی که بهت نیاز دارم

با شنیدن این حرفش موبه تنم سیخ شد پس به خاطر خودش بود

\_رامین...

رامین\_رامینو زهرمار چرا اینطوری صدام میزنی؟

اشکام سرازیر شدن

\_توروخدا خواهش میکنم

رامین کلافه پوفی کشید کمی صداشو پایینتر آورد

رامین\_فدات بشم کاریت ندارم منکه بهت گفتم همشو گذاشتم برای شب  
عروسیمون

لرزش تنم هرلحظه بیشتر میشدو اشکام بیشتر سرازیر میشدن احساس میکردم  
دوباره لرزش دستام شروع شده بود

رامین\_میایی دیگه سوگند مگه نه؟

\_میام...باشه میام

رامین\_پس فعلا خدافس خانوم آیندم

\_خدافس

تماسو که قطع کردم گوشی نوکیامو از گوشم فاصله دادمو پایینش آوردم داشتم از  
شدت ترس و بغض میمردم

در اتاق که باز شد به سمت ایلیا برگشتم

ایلیا\_سوگولی خانوم ببین چی برات...

ایلیا با دیدن قیافم حسابی جا خورد سریع درو بست دستامو که زیر لحاف پنهون  
کردم ظرف شکلاتی که دستش بود افتاد رو زمینو سریع به سمت حمله کرد دستامو

از زیر پتو بیرون آوردو مالششون داد

ایلیا\_چی شده عمره ایلیا؟چرا باز اینطوری شدی تو؟

اشکام بیشتر سرازیر شده بودنو بیشتر هق هق کردم ایلیا رسماً با دیدن اوضاعم  
داشت سگته میکرد روی تخت نشستو منو تو آغوشش کشید لرزش دستام اونقدر

زیاد شده بود که نمیتونستم بالا بیارم دور ایلیا بندازمش به خاطر همین روی پاهام  
مونده بود

ایلیا سریع ازم جدا شد و به سمت کشویه دراورم رفت و سایلیای توشو بهم ریخت  
وقتی نتونست پیداش کنه با تعجب دیدم کشورو بیرون کشیدو همه وسایلاشو  
ریخت بیرون تا تونست قرصمو پیدا کنه

سریع به سمتم اومد و با عجله یه قرص از توش دراوردو درحالیکه یه لیوان آب از  
پارچ کنار تختم برام میریخت بهم داد که خوردمش

ایلیا بی کار نشست چون دستامو گرفتم شروع کرد به مالش دادنش تا کم کم آرام  
گرفت

ایلیا\_گریه نکن چرا اینطوری داری....

یکهو چشمش به گوشی نوکیام افتاد اخماش هرلحظه بیشتر توهم رفت

ایلیا\_باهشون حرف زدی؟

\_به خدا مجبورم ایلیا مجبورم وقتی زنگ میزنن جواب بدم

ایلیا\_منکه نگفتم جواب نده ولی وقتی تماسو قطع میکنی حتی اگه به مرگ هم  
تهدیدت کردن نباید بترسی منکه بهت گفتم اینجا جات امنه

ایلیا وقتی مظلومیت و توی چشمام دید دوباره منو محکم تو آغوشش کشوند و به  
خودش چسبوند توی بغلش شروع کردم به زار زدن حال خیلی بد بود میدونستم  
وقتی آدرس یه همچین جایبرو داده یه کاری میکنه اما چی کار کنم؟مجبورم برم  
اون کله خرتر از این حرفاس نباید عصبانیش کنم

ایلیا درحالیکه کمرمو نوازش میکرد آرام دلداریم میداد

ایلیا\_ششش اینطوری که از اونا میترسی به من برمیخوره سوگند خوشم نمیاد وقتی  
کنارتم از کس دیگه ای بترسی

از آغوشش جدا شدم که سریع با انگشتاش اشکامو پاک کرد

ایلیا\_دیگه گریه نکن آروم باش با کدومشون حرف میزدی؟

\_با...با...رامین

ایلیا کم کم اخماش بیشتر توهم رفت سرمو پایین انداختم نگاهش خیلی سنگین بود به خاطرهمین سرمو پایین انداختم

ایلیا\_خب چی گفت؟

\_گفت...گفت که...که امروز...

ایلیا دستشو به سمت صورتم بردو آروم بالا آورد به چشمام طوری نگاه کرد که قلبم کمی آرومتر شد اشکام دیگه خشک شده بودن به آرومی با پشت دستش گونمو نوازش کرد

ایلیا\_ازم میترسی سوگند که اینطوری به تته پته افتادی؟مگه من کاری کردم؟دست بلند کردم؟چرا ازم میترسی؟

\_دست بلند نکردی؟

چشماش محکم رو هم بست

ایلیا\_گفتم اونو فراموش کن نگفتم

\_میزنی ایلیا وقتی غیرتی میشی میزنی

ایلیا که انگار حسابی ناراحت شده بود پیشونیشو بهم چسبوند با انگشت شصتش فشار خفیفی به لب پایینم داد

ایلیا\_مگه چی گفته که غیرتیم میکنه؟

لرزشی توی تنم ایجاد شد حالا بهش چی میگفتم خدایا چرا این جور مواقع که میدونی قراره سوتی بدم دهنمو نمیبندی

ایلیا\_جوابمو بده سوگند

فشار خفیفی به پشت گردنم داد که لرزش تنم باعث شد بیشتر بشه

ایلیا\_اون بی ناموس چی ازت خواسته؟

\_چیزی ازم نخواسته...گفته باهاش...باهاش

ایلیا چشمایی که رگه های سرخ شدن توش بودو بهم نشون داد با ترس لرزیدم  
سریع گفتم:

\_ازم خواست باهاش برم بیرون توروخدا به چیز دیگه ای فکر نکن خواهش میکنم  
ایلیا چشماش روی هم دیگه بسته شد فشار دیگه ای به گردنم داد که باعث شد  
نالاه ای بکنم

ایلیا\_اون خری که تو چشمای من دیدی خودتی سوگند راستشو بگو چی گفت؟  
\_به خدا دارم حقیقتو میگم گفت دلم برات تنگ شده بیا بیرون میخوام ببینمت  
یکهو ایلیا نعره زد:

ایلیا\_بهش میگفتی نمیتونم پیام اجازه ندارم

\_بهش گفتم اما گوشش بدهکار نبود گفت درو

ایلیا\_حتما قبول کردی آره

روی تختم عقب عقب رفتم با ترس لرزیدم دیگه چشمه اشکامم خشک شده بود  
قیافش خیلی ترسناک شده بود

\_چا...چاره...ای...نداشتم

ایلیا\_چاره ای نداشتی راستم میگی برده اونایی چاره ای نداری

چشمامو روی هم بستمو سرمو پایین انداختم

ایلیا\_من امروز نمیذارم پاتو از این خونه بذاری بیرون شیرفهم ش\_\_\_\_\_د

.....

به سمت ایلیا برگشتم که داشت فرمونو توی دستای قدرتمندش میچلوند



\_میخواهی آبشو بگیری؟ خب چرا اینطوری فشارش میدی؟

ایلیا در حالیکه از لای دندوناش حرف میزد غرید:

ایلیا\_ نمیتونم سوگند پشیمون شدم

خواست ماشینو روشن کنه که سریع دستمو روی دستش گذاشتمو گفتم:

\_نه توروخدا با بدبختی راضیت کردم ایلیا ببین سیلی هم ازت خوردم

چشماشو محکمتر روی هم فشار داد

ایلیا\_ دستم بشکنه ببخشید

رومو ازش گرفتم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین آروم زیر لب خدایی

نکنه گفتم که به سمتم برگشت

ایلیا\_ ببین من بی غیرت نیستم ببینم بهت دست بزنه میام گردنشو خورد میکنما

گفته باشم

\_ایلیا هرکاری که کرد جلو نیا توروخدا اون عادتشه به من دست بزنه نباید...

چنان نعره ای زد که باعث شد گوشام سوت بکشه با وحشت لرزیدم اما باید آرومش

میکردم اینطوری همه چی خراب میشد و تنها کسی هم که بدبخت میشد من بودم

ایلیا\_ گوه میخوره پسره (...). مگه شهره هرته اینجارو با لس آنجلس اشتباه گرفته

الان میرم پیشش بهش میگم هویی عمو برگرد به همون خراب شدت اون دختر

سهم منه

از ماشین که پیاده شد سریع منم پیاده شدم به سمتش دویدمو جلوشو گرفتمو

دستم روی قفسه سینش گذاشتم که با خشم بالا پایین میشد دستم روی قلبش

که قرار گرفت انگار نمیزد یه طوری شدم یعنی اینقدر رو من حساس بود وای

چشماشو نگاه

به رگ بالا زده کناره شقیش نگاه کردم بغض کردم

\_اینقدر حرص نخور...سکته میکنی

ایلیا با عصبانیت روی صورتم خم شد

ایلیا\_زمانی سکته میکنم که ببینم یه نگاه هوس آلود روی توهه اون موقع تا طرفو کور نکنم قلبم آروم نمیگیره منو چی دیدی؟پشمکای عروسکی که برات میخرم؟یا سیب زمینیهایی که توی آشپزخونه مامانمه؟

\_تو تنها کسی هستی که به عنوان مرد بهت نگاه کردم من رامینو امثال اونارو مرد نمیدونم میدونم غیرتت خرکی نیست ولی آروم باش اگه منو میخوایی یه لحظه برو عقب به ماشینت تکیه بده به حرفام گوش کن

ایلیا چشماشو با حرص روی هم بست به سمت ماشینش رفتو با غضب بهش تکیه داد

ایلیا\_میشنوم

با نگرانی به پشت سرم برگشتم کسی نبود به خاطرهمین به سمتش رفتمو روبه روش ایستادم

\_قول بده داد نمیزنی

ایلیا\_قول نمیدم چون حتما چیزی هست که باعث میشه داد بزnm که داری ازم قول میگیری چون میدونم نمیتونم عمل کنم قول نمیدم

\_جونه هرکی دوست داری جونه افسونت

ایلیا\_باز این جونه افسونو آورد وسط ای خدا

\_دوسش داری میدونم هنوز میخواییش میبینی غیرتی نمیشم

ایلیا\_میخوایی به یه مرده حسودی کنی؟دلیل نمیشه تو پشمکی منم پشمک حاج عبدالله باشم

\_ایلیا همش داری داد میزنی تو میدونی قلب من مشکل داره د خب گوش بده  
لعنتی

با جیغی که زدم اخماش بیشتر توهم رفت دست به سینه منتظر بهم نگاه کرد  
نفس نفس میزد کمی قفسه سینمو مالش دادم با لحنی که آرومتر شده بود گفتم:

بشین تو ماشین به هیچیم نگاه نکن اینطوری برای هردومون بهتره

دستای ایلیا از هم باز شد با خشم مشتش کرد

رامین درسته پسره آزادیه اما چون میدونه من نمیخوام کاری بکنه برای من زیاده  
روی نمیکنه

ایلیا دندون قرچه ای کرد مو به تنم سیخ شد

شاید دستمو بگیره همین شاید حالا یکم نوازشم کرد یا شایدم...

ایلیا بگو خجالتم نکش اون وسطم شایدم چندتا ماچتم کرد شاید کمیم دستش هرز  
رفت اینا زیاده روی نیست که

ایلیا اگه میخوایی منو داشته باشی تو ماشین بشینو کاری نکن رامین اگه بفهمه  
با تو اومدم منو به زور سوار ماشین میکنه بعد اون بلایی که نمیخواییمو سرم میاره  
ایلیا دستای مشت شدشو جلوی صورتش گرفت نتونست تحمل کنه به سمت  
ماشینش حمله کردو شروع کرد به مشت زدن بهش

هرکی رد میشد با دیدن ایلیا که اینطوری داشت به ماشینی که همه آرزوی داشتنشو  
داشتن مشت میزنه سری به نشونه تاسف تکون میدادن

ایلیا\_خدا\_.....این چه وضعیتی؟

\_ایلیا

ایلیا\_از ناموس خودم نمیتونم مراقبت کنم اون وقت قول دادم از ناموس کشورم  
دفاع کنم ای خدا\_

مشکوک بهش نگاه کردم با شنیدن حرفاش همینکه خواست جرقه ای توی سرم  
زده بشه با برگشتنش به سمت من باعث شد هول کنم یکم ازش فاصله بگیرم

چشماش حسابی سرخ شده بود

ایلیا\_یه روزی میرسه بلایی سرش میارم که دیگه از خجالت به هیچ دختری نزدیک نشه

با خجالت سرمو پایین انداختم

ایلیا\_برو...فعلا من در نقش پشمک حاج عبدالله ام ولی از امروز به بعد دیگه کوتاه نمیام

آروم سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم

\_کار احمقانه ای نکن اگه بری شکایت کنی یا به پلیس لوشون بدی پایه منم گیره

ایلیا\_اونا هیچ مدرکی از تو ندارن

\_بی هویتم نیستم

ایلیا رنگ نگاهش مشکوک شد طوری که انگار یه چیزی یادش افتاده باشه آروم زیر لب گفت:

ایلیا\_آها خودشه آره هویت

خواستم بگم چی خودشه که یکهو موبایل توی جیبم زنگ خورد سریع با هولی از جیبم درش آوردم با دیدن شماره رامین کمی هول کردم ایلیا بهم نگاه کرد وقتی فهمید رامینه دستاشو دو طرف سرش گرفتو عصبی راه رفت

\_الو رامین؟

رامین\_سلام نفسم کجایی؟

\_رسیدی؟

رامین\_ایهیم تو چی؟

\_منم دارم میرسم نزدیکم

رامین\_باشه گلم پس زودتر بیا

با قطع شدن تماس پوفی کشیدمو موبایلو توی جیبم گذاشتم به سمت ایلیا برگشتم  
\_برو تو ماشین هر اتفاقی افتاد توی نقشت بمون  
چشماش بیشتر سرخ شد نمیتونستم مستقیم بگم بی غیرت باش به خاطرهمین به  
چیزیایی که خودش اشاره کرده بود گفتم  
یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین  
\_این روزا تموم میشه ایلیا فقط نباید سختترش کنیم به خدا منم زیاد راضی نیستم  
ایلیا کلافه دستی توموهاش کشید  
\_من رفتم زنگ نزدی اگه دیدی سوار شدم فقط دنبالمون بیا ولی کاری نکن لامصب  
این ماشینتم آوردی که حسابی تو چشمه  
ایلیا\_همین فردا میرم عوضش میکنم یه پراید میگیرم  
با شنیدن این حرفش لبخندی روی لبام نشست اما توی صورت اون تغییری ایجاد  
نشد  
\_هر اتفاقی افتاد بدون دل من فقط با توهه  
ایلیا\_وای وای خدا بین داره چه حرفایی میزنه  
اشکام بیشتر سرازیر شد خواستم بغلش کنم که یکهو خودمو پس کشیدم که باعث  
شد چشماش گرد بشه  
\_بغلت کنم بوی عطرت روی تنم میمونه رامین میفهمه  
ایلیا پوزخندی زدو به اطراف نگاه کرد  
ایلیا\_اوه بین آقا چه قدر زیاده روی نمیکنه که بوی عطره خانوم رو هم حس میکنه  
چشمامو روی هم فشار دادمو ازش دو قدم فاصله گرفتم  
ایلیا\_ولی بدرک من بوی عطره اونو روی تنه تو حس کنم

به سمتش برگشتم به سختی گفتم:

دنيا گاهی اوقات يه کارایی میکنه که باعث میشه جایه خیلی چیزا باهم عوض بشه مثل حس تو که باید برای يه مدت مردونگیتو بذاری کنارو خلافتو رفتار کنی نگامو ازش گرفتم و به راه افتادم اشکامو پاک کردم وقتی خوب از ایلیا دور شدم رژمو دراوردمو روی لبم زدم به این کار مجبور بودم وگرنه رامین میگفت برای اون رژ میزنی حالا واسه من نمیزنی

از طرفیم من قبلا رژ میزدم پس اگه الان نزنم بیشتر بهم مشکوک میشه فکر میکنه از عمد این کارو کردم

به سمت جایی که گفته بود رفتم ماشین جنسیس زردشو که دیدم لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد يه سوناتا مشکی رنگم کنارش با فاصله يه متریش پارک کرده بود معلوم بود آدماشن چون یکی از همون گوریلا کناره رامین که به ماشینش تکیه داده بود وایساده بود

چه قدرم خوشتیپ شده بود به خودم نهیبی زدم هی مراقب حرف زدنت باش خوشتیپه که باشه مگه ایلیا چی از اون کم داره

سعی کردم افکار مسخرمو کنار بزنم نقاب خوشحالیرو به صورتم بزنم وقتی تقریبا کمی نزدیکش شدم با خوشحالی ظاهری براش دستی تکون دادمو به سمتش دویدم اونم با يه لبخند عینک فرمتیکشو از روی چشماش برداشتو لبخندی زد که باعث شد دندونای سفید مرتبش نمایان بشن

کمی بهم نزدیک شد که منم با يه حرکت خودمو پرت کردم تو آغوشش حالم داشت از این کارا بهم میخورد اما چی کار میکردم مجبور بودم

رامین منو محکم گرفتو چرخوند به خاطرهمین پاهامو کمی عقب بردم بعد منو روی زمین گذاشت به صورتم نگاه کردو برق رضایتی توش نشست

رامین\_میدونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود؟

آره خبر دارم چه قدر دلت برای صورتم تنگ شده بود

\_منم عینه تو ولی باید دووم بیاریم

رامین دستمو گرفتمو به سمت ماشینش برد کمی هول کردم اما ترجیح دادم فعلا سکوت کنم ولی دیدم به آدمش اشاره کرد که از من فاصله گرفتمو سوار ماشینش شدو رفت رامین هم به ماشینش تکیه دادو منو به خودش چسبوند بوی عطر نفس گیرش داشت دیوونم میکرد

رامین\_صورتت بدون آرایش هم خوشگله

لبخندی زدم

رامین\_چه طور اومدی شیطون بلا؟

مشت آرومی به بازوش زدمو با یه چشمک گفتم:

\_ما اینیم پیچوندم

رامین خنده بلندی کرد دلم می خواست زودتر از اونجا از رامین فاصله بگیرم اما نمیشد این اجازرو رامین فعلا بهم نمیداد

رامین سرش خم شد کناره موهام دستشو به سمت شالم برد آروم پایین کشید همون لحظه سریع مانعش شدم که چشماش گرد شد

\_بریم اون طرف امکان داره یکی ببینه

این حرفو که زدم باعث شد قیافش که کم کم آماده میشد که تهاجمی بشه با یه لبخند باز بشه آروم دستمو گرفت با غم به پشت سرم برگشتم دیدم یکم از پشت درخت بیشتر بیرون اومده خدایا پاهاشو میخ کن به زمین که جلو نیاد میدونم براش سخته ولی چاره ای ندارم چی کار کنم

خوشه ای از بید مجنون روی کاپوت ماشین رامین افتاده بود به خاطر همین جای مناسب تری بود اینطوری ایلیا کمتر آتیش میگرفت

رامین به کاپوت ماشینش تکیه داد منو جلوی خودش وایسوند چون قدش ازم بلندتر بود کمی خم شد به صورتم نزدیک شد چشمام روی هم بسته شد

رامین\_میدونی چه قدر میخوامت؟

اشکام سرازیر شدن

رامین\_اندازه زیبایی خیره کنندت اندازه لوند بودنت

چشمام روی هم بسته شد

رامین\_به خدای احدواحد ناقصت میکنم

\_میداری برم؟ بهم شک کنه بد میشه

رامین\_چی کار میکنه مثلاً؟

\_سرم داد میزنه

سرمو پایین انداختم که خندید آروم گونمو بوس کرد

رامین\_برخلاف میلم میذارم بری میخوایی برسونمت؟

\_نه خودم میرم

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم

\_ممنون که درکم کردی؟

شالمو سریع سرم کردم به خودم بود سریع جیم میشدم اما نباید یادم بره اینجا من تصمیم نمیگیرم

ازش خدافسی کردم راه افتادم ایلیارو پشت درختا ندیدم نفس راحتی بیرون دادم از شدت ترس از رفتار ایلیا روبه موت بودم اما هر رفتاری که بکنه بهتر از رامینه

بهش حق میدم حتی اگه امشب منو به رگبار کتک ببنده بازم بهش حق میدم هرچند میدونم این کارو نمیکنه

به سمت جایی که ماشینشو پارک کرده بود رفتم به پشت سرم نگاه کردم ببینم کسی تعقیب نمیکنه که وقتی کسیرو ندیدم با خیال راحت پاتند کردم



همینکه به جایی که ماشینشو پارک کرده بود رسیدم با دیدنش که به ماشینش تکیه داده بود سریع به سمتش رفتم پشتش به من بود به سمت شاگرد تکیه زده بودو به نمای جلوش خیره شده بود هنوز هوا تاریک نشده بود خوبه

شالمو سریع به لبام مالیدمو رژمو پاک کردم هرچند بعید میدونم چیزی ازشم مونده باشه شالمو جلوتر کشیدمو روی یه طرف شونم انداختم ماشینشو دور زدمو روبه روش ایستادم که یکهو با دیدن دستاش چشمام گرد شد

با وحشت لرزیدم از دستش به شدت خون می اومد حتی چند قطره هم روی زمین ریخته شده بود به چیزی که توی دستاش محکم فشارش میداد نگاه کردم وحشت زده لرزش دوباره ای توی تنم ایجاد شد

با نگرانی بهش نگاه کردم رگ کناره گردن و شقیقش چنان بالا زده بود که مو به تنم سیخ می کرد چشماش اونقدر قرمز شده بود که حساس میکردم رنگ خاکستری توی چشماش ناپدید شده

\_ایلیا

چشماش روی هم بسته شد یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین که باعث شد جیگرمو خون بکنه

سریع دره ماشینو باز کردم توی کیفمم گشتم اما چیزی پیدا نکردم به خاطرهمین سریع به سمتش رفتم دست خونیشو توی دستم گرفتم

\_ولش کن توروخدا

چشماشو روی هم محکمتر فشار داد

\_جونه من ولش کن

چاقویی که توی دستش بود ول شد روی زمین وحشت زده درحالیکه داشتم گریه میکردم به کف دستش نگاه کردم حسابی خونی شده بود وای خدا ناخوناشو ببین

یکهو یاده چنگی که به تنه درخت زده بود افتادم پس به خاطرهمین ناخوناش  
اینطوری شده

سریع زانو زدم با چاقویی که روی زمین افتاده بود غرق در خون بود سریع پایین  
مانتومو پاره کردم اما ایلیا هیچ حرفی نزد حتی نگامم نکرد دستشو توی دستام  
گرفتمو محکم بستمش درحالیکه داشتم گریه میکردم گفتم:

چرا این کارو کردی با خودت لعنتی؟ مراعات خودتو نمیکنی مراعات منو بکن دستای  
لرزونم توی این دستا آروم میگیرن

دستشو که محکم بستم سریع دره سمت شاگردو باز کردم آروم به سمت در بردمش  
سوار شو ایلیا جانم

ایلیا بدون هیچ حرفی سوار شد هنوز چشماش قرمز بودن

سریع ماشینو دور زدم سوار که شدم ماشینو روشن کردم راه افتادم

آروم به سمتش برگشتم دیدم دست خونیشو به لبه شیشه تکیه داده و انگشتای  
شصتو اشارشو به پیشونیش که به دستش تکیه داده بود چسبونده

چشماشو بسته بود هنوز رگ کنار گردنش متورم بود

آب دهنمو قورت دادم به آینه داخل ماشین نگاه کردم بعد کمی سرعتمو بالا بردم  
باید زودتر میرسوندمش بیمارستان میترسیدم بیهوش بشه

جلوی بیمارستان که وایسادیم ایلیا بدون اینکه چشماشو باز کنه به سختی با صدایی  
که از ته گلویش خارج میشد گفت:

ایلیا برو خونه

دستت بریده... شاید نیاز به بخیه داشته باشه

ایلیا همچنان بی حرکت موند اخمامو کشیدم توهم داد زدم:

\_نگران تو لعنتی نیستم نگران دستاییم که قرصاشو توی خونه جا گذاشتم مسکن دیگم که تویی اینطوری دستت زخمی شده

پوزخندی زد

ایلیا\_آدما دوتا دست دارن یکی دیگه هست

از اینکه حتی توی اون شرایط هم نگران من بود دلم ضعف کرد اما دلیل بر این نمیشد ازش کم بیارم باید پیادش می کردم

از ماشین پیاده شدمو سریع دورش زدم دره سمتشو باز کردم

\_بیا پایین...نیایی پایین خدا سرشاهده میرم میگم به زور بیان ببرنت

ایلیا عصبی پیاده شدو بدون اینکه منتظر من بمونه راه افتاد سریع درو با ریموت قفل کردم به سمتش دویدم قدمامو باهاش هماهنگ کردم وارد بخش که شدیم ایلیا کلافه رفت روی صندلی نشست منم به سمت پذیرش رفتمو مشکلمو بهشون گفتم که به یه اتاق اشاره کردن که ببرمش اونجا

\_الان حساب میکنید؟

به خودم نگاه کردم پوفی کشیدم ای خدا

\_الان برمیگردم خانوم

سریع به سمتش رفتم سرشو به دیوار چسبونده بودو روی صندلی نشسته بود دستمو توی جیبش فرو کردم که چشماشو باز کردو بهم نگاه کرد بدون اینکه بهش نگاه بکنم گشتم اما چیزی پیدا نکردم

ایلیا\_تو داشبورده ماشینه

با شرمندگی پوفی کشیدمو سریع به سمت ماشین دویدم به سرعت بازش کردم تو داشبورده دنبال کیف پولش گشتم ای لعنت بهت که میاریش تو بیمارستان خصوصی

سریع ماشینو با ریموت قفل کردم و به سمت بیمارستان دویدم همینکه وارد بیمارستان شدم با دیدن جای خالیش نگران شدم کمی به اطراف نگاه کردم وقتی دیدم نیست به سمت خانومه که اونجا فرم پر کرده بودم رفتم

\_ببخشید خانوم اون آقاهه که اونجا بود کجا رفتن؟

\_مریض شما بود؟

\_بله

\_رفتن توی اون اتاق دستاشون باید چندتا بخیه ریز بخوره

بعد از حساب کردن پول بیمارستان سریع به سمت اتاقی که توش ایلیا بود رفتم دیدم یه دختر داره دستاشو شست و شو میده اما ایلیا که لبه تخت نشسته بود فقط اخماش توهم بود و به سمت مخالف دختره به زمین نگاه میکرد

فکر کنم متوجه من شد که وارد اتاق شدم چون سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد اما با دیدن چشماشو بست بدون توجه به دختره که دستش توی دستاش بود آرام دستشو کشید که باعث شد صدای اعتراض دختره بلند بشه اما ایلیا هیچی نگفت آرام روی تخت دراز کشید ساعد دست سالمشو روی چشماش گذاشت دختره پوفی کشید و دوباره مشغول کارش شد

به سمت دختره رفتم

\_خانوم زیاد مونده؟

\_نه عزیزم الان که پانسمانش کنم تموم میشه البته الان دکتر میاد باید چندتا بخیه بخوره

با غم به ایلیا نگاه کردم که بی توجه به من چشماشو بسته بود آرام روی لبه تخت نشستم دختره زیر چشمی بهم نگاه کرد بعد به ایلیا اصلا به نگاه هایی که نمیتونست کنترلش کنه و همینطور به ایلیا نگاه میکرد توجهی نکردم اونقدر دغدغه داشتم که این کنارش چیزی نبود

صدای زنگ موبایل ایلیا که بلند شد کلافه پوفی کشید خواستم دستمو سمت جیبش  
ببرم که خودش با دست سالمش موبایلشو از تو جیبش دراورد  
دلخور دستمو عقب کشیدم به صفحه نگاه کرد عصبی تر شد موبایلو به سمتم گرفت  
حرفی نزد از دستش گرفتم مامان بود  
تماسو برقرار کردم

\_الو مامان

مامان\_سلام عزیزه دلم چه طوری؟

لحن گرمش باعث شد آتیش بگیرم اما سعی کردم خونسرد باشم  
\_خوبیم

فکر کنم گند زدم چون مامان حسابی لحنش نگران شده بود

مامان\_چرا صدات میلرزه مامان؟

\_نه خوبم یکم سرده

مامان\_سرده؟ مامان مگه زمستونه الان که تابستونه

چشمامو محکم روی هم بستم ای خدا

مامان\_بهم بگو چی شده سوگند

\_اتفاقی نیفتاده منو ایلیا تا دوساعت دیگه خونه ایم حالا چرا زنگ زدید؟

مامان\_زنگ زدم بگم با خودتون که برمیگردید خونه پیتزا بخريد چون شام نداریم  
ولی حالا که حالتون خوب نیست میگم به حشمت بره بخره

\_نه نیازی نیست بابا تو زحمت بیفته نگران نباش مامان حاله ما خوبه پیتزاهم  
میگیریم

مامان\_باشه مامان جان پس زود برگردید خونه

\_چشم خدافس

مامان\_خدانگهدارتون عزیزم

با قطع شدن تماس پوفی کشیدم به سمت دختره برگشتم دیدم کارش تمومه  
وسایلاشو که جمع کرد از اتاق بیرون رفت

پوفی کشیدم آرام لبه تخت نشستم ایلیا هنوز ساعدش روی چشماش بودو حرفی  
نمیزد

\_نمیخواهی چیزی بگی؟

حتی ذره ای تکون نخورد

\_حداقل بلندشو کمی سرم داد بزن

وقتی دیدم هیچی نمیگه ناخواسته کمی جلوتر رفتم دستمو به سمت ساعدش بردم  
که دیدم داره میلرزه بی توجه به لرزش های خفیف دستم آرام ساعدشو گرفتمو  
پایین آوردم

\_یه چیزی بگو ایلیا نگام کن

ایلیا\_به چی نگاه کنم؟پشمکا چشم ندارن

مشت آرامی به قفسه سینهش زدمو درحالیکه اشکام سرازیر شده بودن گفتم:

\_دیگه حق نداری به خودت بگی پشمک اتفاقا امروز که جلو نیومدی باعث شد الان  
کنارت باشم اگه جلو می اومدی امکان داشت الان جایه دیگه ای باشم

ایلیا بلند شد روی تخت نشست بهم نگاه کرد

ایلیا\_به نظرت باید الان چی کار کنم؟گردنتو خورد کنم تا رگ گردنم بخوابه؟ولی من  
خودم فرستادمت پس...

دستای ایلیارو گرفتمو آرام نوازشش کردم

\_دستو ببین ناخوناتو دیدی؟ دیدم چه طوری داشتی حرص میخوردی دیدم درختو  
چنگ زدی

ایلیا\_آره منم دیدمت که با دیدنم روتو گرفتی شالتو از سرت برداشت اما تو مانع  
شدی رفتین اون پشت و...

محکم بغلش کردم که اونم با دست سالمش محکم منو به خودش فشار داد با تمام  
قدرتش کمرمو چنگ زد اما من اهمیتی به درد وحشتناکی که توی بدنم پیچید  
ندادم

ایلیا صداش میلرزید نمیخواستم بهش نگاه بکنمو بیشتر شاهد خورد شدن غرورش  
باشم

ایلیا\_میخواستم بیام جلو با اون چاقو تیکه تیکش کنم اما یادم افتاد به جونه خودت  
قسمم دادی باز خواستم جلو بیام اما ترسیدم برای اولین بار توی زندگیم از ترس  
لرزیدم

به چشمای غمگینش نگاه کردم

ایلیا\_ترس از دست دادنت ترس اینکه بریزن سرم نه اینکه از کتک خوردن بترسم  
اینکه تورو به زور ببرن و هیچ وقت دستم بهت نرسه

سرمو پایین انداختم آروم اشکام سرازیر شدن

ایلیا\_به جای گردن اون پسره چاقوی توی دستمو فشار دادم درد نداشت چون تنم  
سر شده بود وقتی فکر میکردم داره به تنت دست میزنه ولی من هیچ غلطی نمیکنم  
آتیش میگرفتم نقش پشمک بودن خیلی سخته

صدای هق هق مردونش باعث شد چشمام هرلحظه گشادتر بشه مرد چهارشونه  
مقابلم کسی که هرکی میدیدش ازش حساب میبرد مرد مغرور و سنگینم داشت  
گریه میکرد اونم اینطوری؟

شونه هاش داشت از هق هق مردونش میلرزید با ناباوری بهش نگاه میکردم لرزش  
تنش داشت رخشه به تنم مینداخت

جلو رفتم روی لبه تخت نشسته بود آروم دستمو روی شونه هاش گذاشتم که داشت میلرزید

\_شونه هات داره میلرزه اینطوری شونه های من میترسن تو که گریه میکنی من باید چی کار کنم؟ ششش قلبم هق هق مردونتو بشنوه سخته میکنه آروم باش تو مرد محکم منی تو... تو تنها تکیه گاه منی... یادت رفته؟ ... مردونگی اینی بود که تو کردی... زنت کنارته... ببین منو... زنت کنارته ایلیا... نلرز... نلرز تو رو خدا... سخته میکنم... تو کوه صلابت منی... تو تنها پناهمی... نلرز مرد زندگیم

چشمای سرخشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

\_تو اینطوری گریه کنی کی منو آروم کنه؟ تو حق نداری گریه کنی میفهمی؟ حق نداری ضعف نشون بدی پشیمک بودن گاهی لازمه

به سمتش رفتمو آروم با دستام اشکاشو پاک کردم صورتشو که خیس شده بود با دستام عینه حوله خشکش کردم

\_بلندشو دوباره وایسا... فراموشش کن... تمام لحظات شوم امروزو فراموش کن

ایلیا از روی تخت پایین اومدو ایستاد وقتی روبه روم ایستاد شونشو کمی عقب داد لبخند محوی زد

\_پناه من نباید بلرزه

به دستش نگاه کرد

\_میبینی چندان هم پشیمک نبودی

ایلیا بهم نگاه کرد که با یه لبخند آروم ادامه دادم

\_اگه تو ماشین بی خیال مینشستی یا حتی توی خونه میموندی اون موقع پشیمک بودی ولی تو با وجود اون همه حساس بودنت باز دنبال من راه افتادی... رامینی که ادعا داره دوسم داره منو نرسوند... شبایی که میزدم به دل خطر اون تو پارٹی های شبونش بود... میبینی پشیمک اونه نه تو



ایلیا خم شد و آرام روی سرمو بوسید دستمو گرفت اما من مانع شدم

\_بشین هنوز دستتو بخیه نکردن

ایلیا\_ من خوبم خانومی برگردیم خونه

پوفی کشیدمو سری به نشونه باشه تکون دادم زخماش سطحی بود زیادم خطرناک

نبود به خاطرهمین کوتاه اومدم

به سمت ماشین که رفتیم ایلیا گفت:

ایلیا\_ خانوم شوماخر من برونم یا شما؟

تک خنده ای کردم در سمت شاگردو باز کردم سوار که شدم ایلیا هم سوار شد

وقتی میدیدم با سرعت داره رانندگی میکنه و حاله خرابشو پشت چشماش پنهون

میکنه اما خوشحال خودشو نشون میده برعکس کمی ناراحت میشدم میدونستم به

خاطر من اینطوری رفتار میکرد تا ته دل من خالی نشه از این همه مردونگی که

داشت به خرج میداد لبخندی زدم

یاده پیتزاها که افتادم ماجرارو براش گفتم که کلافه پوفی کشیدو مسیرو تغییر داد

معلوم بود دلش میخواست زودتر برگرده خونه انگار میخواست توی خودش فرو

بره

.....

دره اتاقمو بستمو با خستگی به سمت تختم رفتم موهامو کلافه باز کردم آرام دراز

کشیدم چه قدر بدنم کوفته بود

همراهه ایلیا وقتی پیتزا خریدیم اونقدر گشمنون بود که یکیشو توی راه خوردیم

وقتی برگشتیم خونه همه با دیدن دست ایلیا شوک زده شدن پارمیدا به خودش

اجازه داد سرم داد بزنه که ایلیا با دادی که سرش زد خفه شد همه فهمیده بودن

که ایلیا اعصابش درست نیست به خاطرهمین سعی کردن کمتر سربه سرش بذارن

وقتی مادر جون دید یکی از پیتزاها کمه و صدای اعتراضش بلند شد ایلیا گفت که گشنمون بود یکیشو توی ماشین خوردیم به خاطرهمین به منو ایلیا نصف پیتزا افتاد که من دو قاچ بیشتر نخوردم بقیشو دادم به ایلیا

پارمیدا هر لحظه بیشتر از حرص منفجر میشد طوری که اونم دو قاچ بیشتر نخوردو اشتهاش کور شد بلند شدو رفت تو اتاقش

منم رفتم سریع یه دوش گرفتم تا بوی عطر رامین زودتر از تنم بره احساس میکردم نجس شدم چون هرچه قدر خودمو میشستم باز حس منفوری بهم دست میداد که باعث میشد باز خودمو بسابم

از حموم که بیرون اومدم سریع لباس پوشیدم رفتم پایین ایلیا توی اتاقش بود منم کمی پایین موندمو اومدم تو اتاقم

دلم میخواست بگیرم بخوابم خیلی خسته بودم به خاطرهمین چشمام داشت گرم میشد که دره اتاقم آروم باز شد تکونی نخوردم قامت ایلیارو که دیدم فهمیدم خودشه خودمو زدم به خواب اونم آروم دره اتاقو بستو به سمتم اومد پشتم دراز کشیدو آروم دستش دورم حلقه شد منو کشید تو بغلش تکون خفیفی خوردم که برای اینکه نترسم با لحن پیچ پیچ مانندی گفت:

ایلیا\_ششش منم نترس

با شنیدن صدای گرمش چشمام روی هم گرمتر شد ایلیا به آرومی منو به خودش فشار داد

ایلیا\_امشبو اینجا میخوابی فهمیدی؟

منم که از خدام بود تو بغلش بی حرکت موندم

ایلیا\_رفتی حموم؟

\_ایهیم

ایلیا\_احساس میکنم هنوز بوی عطرشو میدی

آروم سرمو بالا آوردم دیدم چشماش باز غضبی شده خدایا چه قدر حساس شده بود  
عینه خودش بیچ کنان گفتم:

\_شاید باور نکنی اما شش بار به صورت فشرده لیفه زدم احساس خودته عزیزم  
ایلیا کلافه بلند شد به سمت میز آرایش رفت یکی از اسپری هارو که برداشت به  
سمتم اومد مشکوک پرسیدم  
\_چه رنگیه؟

ایلیا به اسپری دستش نگاه کرد

ایلیا\_نمیدونم ولی روشنه احتمالا نقره ایه

\_وای خاک به سرم نزن دیوونه اون اسپری نیست تافتمه  
ایلیا\_تافت؟

ایلیا کلافه پوفی کشید تافتمو گذاشت سره جاش لامپ اتاقو روشن کرد کمی گشت  
یکی از اسپری هارو برداشت و روشو خوند بازش کردو بوش کرد سری به نشونه  
تایید تکون دادو به سمتم اومد کم کم هول کردم

صدای پس اسپری که ایلیا انگشتشو از روش برنمیداشت توی اتاق طنین انداز شد  
حسابی اسپری بیچارمو روی تخت خالیش کرد که منم رفتم زیر لحافم تا نپاشونه  
توی چشمم

خندم گرفته بود ببین چه کارا میکنه

ایلیا پتورو از روی سرم برداشت بهش نگاه کردم که اسپریرو جلو آوردو پاشوند بهم  
حتی توی موهامم زد که صدای خندم هرلحظه بلندتر میشد

اسپری خنکی بود که باعث میشد وقتی به پوستم بخوره قلقلکم بیاد

ایلیا هم که حرص میخورد با دیدن خنده های من کمی خندید که یکهو هم صدای  
خندش قطع شد هم صدای پس اسپری حتما تمومش کرده بود

چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم که دیدم داره به دستمال گردنم نگاه میکنه  
یه دستمال گردن قرمز خال خالی سفید دور گردنم بسته بودم چون کناره گردنم  
کمی کبود شده بود میخواستم بیپوشونمش به خاطر همین با تیپم هماهنگش کرده  
بودم تا کسی مشکوک نشه

ایلیا مشکوک دستشو به سمت دستمال گردنم برد که سریع خودمو عقب کشیدم  
\_بازش نکن... برو اون اسپریرو بذار سره جاش بیا بگیر بخواب خستم  
بعد خودم دراز کشیدمو پتورو تا زیر گردنم بالا کشیدم چشمامو بستمو نگرانیمو  
پنهون کردم اگه کبودیرو میدید باز جوش میاورد

ایلیا به آرامی روم خم شدو بهم نزدیک شد چشمامو بیشتر روی هم فشار دادم  
ایلیا\_من امروز زیر اون دستمال گردنتو نبینم خودمو میکشم  
با شنیدن صدای حرصیش به سمتش برگشتم

\_اگه ببینیش منو میکشی  
با حرص از لای دندوناش غرید  
ایلیا\_پس....

چشماشو محکم روی هم بست که سریع جستی زدمو به سمت لامپ رفتم  
خاموشش کردم بوی اسپری داشت خفم میکرد به خصوص اینکه هم روی خودم  
زیاد بود هم روی تخت

به سمتش رفتمو مجبورش کردم دراز بکشه دستمال گردنمو باز کردم کنارش دراز  
کشیدم دستشو به سمت گردنم بردم آرام روی کبودیه گذاشتم  
\_میبینی؟اینکه اتاق تاریکه مشکل توهه که نمیتونی کبودیمو ببینی پس دیگه بگیر  
بخواب

ایلیا تکونی خورد که کمی نگران شدم موبایلشو روشن کرد که بعد از چند ثانیه نور چراغ قوش چشممو زد که باعث شد چشممو ببندم

\_اینقدر خودتو اذیت نکن بخواب

ایلیا\_یه بار به خودم اجازه ندادم یه همچین بلایی سرت بیارم اون وقت اون عوضی...

\_ششش تو خودتو با اون مقایسه میکنی؟ هر دو تامون خسته ایم بگیر بخواب

ایلیا در حالیکه پتوشو بیشتر تو خودش جمع میکرد آرام گفت:

ایلیا\_امیدوارم فردا صبح که از خواب بیدار شدم همه اینا کابوس باشه

ایلیا به سمت برگشت منم به سمت اون با فاصله سرمون روی بالشامون بود ایلیا آرام دستمو گرفت منم قفلش کردم کم کم چشمام روی هم افتادو آرام خوابم برد

.....

ایلیا\_بفهم چی داری بلغور میکنی

پارمیدا\_چه طوری به خودت اجازه میدی اینطوری باهام حرف بزنی؟

ایلیا\_حده خودتو نگه دار تا باهات درست حرف بزوم

چشمامو با بی حوصلگی باز کردم ای خدا از دست اینا یعنی نمیفهمن من خوابم

پارمیدا\_اون دختره چی داره که من ندارم

ایلیا\_صداتو بیار پایین خوابیده

پارمیدا\_بدرک که خوابیده جواب منو بده

الین\_بچه ها یکم آرامتر زشته

پارمیدا\_زشت صدای بالای ما نیست رفتارای داداشته که دیشب پیشه خانوم خوابیده

صدای سیلی که بلند شد باعث شد خواب از سرم بپره سریع روی تخت بشینم  
کی کیرو زد؟

ایلیا\_هرچی لیاقت خودته به سوگند نجسبون اینکه دیشب کنارش بودم چون  
دیشب نگرانش بودم ما هنوز محرم نشدیم با رعایت فاصله ازش خوابیدم اینکه  
اینارو دارم برات توضیح میدم نشونه این نیست ازت میترسم نخیر فقط میخوام  
بدونی من هرچه قدرم بد باشم به خودم اجازه نمیدم به احساسات پاک اون دختره  
بدون هیچ قیدوشرطی نزدیک بشم

سریع پتورو کنار زدمو به سمت کدم رفتم تندتند لباسامو عوض کردم  
پارمیدا\_تو حق نداشتی منو بزنی من به بودن تو دلم خوش بود به خاطر تو برگشتم  
ایران

ایلیا\_میتونی برگردی کسی راتو نگرفته

الین\_زشته ایلیا مراعات کن

ایلیا\_مراعات چیرو بکنم؟سوگند الان با جیغ جیغای این لعنتی بیدار میشه بدخواب  
میشه خودت که میشناسیش اینطوری سردرد میشه

پارمیدا\_اوه نگاه چه قدرم خوب همه عادتای خانومشونو از حفظن چه قدرم  
نگرانشن

الین\_پارمیدا جان بیا بریم پایین

پارمیدا\_من نمیام پایین این دختره باید تکلیفش روشن بشه اصلا خونوادش  
کجان؟چرا همش اینجا پلاسه؟

بغض بدی بیخ گلوم نشست موهامو شونه ای بهش زدمو صافشون کردم

ایلیا\_فکر نکنم اینا به تو مربوط بشه خونوادش ترکیس

پارمیدا\_چرا یه سراغ ازش نمیگیرن؟

چون خونوادش میدونن دخترشون دست یه خونوادس

با شنیدن حرفی که بابا زده بود یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین با پودرایی که داشتم کلی به کناره گردنم زدم تا روی کبودی که ردش کمرنگ شده بودو بیوشونم

بابا\_خونوادش ماییم پارمیدا جان

پارمیدا\_خونواده واقعیس که نیستین

ایلیا\_تو خفه نمیشی نه؟

مامان\_مودب باش ایلیا این بحثم تموم کنید الان سوگند از خواب بیدار میشه

ایلیا\_شک ندارم الان بیداره و داره به حرفامون گوش میده خدا سرشاهده ببینم این لعنتی اینطوری اذیتش میکنه دستشو میگیرم میبرم تو ویلای خودم

بابا\_تا عقدش نکردی حق نداری این کارو بکنی اینو صد بار بهت گفتم

چشمای اشکیمو پاک کردم به خودم لبخندی زدم تا صورتم از ناراحتی بیرون بیاد به سمت در رفتمو بازش کردم به سمت سالن رفتم که دیدم همشون روبه روی هم وایسادن

\_سلام

همشون به سمتم برگشتن پارمیدا با دیدنم به سمت اومدو بازومو چنگ زد اخمامو کشیدم توهم

پارمیدا\_بهشون بگو تا بدونن از کجا اومدی...بگو هیچ خونواده ای نداری...فکر کردی من نمیدونم یکی از همین خیابونی هستی که اومدی...

با سیلی که توی صورتش زدم خفه شد این دومین سیلی بود که امروز میخورد یکی از ایلیا حالام یکی از من

اولین بارم بود به یه دختر سیلی میزدم خیلی برام سخت بود خیلی زیاد

الین با دیدن این صحنه دستشو جلوی دهنش گذاشت بابا چشماشو بست مامان هم روشو ازمون گرفت

پارمیدا کم کم به سمت برگشت سعی میکردم صدام نلرزه به خاطرهمین با اخم گفتم:

بفهم داری چی میگی خودتم دختری چه طور دلت میاد بهم تهمت بزنی تو اصلا از زندگی من چی میدونی

ایلیا\_بسه سوگند

به سمتش برگشتم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین اما نداشتم صدام بلرزه

\_چرا بس کنم؟بذار بشنوه

به سمتش برگشتم دستش هنوز روی جایی بود که بهش سیلی زده بودم

\_تو یه دختر لوس نتری که توی یه خانواده پولدار بزرگ شدی اگه شرایط منو داشتی هیچ وقت به اندازه من پاک نبود

ایلیا با حرص داد زد

ایلیا\_گفتم خفه شو لعنتی

بدون توجه به ایلیا روبه پارمیدا ادامه دادم:

\_میبینی؟حرص خوردنشو میبینی؟منو نمیشناسی پسرخالتمو که باید خوب بشناسی اون دوروبر دخترای پولدارم نیست چه برسه به دخترای\*"

ایلیا مشت محکمی به ستون کنار دستش زدو گلدون کریستالی روی میزو برداشتو محکم پرت کرد سمت دیوار

ایلیا\_دارم بهت میگم تمومش کن



اشکام پیاپی سرازیر شدن درسته ترسیده بودم اما میخواستم همینجا این بحثو تموم کنم من به خاطرهمین اینجا بودم به خاطر اینکه ایلیا از دست این دختره عفریته نجات بدم

دیشب خواب دیدم زن رامین شدم ایلیا هم مراسم عروسیمو آتیش زد میدونم یه نشونه ای توش هست حتما نشونش از این شروع میشه

بیست و پنج سالم شده ولی یه بار به خودم اجازه ندادم صفتی که تو بهم چسبوندیو بهم بچسبونن هر جور میخوایی دربارم فکر کن هر انگی میخوایی بهم بچسبون

به سمت ایلیا که از خشم دستاشو مشت کرده بود اشاره کردم و گفتم:

ولی بهت اجازه نمیدم به مردی که همچنان با وجود دخترای پولداری که دوروبرشه پشت من وایساده انگ بچسبونی

به سمت باباش برگشتم که دیدم داره با ناراحتی بهم نگاه میکنه مامان ایلیا داشت اشک میریخت و الین داشت دلداریش میداد

آره حشمت خان دیشب پسرتون تو اتاق من بود اما دلیل نمیشه داشتیم کاری میکردیم بعضی شبا میاد تو اتاقم چون میدونه میترسم خودتون که چندبار شاهد کابوسامو جیغام بودید دست خودم نیست ولی وقتی حضور مردونشو توی اتاقم احساس میکنم دیگه از چیزی نمیترسم پسرتونو خیلی مرد بار آوردید باید به خودتون ببالید که همچین پسری داری

به سمت مامانش برگشتم و ادامه دادم

ایلیا جونش به شما بستس خیلی دوستون داره هر بار که برام درباره خونوادش حرف میزنه صدتا مامانم مامانم میکنه مامانی بارش نیاوردین چون با هر سختی کمرش خم نمیشه

به سمت پارمیدا برگشتم که دیدم داره با نفرت بهم نگاه میکنه

\_از هرجایی که اومدم عینه تو خونواده دارم درسته فوت شدن ولی مهم اینه که داشتم

پارمیدا\_مگه نگفتی ترکیب؟

ایلیا\_تمومش میکنید یا بیام لالتون کنم؟

پارمیدا به سمت ایلیا برگشت

پارمیدا\_دیدی گفتم داره بهت دروغ میگه اینه تحویل بگیر

ایلیا عصبی چنگی تو موهاش زد مادرش به آرومی گفت:

مامان\_تو کی هستی سوگند؟

ایلیا\_من توضیح میدم

مامان\_نمیخواد خودش زبون داره

ایلیا به سمت پارمیدا خیزی برد که پارمیدا جیغی زدو عقب رفت پدرومادرش همینطور روی مبل نشسته بودن توی فکر فرو رفته بودن حتی الین هم اینطور بود سریع به سمت ایلیا رفتمو جلوشو گرفتم ایلیا هم انگار از خدا خواسته یکی جلوشو بگیره وایساد ولی با داد گفت:

ایلیا\_خیالت راحت شد؟ آرررره؟ حالا دیگه میتونی بری برگرد پیشه پدرومادرت

بابا\_تمومش کن ایلیا

ایلیا\_هرچی از دهنش در اومد بار سوگند کرد

بابا\_بهتره حرف نزن میدونم از اینکه پدرومادرش فوت شده بی خبر نبودی اما به ما دروغ گفتی

سریع به سمت پدرش رفتم جلوی پاش که روی مبل بود نشستم با غم بهم نگاه کرد دستشو به سمت برد تا بلند کنه اما مصرانه آروم پاشو گرفتم

\_پسره شما دروغ نمیخواست بگه به خاطر من مجبور شد

مامان-چرا؟

به سمت مامان برگشتم چشمای خوشگلش اشکی بودن سریع به سمتش رفتم یه دستمال کاغذی از روی میز برداشتمو آروم اشکاشو پاک کردم

-گریه نکنید خواهش میکنم شما بعد از چهارده سال بهم فرصت دادین یکپرو مامان صدا بزمن

ایلیا چنگی تو موهاش زد مامان آروم نوازشم کرد

-شما ها بعد از چهارده سال بهم فهموندید خونواده چیه پدرومادر یعنی چی فقط ده سالم بود از والدینم جدام کردن یه سال بعدش مادرمو سه سال بعدش پدرمو از دست دادم درسته پدرومادر نداشتم

مامان محکم بغلم کردو به خودش فشار داد ایلیا روی مبل نشست روی پاهاش خم شدو درحالیکه دستاشو تکیه گاهش کرده بود آروم گفت:

ایلیا-کناره کسی که کار میکنه زندگی میکنه عینه ما پولدارن خیلی پولدار

-ولی برعکس شماها از راه حروم پولدار شدن

پارمیدا با ناباوری بهمون نگاه کرد به سمت یکی از مبلا اومدو نشست

ایلیا-از ده سالگی یادش دادن که دزدی کنه از خونه اینو اون بالا بره

-یاد گرفتم که روحه لطیفمو کنار بذارمو کارای مردونه بکنم مجبور بودم که به دستوراتشون گوش بدم چون چاره ای جز این نداشتم

ایلیا-برای آموزش دیدنش نه کلاس رفت نه درست و حسابی آموزشش دادن فقط شکنجه شد

چشمام روی هم بسته شد نفسای همشون توی سینشون حبس شده بود وقتش بوده آره وقت سبک شدن بود باید از این موقعیت استفاده میکردم اونا الان حکم خونوادمو داشتن پس بهتره کمی خودمو سبک کنم شاید وقتی که رفتم جا برای غمو غصه های دیگه بیشتر داشته باشم

زیر شکنجه ها یاد گرفتم که از اینجا به بعد من دیگه تنهام باید تنها درد بکشم تنها نفس بکشم تنها کارامو بکنم از شلاق خوردن یاد گرفتم که تازیانه های دنیا روی تن من نشون از بد بودن اطرافیانم نیست نشون از سرنوشت خودمه از داغ شدن یاد گرفتم که وقتی کسی با رفتاراش داغت کرد وقتی جیغ میزنی و مینالی یادت باشه یه پماد سوختگی هست درسته سوزشتو بیشتر میکنه اما خوبت میکنه از کشیدن دندونام فهمیدم که وقتی کسی داره دلمو میشکنه نه داد بزمن نه لعنتو نفرین کنم فقط سرمو بالا بگیرمو بگم دل شکستم خدایی داره از برقی که بهم وصل میشدو هرلحظه ولتاژش بالاتر میرفت یاد گرفتم دنیا دوتا لرزیدن داره لرزش از روی بدبختی لرزش از روی خوشبختی ماله من فقط لرزش از دسته درد بود حتی جزو بدبختی هم نبودم چون فراتر ازش قدم برمیداشتم

صدای هق هق پارمیدا توی صدای هق هق مامانو الین گم شده بود لبخند غمگینی بهشون زدم تعریف کردنشم درد داشت چه برسه به کشیدنش

از ده سالگی شروع کردم به کشیدن البته کشیدنای من با کشیدنایی که الین میکشه فرق میکنه درد می کشیدم زجر میکشیدم گاهی اوقاتم که زیادی توان داشتم و هنوز جا برای کتک خوردن داشتم روی زمین هم کشیده میشدم

الین\_بسه تورو خدا بسه

ایلینا با لحن آرومو غمگینی روبه الین گفت:

ایلینا\_بذار بگه الین حرف زیاد برای گفتن داره

الین\_چه طوری زنده موندی سوگند؟

به سختی خواهری با معجزه گاهی اوقات که غرق خون منو گوشه اتاق ول میکردن با خودم فکر میکردم که چرا باید الان تن من پر از اینهمه درد باشه؟ مگه من چه گناهی کرده بودم؟ ببینید اوج بچگی من چه فکرای تو سرم میاورد احساس میکردم نفرینای معلمامه چون خیلی اذیتشون میکردم

آروم لبخند غمگینی زدم

از درد تنم حتی نا نداشتم بنالم به خاطر همین بود که محکم شدم عینه چیزی که میخواستن هرکاری که میگفتن خوب انجامش میدادم کوچکتین نقصی توش پیدا میشد مهم نبود چی باشه دستور شکنجه من صادر میشد

ایلیا\_شبا که خودش به تنهایی سراغ کارا میرفت هیچ کس کمکش نمیکرد ازشم انتظار زیاد داشتن

\_کم کم فهمیدم که باید پناه خودم باشم تاریکی شبی تنمو نلرزونه چون من مرد خودمم کم کم احساس کردم اونی که برای همه هست برای من نیست فکر میکردم خدا منو فراموش کرده که اینطوری زجر میکشیدم به خاطر همین هرشب صداش میزد

ایلیا\_اون شبی که باهاتون دعوام شدو یادتونه بابا؟وقتی از خونه زدم بیرون به سمت ویلای خودم راه افتادم اتفاقی توی کوچه درحالیکه از دست پلیسا فرار میکرد دیدمش پشت دیوار قایم شد وقتی به سمتم برگشت با ناباوری بهش نگاه میکردم احساس میکردم دارم چشمای افسونو میبینم اما باورم نمیشد ولی اون شب اونقدر زبون درازی کرد که این موضوعو فراموش کردم وقتی دوباره در رفت با خودم فکر کردم شاید فقط یه تشابه سادس اما هرچی حالت چشماش یادم می اومد شک نداشتم که چشمای افسونه شب وقتی توی حیاط کناره در داشتم دنبال دسته کلیدم میگشتم یکهو یه کوله افتاد تو خونم با شک برش داشتم توشو که دیدم پر از مواد بود اولش غافلگیر شدم اما کمی که فکر کردم یادم افتاد عینه این کوله رو دوش سوگند هم دیدم فهمیدم ماله اونه به خاطرهمین با خودم بردم تو خونه هرشب برمینگشتم ویلای خودم مامان همش زنگ میزد که برگردم خونه کلی باهاش حرف زدم که مامان جان کار دارم اما گوشش بدهکار نبود نمیخواستم ناراحتش کنم به خاطرهمین تصمیم گرفتم فقط همین امشب تو خونه خودم بمونم که دقیقاً همون شب دوباره پیداش شد

بابا\_کولرو بهش برگردندی؟

ایلیا\_ایهیم بهش دادم

ایلیا نگاهش بالا اومدو بهم نگاه کرد ناخواسته وقتی یاده اون شب افتادم لبخند خجولانه ای زدم خندم گرفته بود میدونستم چرا اینطوری نگام میکنه بابا\_جنسا ماله کی بود؟

\_ماله بهمن بود بهمن صاحبم بود وقتی فهمید جنسارو گم کردم بعد از سه سال دوباره دستور شکنجم صادر شد الین\_بعده سه سال؟سه سال چرا؟

ایلیا\_سوگند به خاطر جذابیتی که داشت پیرمرد هفتاد ساله میخواست به زور عقدش کنه مردی نبود که به این جورچیزا پایبند باشه عقد کردن سوگندم به خاطراین بود چون میخواست برای خودش بمونه به حرص خوردنش نگاه کردم دستاشو تو هم فشار میداد

ایلیا\_اما پسرش که لندن زندگی میکرده برمیکرده ایران اونم دست کمی از پدرش نداره و از سوگند خوشش میاد

بابا به پشتی صندلی تکیه داد درحالیکه توی فکر فرو رفته بود گفت:

بابا\_جابه جا کردن مواد...دزدی...پایه توهم گیره

ایلیا با نگرانی به پدرش نگاه کرد

مامان\_ولی باید یه راهی باشه حشمت

حشمت خان پوفی کشید پارمیدا به سختی گفت:

پارمیدا\_من نمیدونستم یه همچین شرایطی داشتی سوگند

ایلیا\_دیگه مهم نیست پارمیدا اتفاقی که نمیخواستم فعلا بیفته افتاد

پارمیدا با شرمندگی نگاهشو پایین انداخت

مامان\_خب بقیش چی شد؟پسره چی کار کرد؟

\_اسمش رامینه بهم گفت که منو میخواد می خواست باهام ازدواج کنه قراره زنش بشم

پارمیدا با ناباوری بهش نگاه کرد الین هینی کشید مامان بابا هم چشمشون گرد شد اما ایلیا از لای دندوناش غرید

ایلیا\_پسره فقط سوگندو برای خوشگذرونی میخواد نه چیز دیگه ای

الین\_تو حاضری با یه همیچن مردی ازدواج کنی؟

\_مجبورم الین جان اگه مجبور نبودم این کارو نمیکردم اون میتونه منو از دست باباش خلاص کنه عقدم میکنه اینطوری...

ایلیا\_چه طوری اینقدر راحت داری میگی عقدم میکنه؟اینقدر منو به...

\_ایلیا

ایلیا چنگی تو موهاش زد

ایلیا\_من آخرش خودمو میکشم

پارمیدا مشکوک پرسید:

پارمیدا\_رامین حسامی درسته؟

همراهه ایلیا با چشمای گرد شده به پارمیدا نگاه کردیم که داشت با چشمای مشکوک و ریز شده بهم نگاه میکنه

ایلیا\_تو رامینو از کجا میشناسی؟

پارمیدا به سمت ایلیا برگشت

پارمیدا\_ببخشید ما لندن زندگی میکنیم

ایلیا خواست بگه چه ربطی داره که یکهو مغزش شروع به کار کرد بعد چشمش آتیشی شد که باعث شد پارمیدا کمی خودشو جمعو جور کنه سرشو بندازه پایین

پارمیدا\_ به خدا اون اوایل میرفتم اونجاها هممون ایرانی بودیم رامین پسر جذابی بود همه دخترا دورش بودن اونم حسابی مغرور بود ولی خوشگذرون

بعد انگار تازه مغزش به کار افتاده باشه سریع گفت:

پارمیدا\_یه وقت خر نشی عقدش بشی؟اون پسره عقدت میکنه کم کم از جلو چشماش می افتی سرتو میکنه زیر آب

لرزشی توی تنم ایجاد شد

پارمیدا\_اون پسره خوشگذرونیه موقعیتاشم داره به خاطرهمین بهترینا براش فراهم میشن درسته زیبایی خیره کننده ای داره ولی برای یه همچین پسری تنوع لازمه

بابا\_پس بحث جدیتر از این حرفاس من نمیدونم تو پیشه خودت چی خیال کردی که میتونی همه چیرو خودت حل کنی چرا با من درمیونش نذاشتی که این همون دخترس

چشمم گرد شد ایلیا کمی هول کرد که بابا فهمید سوتی داده

\_این حرفا یعنی چی؟

ایلیا\_ماجرای اون شبو براش گفته بودم همون شب تو شرکت

خجالت زده نگاهمو پایین انداختم چه قدر شرمندشون بودم ای خدا کاش زمین دهن باز میکرد من میرفتم توش

بابا\_فقط به خاطراینکه خودتو بهم ثابت کنی نه؟

ایلیا سرشو پایین انداخت مامان با غم داشت به پسرش نگاه میکرد اینجا چه خبر بود

\_ایلیا تو واقعا آقا زاده مفت خوری؟

پدرومادرش با شنیدن این حرفم حسابی جا خوردن ایلیا هم لبخند مردونه دندون نمایی زد



ایلیا\_آره

مامان\_چی؟مفت خور؟

ایلیا چشم و ابرو اومد که مامان ساکت شد مشکوک بهش نگاه کردم که خودشو زد به اون راه چشمامو ریز کردم خواستم بگم داری چیرو ازم پنهون میکنی که سریع پارمیدا گفت:

پارمیدا\_روی این قضیه خیلی جدی باشین عمو رامین وقتی کسیرو بخواد تا به دستش نیاره ولکن نیست

ایلیا اخماشو حسابی کشیدتوهم

ایلیا\_هیچ غلطی نمیتونه بکنه

از سره جام بلند شدم کافی بود نباید این خونوادرو بیشتر از این توی دردسرای خودم غرق کنم همین الانشم دست پر برگردم بهمن شکنجم میده ولی میدونم اینبار رامین نمیداره چون خیلی تشنمه

سعی میکردم حرفی که پارمیدا زده بودو فراموش کنم اینطوری بهتر بود رامین منو برای همیشه میخواست البته نه به خاطر خودم به خاطر جسمم

درسته ترک کردن ایلیا خیلی برام سخت بود اما من باید میتونستم این کار سختو بکنم ایلیا حقیقتش بود که یه زندگی خوب داشته باشه زندگی پر از آرامش و خوشبختی کناره من فقط حرص میخورده به خودش آسیب میزد

بابا\_کجا بابا؟

با شنیدن این جمله حشمت خان یه قطره اشک لجوجانه از گوشه چشم چکید پایین لحنش عینه قبل گرم بود

به سمتش برگشتم که دیدم داره با یه لبخند بهم نگاه میکنه مامان هم لبخند رو لبش بود

بابا\_اگه خیال رفتن به سرت زده باید بهت بگم اینجا زندونی هستی اجازه نمیدم یه دختر بی کس برگرده به اون شکنجه خونه

ایلیا با اخم ولی با غرور خاصی که توی چشماش میدرخشید گفت:

ایلیا\_اشتباه میکنید بابا دیگه بی کس نیست

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریم بالا نره همون لحظه پارمیدا و الین بلند شدنو به سمت اومدن توی آغوششون که فرو رفتم بغض کردم پدرومادر ایلیا بلند شدنو به سمتمون اومد هر دو تاشون دستشونو پشتم گذاشتم

مامان\_ایلیا راست میگه

بابا\_دیگه تنها نیستی بابا

بابا نتونست در برابر چشمای اشکیم تاب بیاره آروم سرمو چسبوند به سینش که باعث شد چشمامو رو هم ببندمو اشک بریزم

بابا\_تو اینجا جات امنه ما کمکت میکنیم دیگه خطری تهدیدت نمیکنه

.....

پارمیدا\_دیووووونه...نکن بس\_\_\_\_\_ه

صدای جیغ پارمیدا برای دومین بار بلند شد پشت سرش صدای خنده ایلیا

به الین نگاه کردم که دیدم با شیطونی بهم نزدیک شد

با التماس بهش نگاه کردم که ابرویی بالا داد اسلحشو به سمت نشونه گرفت

الین\_شرمنده رئیسم بفهمه که بهت رحم کردم می کشتم

توی خودم جمع شدم که همون لحظه صدای جیغ الین بلند شد با چشمای گرد شده به سمت پارمیدا برگشتم درحالیکه سره اسلحه آبپاششو فوت میکرد گفت:

پارمیدا\_یارمو اذیت کنی من میدونم با تو اصلا هم دختر خاله بودن حالیم نیست

با دیدن ایلیا که داشت به سمتون می اومد همراهه پارمیدا یه قدم عقب رفتیم  
پارمیدا آروم گفت:

پارمیدا\_وای صاحبش اومد

ایلیا با حالت جذاب خاصی درحالیکه انگار کلانشینکف دستشه به سمتون اومد  
حالا باس خوبه اسلحش آب پاشه که ما اینطوری ازش میترسیم وگرنه دیگه واویلا  
بود

الین با دیدن این صحنه دوید رفت پشت داداشش بعد درحالیکه پشت سر داداشش  
بود زبونی برامون دراوردو شروع کرد به شکلک دراوردن منو پارمیدارو میگی اون  
وسط نمیدونستیم حرص بخوریم یا بترسیم

ایلیا\_خواهرمو مظلوم به گیر آوردین؟

پارمیدا\_برو دکوپرتو یه جا دیگه پیاده کن فکر میکنه ازش میترسیم

ایلیا ابرویی بالا داد

ایلیا\_نمیترسی؟

با پرویی تمام دست به کمر همزمان گفتیم:

\_نه

ایلیا تک خنده جذابی کرد که دلم براش ضعف رفت

ایلیا\_الین جان شما میگی یا من بگم؟

الین با لودگی از پشت ایلیا بیرون اومد دست به کمر درحالیکه اسلحشو به حالت  
عمودی گرفته بود با لحن مسخره ای گفت:

الین\_به مخزن تفنگاتون نگاه کنید...ماله پارمیدا داره ته میکشه شما هم سوگند  
خانوم کلا ته کشیده

با چشمای گرد شده هردومون به مخزن ذخیره آیمون نگاه کردیم وقتی حرفاشو برای خودمون تجزیه تحلیل کردیم فهمیدیم گاومون زایید همون لحظه باهم فرار کردیم که اونا هم دنبالمون کردن

از ساعت هشت صبح تا الان که ساعت تقریبا نه و نیمه داریم آب بازی میکنیم هوا خیلی خیلی گرم و آفتابی بود به خاطر همین کلی داشتیم حال میکردیم وقتی قرعه کشی کردیم منو پارمیدا باهم افتادیم و ایلیاو الین هم باهم رابطه بین منو پارمیدا خوب شده بود پارمیدا سعی میکرد عشق ایلیا رو با وجود اینکه دوشش داره گدایی نکنه چون فهمیده بود اینطوری ارزششو پیشه ایلیا پایین تر میاره

آرامش بیشتری که الان دارمو مدیون پارمیدا بودم اگه با اون جروبحثم نمیشد الان خیالم از همه چیز به طور قطع راحت نبود الان دیگه از خانواده ایلیا از اینکه وقتی بفهمن من کی ام دیگه ترسی نداشتم چون اونا منو اینطوری قبول کرده بودن

پدره ایلیا کلی اطلاعات از باند بهمن به دست آورد نمیدونم چرا کمی مشکوک میزد خیلی درباره باندشون ازم سوال میپرسید حتی درباره شریکاش یا کارای دیگه ای که میکنه نمیدونم چه ربطی به ماجرای من داشت ولی هرچی که بود میدونستم کمک میکنن

صدای جیغا و سروصداها مومن کله خونرو برداشته بود کم کم صدای اعتراض مامان بلند شد که باعث شد هممون کناره استخر روی زمین ولو بشیم

به آسمون آبی که حسابی خوشرنگ و صاف بود نگاه کردم چه قدر بزرگی خدا حکمتاتو شکر خونواده عمه ایلیا میتونستن منو انتخاب بکنن اما این اتفاق نیفتاد اینطوری من تا الان زنده موندم اما خواهرم افسون فوت شد شاید اگرهم جامون عوض میشد افسون بیمار میشد اما شاید بیماریمونم جابه جا میشد چون عمه ایلیا روی خواسته خدا پا گذاشته بودو یه بچرو از مادرش جدا کرده بود به خاطر همین خدا اینطوری داغ روی دلش گذاشت

ایلیا\_وای مردم از خستگی حالا کی حوصله حموم رفتن داره

الین\_حموم چرا؟خب همینجا میمونیم خشک میشیم

پارمیدا\_ خاله تا هممونو نندازه تو حموم نمیداره تو خونه راه بریم

ایلیا\_ منکه الان میرم بیرون از زیر حموم رفتن در میرم

پارمیدا\_ خب مام باهات میایم

ایلیا\_ نمیشه میرم با دوست دخترم خوش بگذرونم تورو ببینه ترکم میکنه به سختی  
به چنگش آوردم

همزمان هرسه تامون یه طوری بهش نگاه کردیم که با صدای بلندی زد زیر خنده و  
بلند شد

ایلیا\_ من باید برم کار دارم حمومتونو نکنید به مامان چغولیتونو میکنم فعلا بای

با رفتن ایلیا سریع به سمت این برگشتم

\_این ایلیا چی کارس؟

این کمی هول کرد که مشکوک شدم

این\_ خب مگه بهت نگفته هیچ کارس

پارمیدا\_ تو همه کارا دخالت میکنه و رئیس بازی در میاره این شغل شریفشونه

پوفی کشیدمو از روی زمین بلند شدم

\_خیلی خب منم خر بالاخره که میفهمم

.....

پارمیدا امروز صبح ساعت پنج پرواز داشت برگشت پیشه خونوادش به ایلیا گفت  
درسته که هنوز دوشش داره اما سعی میکنه همه چیرو فراموش کنه ایلیا هم بهش  
قول داد که میتونه توی هر شرایطی روش حساب بکنه

با رفتنه پارمیدا همه چی به روال عادیش برگشت بابا بهم سپرده بود وقتی بهمن  
یا رامین بهم زنگ میزنن بهش خبر بدم منم اطاعت کردم

صبحا لنگه ظهر از خواب پا میشدم مامان به گرمی برام میز صبحونه میچید احساس میکردم واقعا عضوی از خونوادشونم

الین دکتراشو گرفته بودو توی یکی از بیمارستان های تهران کار میکرد نمایشگاه نقاشیشم راه انداخت که با استقبال خوبی روبه رو شد

الین و ایلیا و بابا از صبح میرفتن و فقط من میموندمو مامان از هر دری باهم حرف میزدیم حتی عکسای خونوادگیشونو بهم نشون میدادو خاطرات بچگی ایلیارو برام تعریف میکرد از اینکه چه قدر شروشیطون بوده

چندبار همراهه مامان باهم غذا درست کرده بودیم که هر بار یه گندی توش زده بودم اما مامان با مهربونی عینه یه مادر راهنماییم میکرد احساس میکردم واقعا مادر خودمه

بعد از چندبار قورمه سبزی درست کردن بالاخره دستم راه افتاد حالا بلام قورمه و دسر درست کنم سعی میکردم بیشتر غذاهایی که ایلیا دوست دارو یاد بگیرم مامان هم با خوشحالی غذاهای مورد علاقه ایلیارو بهم یاد میداد

ایلیا وقتی میدید توی خونوادش احساس راحتی میکنمو خونوادش باهام خوبن راضی بود میخندیدو سربه سر هممون میذاشت الین سرش حسابی شلوغ شده بود خانوم دکترهایی که ایلیا بهش میگفتو سربه سرش میذاشت حسابی باعث حرص خوردنش میشد اما وقتی بابا به الین میگفت بیخیال دخترم حسودیش میشه این ایلیا بود که حرص میخورد و الین میخندید

خونواده گرم و شادی داشتیم کم کم بهمن و رامین و فراموش کردم دیگه از آینده ترسی نداشتم چون کسایی پشتم بودن که کنارشون احساس امنیت میکردم با دستی که جلوی روم تکون داده شد از فکروخیال بیرون اومدم به سمت الین برگشتم

الین\_ شنیدی چی گفتم خواهر؟

امروز جمعه بودو الین خونه بود ایلیا هم حموم بود و در کمال تعجب بابا و مامان هم خواب بودن ساعت دوازده ظهر بود اقدس خانوم که خدمتکار اینجا بود توی آشپزخونه در حاله آشپزی بود به خاطرهمین خونسرد بودیم

الین\_ باز رفت تو هیروت

\_چیه؟

الین\_ دارم میگم برای امشب استرس نداری؟

با به یاد افتادن ماجرای امشب دوباره استرس وجودمو گرفت چه قدر سعی کرده بودم که فراموش کنم قراره امشب چه اتفاقی بیفته اما الین همه چیرو خراب کرده بود

الین\_ خوبی سوگند؟

نفس عمیقی کشیدم دستام دوباره به لرزه افتاده بود الین با تعجب به دستم نگاه کرد این اولین بار بود که یه همچین صحنه ایرو میدید حق داشت چون تمام این مدت من یه بار نه ترسیده بودم نه نگران چیزی شده بودم

الین\_ دستات چرا داره میلرزه سوگند؟ چرا اینطوری شدی؟

دستمو به معنای سکوت بالا آوردم

\_ششش نگران نباش چیزی نیست

ایلیا از پله ها سرخوش پایین اومد با خنده به سمتون اومد

ایلیا\_ به جیگرم تنها نشستن پس مامان بابا...

یکهو ایلیا با دیدنم جا خورد سریع به سمت دوید میزه روبه رومونو کنار زدو جلوی پام زانو زد دستامو توی دستاش گرفتو فشار خفیفی بهش داد به سمت الین ترسیده برگشت

ایلیا\_ درباره چی باهاش حرف زدی که اینطوری شده؟

الین که گریش گرفته بود با هولی گفت:

الین\_به خدا چیز بدی بهش نگفتم فقط یه سوال ازش پرسیدم

لبخند خسته ای زدم

\_چیزی نیست الین جان گریه نکن

ایلیا\_آره عزیزه دلم گریه نکن

الین\_ولی دستاش...

ایلیا\_مهم نیست الان آرام میشه برو از تو اتاقش یه جعبه هست که توش قرص

زرد رنگ هست ژله ای و براقه بیارش

الین سریع بلند شد ایلیا هم با رفتن الین بلند شدو جایه اون کنارم نشست بهش

نگاه کردم که نگران به چشمام خیره شد

ایلیا\_نگران امشب؟

به سختی سری به نشونه آره تکون دادم که موهامو نوازش کرد بوی خوب شامپوش

که توی بینیم پیچید یه طوری شدم

ایلیا\_نگران چی هستی دختر؟ حرفای مامانمو یادت رفت؟مگه نگفت نگران چیزی

نباش

الین سریع به سمتمون اومد جعبه قرصو به سمتمون گرفت و آب پرتقالی که روی

میز بودو برداشتو به سمتم گرفت ایلیا یه قرصو دراوردو بهم داد که با آب پرتغال

خوردم

مثل همیشه لرزش دستام چند دقیقه نبرد که بهتر شد الین با غم گفت:

الین\_به اندازه یه داروخونه قرص داری سوگند همشو مصرف میکنی؟

ایلیا موهامو زد پشت گوشم وقتی دید لرزش دستام بهتر شد از کنارم بلند شدو رفت

بالا الین کنارم نشست به جایه ایلیا دستامو گرفت



الین- حرف بزن سوگند

- چیزی نیست الین یه لرزش سادس که فقط با خوردن قرص خوب میشه

الین- مادرزادیه؟

- نه یه مدته اینطوری شدم

الین با صدایی که از ته گلوش به سختی بیرون می اومد گفت:

الین- اونجا اینطوری شدی درسته؟

سری به نشونه آره تکون دادمو توجهمو به فیلمم دادم خیلی وقت بود که یاده اونجا نیفتاده بودم اینجا اونقدر غرق خوشی بودم که برای یه لحظه هویت واقعی خودمو فراموش میکردم

امشب قرار بود خانواده پدری ایلیا بیان خونمون عمه افسانه هم بود مادره افسون که همین باعث میشد منو نگران کنه

بابا به خواهرش زنگ زده بود گفته بود که خواهر دوقلوی افسونو پیدا کرده به خاطر همین اونم سریع با شنیدن این حرف راه افتاد برگرده ایران که امروز ساعت شش برمیگشت و برای شام که همه دعوت بودن اونم حضور داشت

کمی نگران بودم نمیدوستم باید چه طوری باهاش رودرو بشم یا چی بهش بگم چشمامو روی هم بستم فشارش دادم باید آروم باشم همه چی راست و ریس میشه

.....

روبه روش ایستادم وقتی نگاهمو بالا آوردم با دیدن چشمای اشکیش دلم براش سوخت چه قدر براش سخت بود

یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین

- افسون

چشمام روی هم بسته شد یه قدم به سمتم اومد که باعث شد چشمامو باز کنم  
خواست بیفته که سریع به سمتش خیز بردم تا بگیرمش اما دیر رسیدم ولی  
شوهرش آقا فرشید گرفتش

فرشید\_آروم باش افسانه

افسانه خانوم به خودش کمی مسلط تر شد به خاطر همین به سمتم اومد دستشو  
دراز کرد یه قدم بهش نزدیک شدم که خودش اون کثری فاصلرو جبران کردو بغلم  
کرد

توی بغلش که بودم برای یه لحظه چشمامو بستم خواهرم توی این آغوش بزرگ  
شده بود چه قدرم خوب بود

افسانه\_باورم نمیشه خدا انگار دخترم دوباره زنده شده

آقا فرشید که پشت سره افسانه بود با چشمای ملتهب بهم نگاه میکرد انگار اونم  
عینه زنش منو افسون میدید

افسانه خانوم منو از خودش جدا نمیکرد میگفت این لطف خداس که خواهر دوقلوی  
افسون اینطوری پاش دوباره به این خانواده کشیده بشه همش دست رو سرم  
میکشیدو تمام دلتنگیهاشو داشت باهام تقسیم میکرد

زنه پر مهری بود خلیم چهره مهربونی داشت بقیه آشناهاشونم از دیدن من  
خوشحال بودن حتی گاهی اوقات اشتباهی افسون صدام میزدن

ایلیا کمی شرمنده عمش بود اما وقتی دید عمه افسانه ازش تشکر کرد خوشحال شد  
طوری که عمه خانوم میگفت که خودش مراسم عروسیمونو راه میندازه

با صدای عمه افسانه از فکروخیال بیرون اومدمو به سمتش برگشتم

افسانه\_عزیزه دلم پدرومادرت کجان؟

از سوالی که میترسیدم بیپرسه بالاخره به زبون آورد

سرمو پایین انداختم

افسانه\_میخوام از مادرت حلالیت بطلبم

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

\_دیر شده عمه خانوم چون فوت شدن

عمه خانوم از این حرفم حسابی جا خورد انگار درداش بیشتر شد به سمت حشمت

خان برگشت که سری به نشونه تایید تکون داد اشکاش سرازیر شدن

افسانه\_پس پیش کی زندگی میکنی؟

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد که بابا سریع گفت:

بابا\_پیشه مادر بزرگش زندگی میکنه فعلا پیشه ماس

افسانه\_همون مامان بزرگت که شمال زندگی میکنه؟

با به یاد افتادن عزیزیم بغض کردم چه قدر هواشو کردم ولی عزیزیم خیلی وقت

بود فوت شده بود

سری به نشونه تایید تکون دادم که با غم نگاهشو ازم گرفت

افسانه\_خدایا مرز تشون

تشکری کردم و سرمو پایین انداختم اشکان که پسر عمه ایلیا بود با خنده گفت:

اشکان\_خوب کپی دیگشو پیدا کردی شیطان بلا

ایلیا دستی پشت گردنش کشید و خندید

ساسان در حالیکه داشت چاییشو میخورد گفت:

ساسان\_چه قدرم خوش شانسه

ایلیا\_پیف پیف بوی حسودی میاد

هدیه خندید که پشت سرش صدای خنده بقیه هم بالا رفت

عموی بزرگ ایلیا با خنده روبه حشمت خان پرسید:

\_حشمت کی شیرینی عروسیشونو بخوریم؟

افسانه که معلوم بود حسابی هول کرده سریع گفت:

افسانه\_ فعلا نه بذارید آماده بشیم

با تعجب به سمت افسانه خانوم برگشتم یه طوری هول کرده بود انگار واقعا دخترشم

افسانه\_ باید جهازشو بخریم

فرشید آقا لبخند غمگینی زد

فرشید\_ اونکه یه هفته ای تهیه میشه

ایلیا لبخندی زد

ایلیا\_ ممنون عمه جون اما خونه من تجهیزاتش تکمیل نیازی به جهاز نیست

ناخواسته لبخندی روی لبام نشست چه قدر قشنگ داشتم شانمو حفظ میکرد هرچند راستم میگفت یه بار خونش رفته بودم همون شبه یادتون که نرفته

افسانه خانوم اخماشو کشید توهم

افسانه\_ نخیر دخترمو با یه جهاز سنگین میفرستم خونت آتار آشغالاتو جمع میکنی فهمیدی؟

ایلیا خنده بلندی کرد منم لبخند خجولانه ای زدم ای خدا حالا هیچی معلوم نیست اینا دارن سره جهاز من بحث میکنن

مامان\_ خب افسانه جون چه کاریه خونه پسر من تکمیله وقتی بچه دار شدن تو سیسمونیشونو بگیر

دیگه رسما چشمام داشت گرد میشد از خجالت حسابی سرخ شده بودم نگاه های زیادی روم بود که باعث میشد بیشتر خجالت بکشم

افسانه\_میدونم عزیزم منکه نمیگم تکمیل نیست ولی وظیفه ماس که جهازشون تهیه کنیم

به سمت افسانه جون برگشتم خواستم حرفی بزوم که فرشید خان کمی خودشو کنار کشیدو بهم علامت داد چیزی نگم بقیشونم همین علامتو دادن که باعث شد چشمام گرد بشه افسانه جون با دیدن قیافم تعجب کرد به خاطرهمین برگشت سمتشون که اونام خودشونو زدن به اون راه

افسانه\_چی میخواستی بگی عزیزه دلم؟

لبخند خجولانه ای زدم

\_هیچی فقط خواستم تشکر کنم

افسانه جون لبخندی زدو روی سرمو بوسید

افسانه\_تشکر لازم نیست تو با افسون من هیچ فرقی نداری حتی شرم و حیاتم مثل خودشه

پوفی کشیدم

نوشین\_پس کم کم باید به فکر لباس عروسی باشیم

الین\_اول باید به فکر کفن باشی بعد لباس عروسی

نوشین هوفی کشیدو با حرص به الین نگاه کردم سره سفره شام نوشین حواسش نبود لیوان نوشابشو ریخت رو میز که چون هردوتاشون کنارهم نشستہ بودن باعث شد نوشابه روی لباسش بریزه مامان زیادی وسواس بود به خاطر همین الین مجبور شد بره حموم و دوباره از اول موهاشو بیافه و آرایش کنه و لباس عوض کنه به خاطرهمین حسابی امشب از دست نوشین شکار بود

ایلین\_زیاد عجله نکنید ما عجله ای نداریم

همه چشماشون گرد شد

ایلیا\_میخوام یه عروسی سنگین بگیرم چیزی که درخور عروسمون باشه به خاطرهمین با وسواس دنبال تالارو کارای دیگه میرم

ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست ته دلم حسابی ضعف کرده بودم چه قدر جلوی خونواده و فامیلاش به خودم حز میکردم

فرشید خان خندید

فرشید\_بایدم این کارو بکنی از همین الان گفته باشم ما جزو خونواده عروسیم

افسانه\_یه مراسم سنگین میخواییم به هیچ وجه هم نمیگذرم

صدای خنده های همه با دیدن لبخندای افسانه خانوم بالا رفته بود پسرای فامیل پدری ایلیا خیلی بیشتر دخترای فامیل بود همشونم ورزشکار و موفق

کم کم توی جمعشون احساس غریبی نمیکردم وقتی خیلی راحت با صمیمیت "سوگند" صدام میزدن خیلی خوشحال میشدم همشم مدیون ایلیا بودم چون خودش زمینه همه چیرو فراهم کرده بود

شبش که همه مهمونهامون رفتن افسانه خانوم با فرشید خان برنگشت موند تا خوده صبح باهم بودیم اونقدر باهم حرف زدیمو خندیدیم که اصلا نفهمیدیم کی ساعت چهار شد ایلیا به بهانه آب خوردن اومد پایین وقتی دید همچنان با عمه خانوم داریم حرف میزنیم خندید پیشنهاد داد بریم یه دور بزنییم و شیطونی کنیم برعکس که فکر میکردم عمه خانوم مخالفه ابرویی بالا دادو گفت:برو الینو هم بیدار کن

از اون شب جز ویراژامون توی خیابون شوخی های خطرناکی که میکردیم جیغا و فریادهایی که از خوشحالی همراهه افسانه جون توی خیابون آزادانه می کشیدیم خیلی خوشحال بودم برای یه لحظه احساس میکردم واقعا مادرمه

ایلیا و الین عقب ما بودن ولی منو افسانه جون کنار هم بودیم بعضی وقتها هم دنبال هم میکردیم

از تو یکی از پارکا که رد شدیم الین با دیدن وسایل بازی با خوشحالی جیغی کشید و به سمت تابا رفت ایلیا وقتی دید الین خودشو به زور چپوند اون تو خندید و رفت هولش بده منم سوار شدمو افسون جون هولم داد

وقتی به خوشی های دیشبمون به صبحونه ای که ایلیا برامون خرید فکر میکنم میبینم که من اینجا خیلی خیلی خوشبختم

افسانه جون بهم قول داد که ازم مراقبت کنه حتی بهم گفت برم خونه اونا فعلا زندگی کنم اما قبول نکردم اولش فکر کرد نمیخوام پیام اونور به خاطر همین گفت که اینجا هم خونه دارن اما بازم قبول نکردم

ساعتای دوروبر نه بود که برگشتیم خونه بابا مامان با دیدنمون خنده ای کردن هممون رفتیم توی اتاقمون و تا خوده سه بعدازظهر گرفتیم خوابیدیم

.....

ایلیا\_برگرد ببینمت

به سمتش برگشتم که با دیدنم لبخند زد لبامو با حالت بچگونه ای برچیدمو گفتم:

\_یه کوشولو توروخدا

ایلیا که معلوم بود هم به خاطر لحنم وهم قیافم ضعف کرده جلو اومدو پیشونیمو عمیق بوسید

ایلیا\_همینکه اجازه دادم اون خط چشم نازکی که توی چشمات کشیدبرو پاک نکنی برو خداتو شکر کن سوگند توکه بهتر از اوضاع خبر داری

\_پارتی که نیست ایلیا یه مهمونی ساده هم نیست قراره امشب به همه معرفی بشم خب بذار...

ایلیا یه قدم جلو اومد که باعث شد سرمو بالا بگیرمو بهش نگاه بکنم جلوم وایسادو موهامو زد پشت گوشم با لحن آرومی گفت:

ایلیا\_بذارم تودل برو تر از این بشی؟میخوای کاره منو سخت تر کنی؟

تک خنده ای کردم که چشماش درخشیدو با عشقی که توی چشماش بود بهم خیره شد

\_حداقل میذاشتی برم آرایشگاه موهامو درست کنم

ایلیا\_به شما اعتمادی نیست یه وقت فرستادمت برگشتی آرایش هم رو صورته اون وقت که میگم این چیه میگی آرایش ملیح و ساده

پوفی کشید که خنده ای کردم به سمت آینه رفتم در حالیکه کمی به گونه هام پودر میزدم گفتم:

\_اگه اون دفعرو میگی به خدا یه آرایش ساده و ملیح بود

ایلیا\_من نمیدونم چه اصراریه شما آرایش کنی مژه هات به اندازه کافی پر و مشکی هست لباتم که خدادادی صورتی رنگه اونقدرم خوشگلی که همینطوریم...

در اتاق که به صدا در اومد به سمتش برگشتیم بهش اشاره کردم که بره درو باز کنه میدونم این نیست اگه اون بود همینطوری درو باز میکرد می اومد تو

ایلیا که درو باز کرد چهره مامان توی درگاه نمایان شد با چیزی که دستش بود سریع جیغی زدمو پریدم از پشت چشمای ایلیارو گرفتم که با صدای بلندی خندید مامان هم کمی گونه هاش سرخ شد و خندید

مامان\_نمیدونستم ایلیا درو باز میکنه وگرنه غلافش میکردم

حسابی گونه هام ملتهب شده بود مامان رفتو بسته ای که برام خریده بودو توی کشوم گذاشت اونقدر باهاش راحت بودم که بهش وقتی گفتم بستم تموم شده گفت که میره یه بسته از این میگیره امروز بهتره نرم بیرون چون سرمون شلوغه

ایلیا دستاشو بالا آوردو دستمو از روی چشماش برداشت با قیافه شیطنت آمیزی به سمتم برگشت که باعث شد حسابی گر بگیرم مامان هم خندیدو روبه پسرش حق به جانب گفت:

مامان\_اینقدر اذیتش نکن میزنمتا



ایلیا قیافه ترسیده به خودش گرفتو به سمت تختم رفت وسطش نشستو بالشمو زیر دستاش گذاشت بعد شونه ای بالا انداختو با بیخیالی گفت:

ایلیا\_منکه چیزی نگفتم

با بیرون رفتن مامان ایلیا باز شیطون شدو بلند شد ای خدا من میدونم الان این حسابی سرخم میکنه

ایلیا از تو آیینه پشتم وایساد در حالیکه سعی میکردم برق لبی که مامان برام آورده بودو یواشکی پنهون کنم ایلیا تک خنده مردونه ای کرد

ایلیا\_من نمیدونم تو چرا منو کور فرض میکنی؟

بعد با یه حرکت برق لبو قاپیدو توی دستاش تکون تکونش داد

ایلیا\_خدایا این زنا عجب وسایل شکنجه ای برای مردا دارن واه واه واه نگاه کن برق لب

با دیدن قیافش خندم گرفت لباس سبزآبی خوشگلی که همراهه الین و آسنات رفته بودیم خریدیم رو برداشتم با خوشحالی بهش نگاه کردم عاشقش بودم خیلی مدل نازی بود ایلیا به سمتم برگشتو با دیدن رنگ لباس چشمش درخشید فکر کنم اونم از رنگش خوشش اومده بود

ایلیا\_به به عجب سلیقه ای داری تنت کن بینم تنگ نیست یا برموا با کمربندم برگردم

چشم غره ای بهش رفتمو به سمت حموم رفتم میدونستم تا خوده صبح بگم ایلیا برو بیرون نمیره پشت میکنه میگه عوض کن بعد خدا میدونه اون بین چه قدرم کرم میریزه

بدون توجه به غرایبی که میزد در حمومو بستمو قفلش کردم بعد شروع کردم به عوض کردن لباسم وقتی تنم کردم چون زپیش زیر بغلم بود به راحتی بالا کشیدمشو کمی به خودم نگاه کردم یکم تنگه پوف

از اتاق خارج که شدم دیدم ایلیا جلوی آئینه داره وسایل توی کشومو ورنده میکنه  
رژ صورتی که خریده بودمو با اخم برداشته سری به نشونه تاسف تکون داد خواست  
بذارتش تو جیبش که با حرص غریدم:

\_آقازاده مفت خور دزد

ایلیا به سمتم برگشت خواست جوابمو بده که با دیدن لباس تنم چشمش ثابت  
روم موند کمی تنم گرم شد اما چون بار اولمون نبود زیاد خجالت نکشیدم  
موهایی که حالا حسابی لخت لخت تر از قبلش کرده بودم تقریباً از پشت تا روی  
زانو هام رسیده بود

ایلیا دستاشو جلوی چشمش گذاشت و با لحن بامزه ای گفت:

ایلیا\_وای وای خدا

خنده ای کردم به سمتش رفتم با یه حالت بامزه رژمو توی جیبش گذاشت  
ایلیا\_یه کلکسیون لوازم آرایشی ازت جمع کردم من نمیدونم توکه میدونی اینارو  
چک میکنم چرا هی پولاتو حیف و میل میکنی فقط یه رژ حق داری بزنی اونم اون  
قهوه ای روشنی که برات خریدم همین اونم برای هرجایی اجازه نمیدم بزنی  
برو بابایی بهش گفتمو روبه روی آئینه وایسادم ایلیا با غم خاصی به موهام نگاه  
کرد

ایلیا\_میخواهی اینطوری باز بذاریشون؟ خدایا مردای امشب این مهمونیرو ببخش  
همه جهنمین

به سمتش برگشتم

\_قراره آسنات بیاد موهامو درست کنه

ایلیا پوفی کشید ابرویی بالا دادم

\_نمیری خودتو آماده کنی؟

ایلیا\_تهدیدت نمیکنم ولی خداسرشاهده این قیافه یه ذره دیگه تغییر بکنه من  
میدونم با تو بقیشم باید پاک کنی  
\_خیلی خب تمیدش نمیکنم برو

ایلیا\_شبا با خودم فکر میکنم بچمون چه جیگیری بشه

کمی خجالت کشیدم که ایلیا بیشتر خوشش اومد این بحثو ادامه بده

ایلیا\_پسر بشه دخترکش میشه دختر بشه پسرکش وای خدا اگه دختردار بشم  
بدبختیام میشه دوتا همون بهتر پا روی علاقه ای که دارم بذارم اولین بچمون پسر  
بشه بعد دختر که پسره توی مراقبت از تو و دخترمون کمک دستم باشه

با صدای بلندی زدم زیر خنده و سرمو به کتفش چسبوندم که اونم بیشتر خم شد

ایلیا\_فدای خنده هات بشم

آروم دستمو به سمت زیر چونش بردمو آروم باهاش ور رفتم

ایلیا\_چیه چرا ناز میکنی؟

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم با یه حرکت منو به سمت خودش برگردوند

\*" از اتاق بیرون رفت

پوفی کشیدم هنوز که هنوزه توی این جور مواقع دستای ایلیا به لرزه در میاد و تن  
من گر میگیره پوف

پدر ایلیا به پیشنهاده افسانه جون یه مهمونی خیلی بزرگ ترتیب داده بود که منو به  
همه معرفی کنه از دوستای فامیلی و خونوادگی گرفته تا دونه دونه اعضای خونواده  
دورو نزدیکشون

برای امشب خیلی هیجان داشتم بچه ها بهم قول داده بودن امشب حسابی  
دوروبرم باشن تا احساس غریبی نکنم هرچند با همشون صمیمی شده بودم شاید  
اینم مدیون زیبایییم بودم که آدما زود به سمتم جلب میشدن بعد با دیدن رفتارام

پایه ثابت میشدن البته فکر کنم برای بعضیاشون اینطوری بود مثلا برای ایلیا صدق نمیکرد

حسابی خانواده ایلیا توی خرج افتاده بودن اما تنها نگرانی مامان برگزاری درست مراسم بود از دیروز چندتا خدمتکار اومده بودنو خونرو میسابیدن بهترین دیزاینر های غذارو مامان آورده بود تا غذاها که تصمیم گرفته بودیم سلف خوری باشه به بهترین نحو چیده بشه حسابی سرشون شلوغ بود

الین رفته بود آرایشگاه مامان هم یه ساعت دیگه نوبت آرایشگاه داشت منه بدبخت سرکار آقا اجازه ندادن برم من نمیدونم چرا اینهمه به من گیر میده خواهرشم خیلی خوشگل بود ولی به اون گیر نداد تازه خودشم رسوندش

هنوز هیچی نشده داره بین منو خواهرش فرق میذاره باید یه فکری درباره این موضوع بکنم

با یه لبخند گرم به همه نگاه میکردم اینجا خیلی بهتر از مهمونی های خونه بهمن بود درسته اینجا هم نگاه های زیادی روم بود اما نگاهاشون زیاد کثیف و آزار دهنده نبود به گفتن مامان همراهه ایلیا بین مهمونا میگشتیمو بهشون خوش آمد میگفتیم که هرکی مارو میدید برامون آرزوی خوشبختی میکردو چشماشون میدرخشید

برخلاف اینکه تجسم میکردم ایلیا این مراسمو زهرمارم میکنه اما اینطور نبود همش کنار دستم بودو از کنارم جم نمیخورد تنها تو جمع پسرای فامیلای نزدیکشون که همراهه دخترا جمع شده بودن یه بار منو تنها گذاشت که اونم یه کار حیاتی براش پیش اومد

ایلیا درسته یکم از نگاه ها خوشش نمی اومد اما لبخند روی لباش نشون میداد داره حفظ ظاهر میکنه ولی ته دلش راضی نبود که این همه نگاه روی زنش باشه

ایلیا دستمو گرفتو به سمت بچه ها برد

ایلیا\_امانتمو صحیح و سالم دادم صحیح و سالم هم پسش میگیرم باید برم پیشه بابا کارم داره

آسنات\_دایی چرا اینهمه با تو کار داره

ایلیا چشمکی زد

ایلیا\_فوضولی به اون قیافه سربه زیرت نمیداد

آسنات با حرص بهش نگاه کرد که ایلیا مشت آرومی به بازوش زد

ایلیا\_یه وقت ناراحت نشی اجی خب بذار یکم حرصت بدم یادت رفته امروز سره مدل موهای سوگند چه قدر حرصم دادین آخرشم کار خودتونو کردین

تک خنده ای کردم و به رفتنش خیره شدم

آسنات\_آخیش دلم خنک شد امروز چه قدر حرصش دادیم

\_ایهیم

الین\_سوگند و میبردم آرایشگاه بیشتر حرص میخورد ولی حیف به موقع مچمونو گرفت

با یاد آوری خاطره امروز لبخندی روی لبم نشست تمام لحظات توی این خونه برام پر بود از خاطرات شیرین

مهیار که حسابی خوشتیپ کرده بود به آسنات نگاه کرد مهیار و آسنات باهم نامزدی کرده بودن که اولین کسی که از این خبر اونقدر خوشحال شد که آیفون چندمیلیونیشو با خوشحالی انداخت هوا و چون نتونست بگیرتش دلو رودش ریخت رو زمین همین ایلیا خودمون بود نه به خاطر اینکه بلا دفع شده بود به خاطر اینکه برادر شیریش داشت سروسامون میگرفت و یکی از دخترای خوب فامیلم گرفته بود

آسنات و مهیار واقعا بهم می اومدن امشب هم باهم ست کرده بودن

شروین\_سوگند تاریخ عقدتون مشخص نشد؟

شایان درحالیکه داشت شیرینی توی دستشو نصف میکرد و نصفشو میداد به شیمیا که خواهرش بود گفت:

شایان\_نه هنوز لباس عروس خانومو عمه از آلمان نفرستاده

خجالت زده کمی نگامو پایین انداختم افسانه چون رفته بود آلمان اونجا یکی از دیزاینرهای لباس عروس دوست صمیمیش بود که وقتی مدلاشو دیدم کلی ذوق کردم افسانه چون فرزند آلمان لباسو با کلی خورده مورده دیگه سفارش دادو خودشو برای مهمونی امشب رسوند تا از غافله عقب نمونه

ایلیا این مدت دنبال کارای مراسم بود قرار بود برای عقدمون تالار بگیرنو یه مراسم سنگین راه بندازن افسانه چون انگار که مادرم باشه به همه کارا عینه مادرعروس به خوبی رسیدگی میکرد حتی مادرچون هم هوامو داشت که این باعث میشد ایلیا هی حرص بخوره بگه مردم یه مادرزن دارن بنده دوتادوتا دارم

از اینکه قرار بود زنه رسمی ایلیا بشم خیلی خوشحال بودم ولی یه نگرانی از جهت رامین و بهمن داشتم که هر بار خونوادم میفهمیدن با حمایت و دلگرمیهاشون دلمو گرم میکردن

نوشین\_سوگند خریداتون تکمیل شده؟

\_آره فقط لباس عروس مونده که افسانه چون میگفت تا آخر این هفته میرسه

چشمای هردوشون گرد شد که باعث شد تعجب بکنم

مهیار\_اینقدر زود؟ پس چرا هنوز تاریخ مشخص نشده؟

\_قراره امشب سرش حرف بزنی چون همه کارا انجام شده

بچه ها با خوشحالی بهم دیگه نگاه کردن که باعث شد خوشحالیشون به من منتقل بشه الین با غرور خاصی بهم نگاه میکرد وقتی امشب جلوی دوستاش داداششو که کنار من بود به دوستاش معرفی میکرد چشماش میدرخشید انگار داشت به همشون میفهموند ما خونوادگی هممون اینطوریم حتی عروسمون

خخخخ

همینطور که بچه ها درباره مراسم حرف میزدن ایلیا هم اومدو کنارم نشست به سمتش برگشتم دیدم یه لبخند رو لباشه

ایلیا\_خب درباره چی حرف میزدید؟

همه بزرگای فامیل دور هم نشسته بودیم تنها بچه اون بین منو ایلیا بودیم که این خواسته بابا و افسانه جون بود که خودمونم حضور داشته باشیم همشون نظرشون بر این بود که زودتر عقد کنیم و مراسم ازدواجو با فاصله یه ماه بعدش برگزار کنیم اما افسانه جون معتقد بود باید همه چی خوب پیش بره مامان هم همینو گفت به خاطر همین تصمیم بر این شد هفته دیگه مراسم عقدمون باشه و سه ماه دیگه عروسیمون

افسانه جون به حرف خودش عمل کرده بود چون جهازمو سفارش داده بود حتی چندبارم منم با خودش میبرد که هرچی دلم میخواد سفارش بدم

وقتی بحث این وسط اومد که چرا امشب فامیلای عروس هم توی مهمونی نبودن هول کردم نگرانیمونم همین بود که با حرفای ایلیا و خونوادش یه طوری جمعو جور شد افسانه جون کمی شک برده بود ولی وقتی دید یه کاسه ای زیر نیم کاسس برای جمعوجور کردن همه چی خودشم باهامون همکاری کرد اما وقتی مهمونا رفتن با هزار زور و بدبختی بود همه اطلاعاتو کشید بیرون چون مریضم بود حالش بد شد که ما از همین میترسیدیم

.....

با خوشحالی از خواب بیدار شدم روی تختم کشو قوسی به بدنم دادم که چون در ناگهانی باز شد هول کردم از تخت افتادم پایین

نالم که بلند شد ایلیا سریع به سمتم اومدو بهم کمک کرد

\_خواهربرادری بی شعورید چیزی به نام فرهنگ در زدن رو ندارید

ایلیا\_چیزیت که نشد بینمت

ایلیا آروم چونمو گرفتو به سمت خودش برگردوند تو چشماش نگرانی لونه کرده بود چشم غره ای که بهش رفتم فهمید حالم خوبه به خاطرهمین بلند شدو با یه حرکت منو انداخت رو تخت

\*" که خندیدم

چی کار میکنی دیوونه؟ الان یکی میاد تو

ایلیا\_خب بیاد امروز قراره زخم بشی

کمی سرخ شدم که باعث شد صدای خنده های ایلیا بالا بره دوباره هیجان به قلبم سرازیر شده بود

ایلیا خم شد رو صورتمو موهامو نوازش کرد

ایلیا\_امشب قراره خانومی که عقدش کنم توی اون لباس که عینهو این پری های تو قصه ها همیشه حسابی برام دلبری کنه منم دلبری کردناشو بی جواب نمیذارم

ایلیا\_کی فکرشو میکرد خانوم دزدی که اون شب میبینم امشب زخم بشه

کناره گوشم آروم زمزمه کرد

روی زمین با پام ضرب گرفته بودم بابا عصبی یه بار دیگه شماره ایلیارو گرفت اما مثل همیشه وحشتناک ترین ناقوس دنیا

"مشترک مورد نظر خاموش می باشد لطفا بعدا تماس بگیرید"

دست خودم نبود با شنیدن این جمله بغضم شکست و زدم زیر گریه بابا روی مبل نشست و مامان سریع بغلم کرد درحالیکه خودشم گریه میکرد آروم گفت:

مامان\_حتما شارژ موبایلش تموم شده نگران نباش

الین یه بار دیگه تماس گرفت اما بازهم جمله همیشگی موبایلشو کنار گذاشت و با لحنی که نشون از نگرانش بود گفت:

الین\_حالا چی کار کنیم؟ مراسمو بگو



بابا\_مراسم بدرک من نگران ایلیام

با شنیدن این حرف بابا صدای گریه من بالا رفت

\_همش تقصیر منه مطمئنم کاره خودشونه

مامان\_نگران نباش مامان جان گریه نکن چشمات پوف میکنه یکهو دیدی الان ایلیا

برگشت خودت که میشناسیش گریه نکن

\_قرار بود فقط بره صبحونه بگیره وبیاد

بابا\_کاش لال میشدم نمیگفتم بره کاش خودم میرفتم

الین\_اینطوری نگو بابا روشن بین باشیم

با شنیدن صدای آیفون هممون به سمتش حمله بردیم اما با دیدن افسانه جون

تکیه به دیوار سر خوردم پایینو اشک ریختم

مامان کنارم زانو زدو هی دلداریم میداد یکی باید خودشو دلداری میداد که صداش

میلرزید

بابا با اخم و پوفی که کشید درو باز کرد الین با نگرانی دوباره رفت شماررو گرفت

اما بازهم همون جمله تکراری

افسانه جون که وارد خونه شد با دیدن اوضاع ما لبخند رو لبش ماسید چشماش

گرد شد نگران خودشو به سمتم کشوندو سرمو توی سینش فشرد منم از ته دلم زار

زار زجه زدم

خدا لعنتتون کنه چرا راحتم نمیذارید چرا ولم نمیکنید چرا نمیذارید خوشبخت باشم

با اون بدخبت چی کار داشتین خودمو می گرفتین

میدونستم به گوش بهمن و رامین برسه کوتاه نمیان یه کاری میکنن اما بابا هی

میگفت نگران نباش اتفاقی نمی افته ببین افتاد

نمیدونم چندساعت گذشته از پس گریه کردم چشمام حسابی پوف کرده بابا و

افسانه جونو الین با اون حاله خرابشون به تک تک مهمونا زنگ میزدن مراسم امشبو

کنسل میکردن ساعت سه بعدازظهر بود اما هیچ خبری نشده بود دیگه چشمه اشکام خشک شده بود فقط ساکت و مبهوت به دیوار روبه روم خیره شدم

"ایلیا\_یه وقت آب تو دلت تگون نخورها فرداشب به بهترین نحو برگزار میشه

\_من میترسم ایلیا میدونم که فهمیدن

ایلیا\_فهمیده باشن هیچ غلطی نمیتونن بکنن"

چشمامو روی هم بستمو سرمو به پشتی مبل تکیه دادم

میدونم خدا بالاخره باید ماله رامین بشم حتما سرنوشتم همینه باشه حرفی ندارم هیچ گله ای هم ندارم چون میترسم بدترشو سرم بیاری برای خودم هیچ دعایی نمیکنم میخوام هر شانسی که بهم دادی تا دعاهامو برآورده کنی رو برای ایلیا دعا کنم مدتی که باهاش بودم منو به تو امیدوارتر کرد به زندگی به آینده ازت میخوام الان نگهدارش باشی نذار اون کثافتا آسیبی بهش بزنن خدا به جونه خودت قسم میخورم اگه بلایی سرش بیاد خودمو میکشم

هرکاری بگی میکنم فقط کاری کن زودتر زنگ بزنن دستی روی ایلیام بلند نکنن نذار این خونوده داغدار بشه همه اینا تقصیر من بود اونا داشتن زندگی خودشونو میکردن من مثل عجل معلق توی زندگیشون نازل شدم کمکش کن از پا درنیاد خدا پشتش باش

درحالیکه به شدت بغض کرده بودم سرمو پایین انداختم که باعث شد چشمه اشکام دوباره جوشان بشه

حقش نیست بمیره یا اذیت بشه خدا اون از یکی از بارزشتترین مخلوقات یعنی دختر مراقبت کرد نذار بناله نذار شونه های محکم و استوارش سست بشه نذار بکشنش خدا نذار خواهش میکنم هر بلایی میخوایی سره من بیار اما نذار اون آسیب ببینه نذار یه عمر تاوان کمکایی که به من کرده بودو پس بده

از سره جام بلند شدمو با غم به طبقه بالا رفتم وارد اتاقم شدم هنوز بوی عطر ایلیا توی اتاق بود قرار بود بره برامون کله پاچه بگیره میگفت اینطوری تا آخرشب که

نمیتونیم درست و حسابی به خاطر دکوپزمون چیزی بخوریم این حسابی سیرمون میکنه

لرزش دستام که شروع شد با بغض آروم قرصمو برداشتمو خوردم قبلا ها تو بودی که لرزش دستمو خوب میکردی یادته ایلیا؟ دستمو میگرفتی وقتی کمی آروم میشد بعد بهم قرص میدادی ولی حالا بین؟ قرار نبود امشب همه چی بهم بخوره تو خودت گفتی حواست به همه چی هست پس چی شد؟ ایلیا تو حرفت دوتا نمیشد توی تختم جمع شدمو بغض کردم

بیا اشکامو پاک کن عزیزه دلم بیا آروم کن تو همدرد من بودی چرا نمیفهمی جات خالیه؟ اونجا یه وقت قد بازی در نیاری ایلیا باز خون به پا نکنی اونا وحشینه می کشنت

دستمو محکم روی دهنم گذاشتم خدایا کمکش کن التماس میکنم همین یه بارو به حرفم گوش بده دیگه خواسته ای ازت ندارم پناه کسی باش که قرار بود امروز محرم بشه قرار بود بیشتر از قبل کنارم حضور داشته باشه

همینطور که داشتم اشک میریختم یکهو صدای زنگ موبایل نوکیام منو از جا پروند سریع به سمتش یورش بردم با دیدن شماره ضربان قلبم به صورت فجیعی بالا رفت تماسو برقرار کردم دوباره دستام به لرزش در اومده بودن

\_ا...ا...الو

رامین\_به به عروس خانوم...صداتون چرا میلرزه؟

چشمامو محکم روی هم فشار دادم پس حدسم درست بود به گوششون رسیده بود

رامین\_الو عزیزم...صدامو داری

صدای نعره ایلیا که از شدت خشم بودو داشت فحشش میداد باعث شد لرزش تنم هر لحظه بیشتر بشه

در حالیکه اشکام به شدت سرازیر شده بودن سریع گفتم:

\_کاریش نداشته باش...توروخدا...هرکاری بخوایی میکنم  
رامین\_قرار نبود نارو بزنی خانوم کوچولو انقدر ما غریبه بودیم که مارو برای امشب  
دعوت نکردی؟خب بهمون برخورد به خاطرهمین شادومادو دزدیدیم  
\_رامین هرکاری بگی میکنم...هرجا که بخوایی میام  
رامین\_شنیدی شاهدوماد؟عروست میگه هرجایی که بگم میاد  
صدای دادو نعره های ایلیا داشت رخسه به تنم مینداخت  
ایلیا\_اون غلط میکنه باتو...اگه راست میگی بیا دستامو باز کن بین چه بلایی سرت  
میارم...حق نداری با زن من حرف بزنی  
این جملش هنوز تموم نشده بود که صدای ناله ای ازش بلند شد با زجه تندتند با  
لحنی که ملتمسانه بود گفتم:  
\_بهش صدمه ای نزن رامین مگه تو منو نمیخوایی؟برمیگردم همین الان برمیگردم  
فقط ولش کن  
رامین\_ول کردنی که ولش نمیکنم البته فعلا...  
موبایلو از گوشم فاصله دادم تا بیشتر از این صدای دادای ایلیارو که از شدت حرص  
میزد نشنوم میتونستم قیافشو تجسم کنم با اینکه کنارم نبود حتی با تجسم صورتش  
لرزیدم  
رامین\_صداشو بیرین...شماهم بهتره زودتر بیایی به آدرسی که برات  
میفرستم...گوشیت تحت کنترل از دم خونتونم تا بیایی اینجا یکی تعقیبت  
میکنه...فکر نکنم اونقدر احمق باشی که پلیس خبر کنی...چون آب از سر من گذشته  
داغشو رو دلت میذارم  
\_نه نه وایسا وایسا رامین کتکش نزنین میام میام قسم میخورم  
اما وقتی صدایی از پشت خط نشنیدم باعث شد از شدت گریه شروع کنم به بلند  
بلند جیغ زدن موبایلمو پرت کردم که خورد تو آیینه و با صدای وحشتناکی شکست

\_خدایا.....

در ناگهانی با هولی باز شد همشون ریختن تو اتاق

چنگ زدم به پتو و شروع کردم دست و پا زدن و جیغ زدن بابا سریع به سمت اومدو سعی کرد اروم کنه کم کم همشون اومدن که با فرو رفتن تو آغوش این فقط زجه زدمو نالیدم

مامان صدای گریش بالا رفته بود بابا کلافه راه میرفت افسانه جونم اشک میریختو مامانو آرام میگرد این هم مبهوت به یه جایه نامعلوم خیره شده بود بیشتر از این معطل نکردم به خاطرهمین سریع بلند شدم که با صدای بابا متوقف شدم

بابا\_کجا؟

به سمتش برگشتم

\_میرم خودمو آماده کنم

افسانه جون\_نکنه میخوایی بری اونجا؟

\_چاره ای جز این دارم؟تنها راه خلاصی ایلیا رفتن من به اونجاس

بابا\_خیلی خب منم میام

\_نه اینطوری میکشنش بابا رامین شوخی نداره بزنه به سرش بلایی سره ایلیا میاره که هیچ وقت دستمون بهش نرسه رامین به من آسیب نمیزنه من مطمئنم

افسانه\_نمیشه که تورو هم به امون خدا ول کنیم بری اونجا میخوایی تسلیمشون بشی

زانوهام دیگه تحمل وزن بدنمو نداشت آرامم زانو زدمو اشکام سرازیر شد

\_از اولشم ماله رامین بودم اومده مالشو پس بگیره

.....

آب دهنمو قورت دادمو از ماشین پیاده شدم پول رانندرو که حساب کردم به سمت در سفید رنگی که روبه روم بود رفتم زنگ آیفونو زدمو با نگرانی به اطراف نگاه کردم این خونشون چه جایه پرتیه

خواستم دوباره زنگ بزنم که در باز شد یکی از غولای رامین بود با اخم بیا تویی گفت و از جلوی در کنار رفت درحالیکه به کیفم چنگ زده بودم وارد حیاط شدم

یه انباری قدیمی بود حیاط بزرگی که داشت معلومه اینجا سالها بلااستفاده افتاده چون روی زمین پر بود از برگای خشک شده غوله همینطور بدون هیچ حرفی راه میرفت و منم پشت سرش عینه جوجه دنبالش بودم ماشین جنسیس رامین و چندتا ماشین بی ام وی و سوناتا مشکی رنگ هم توی حیاط بودن پس آدمای زیادی توی این خونه بودن یا میشه گفت انباری

به سمت پشت ساختمون رفت نگران هر جا که میرفت باهاش میرفتم

با هزار بدبختی و کلی دلیل و برهان آوردن بالاخره راضی شده بودن که بذارن تنها پیام نمیدونم کارم درست بود یا نه اما تنها چیزی که برام مهم بود ایلیا بود که نمیخواستم هیچ صدمه ای ببینه

درو که باز کرد با سر بهم اشاره کرد برم تو چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم با قدمایی که سعی میکردم محکم باشه وارد شدم که با دیدن رامین که روی یه مبل راحتی تکیه زده بود و ایلیا که دستاشو با زنجیر به چیزایی که روی دیوار بود بسته بودن نگاه کردم با دیدن ایلیا بغض کردم کناره شقیقش خونی شده بود و به دیوار تکیه داده بودو سرشو بهش چسبونده بود وقتی در باز شد چشماشو باز کرد که با دیدن من چشماش گرد شد کم کم چشماش پر از خشم شد به سمتم خیز برد اما زنجیرایی که به دستش زده بودن مانع شد اون لحظه با دیدن اون قیافش که حسابی برزخی شده بود خدامو شکر کردم که دستاش بستس وگرنه مطمئن بودم که تیکه تیکم میکردد

نعره زد:

ایلیا\_اینجا چه غلطی میکنی لعنتی

رامین خنده بلندی کرد که باعث شد با بغض نگامو از ایلیا بگیرمو به سمت رامین برگردم با نفرت یه نگاه بهش کردم که ابرویی بالا داد

رامین\_اوه اوه چشاشو نگاه فکر کردی الان عصبانی میشم؟ نخیر عزیزه دلم برعکس حسابی دلم به پیچ و تاب افتاده برو خودتو ببین

ایلیا\_خفه شو\_\_\_\_\_و

با نعره ای که ایلیا زد تنها عکس العمل رامین یه پوزخند بود اما من دومتر از جام پریدم بالا

ایلیا با خشم نفس نفس میزدو خونخوارانه به رامین نگاه میکرد سعی میکردم عادی باشم اونطوری باشم که رامین میخواد به خاطر همین گفتم:

\_حالا که من اینجام...ایلیارو ول کن

رامین قهقهه ای زد که ایلیا دندان قرچه ای کرد هرلحظه چهره جذاب رامین برام منفورتر میشد

سمت ایلیا برگشتم که دیدم با چشمای سرخ شده بهم نگاه کرد داشت با چشماش تهدیدم میکرد که نرم اما برای نجات جون خودشم که بود مجبور بودم بالاخره که چی؟نرم خودش به زور این کارو میکنه

دوتا از آدمای رامین پشت مبل وایساده بودن میترسیدم بهشون دستور بده که ایلیارو اذیت کنن به خاطرهمین یه قدم جلو رفتم که باز نعره های ایلیا رخشه انداخت به تنم اما باعث نشد از حرکت وایستم

ایلیا\_جلو نمیری\_\_\_\_\_ا...سوگند نمیری...به خدا ناقصت میکنم سوگند...بیا عقب تنها چیزی که برای من مهم بود راحتی خودش بود اما اینو نمیفهمید

به سمتش برگشتم چشماش حسابی سرخ شده بود رگ کنار شقیقش بدجوری بالا زده بود احساس میکردم هرلحظه احتمال داره از گوشاش دود بلند بشه

با صدای لرزونی گفتم

بِهت گفته بودم ایلیا...منو تو ما نمیشیم

بذار بره هرکار بگی میکنم

رامین\_بیا اینجا فعلا...دربارش حرف میزنیم

نمیخواستم ایلیا شاهد چیزی باشه اینطوری یه چیزیش میشد به خاطرهمین به سختی گفتم:

رامین منو که به دست آوردی خب ایلیارو میخوایی چی کار؟ولش کن بذار بره

رامین\_فعلا یکم باهش کار دارم...میایی یا پیام

سریع به سمتش رفتم آروم روی مبل نشستم سعی میکردم به ایلیا نگاه نکنم صدای زنجیرایی که تقلا میکرد تا به سمتمون بیاد صدای لعنتو نفریناش صدای دادونعره هاش همه داشتن آتیشم میزدن

رامین آروم به چشمام خیره شد انگار الان دیگه آرامش داشت که پیششم

بذار بره زنت میشم

صدای نعره ایلیا اوج گرفت

ایلیا\_خفه ش\_\_\_\_\_و احم\_\_\_\_\_ق

"\*

رامین\_تو از اولم ماله من بودی نکنه یادت رفته

دستمو سمت موهاش بردم باید آرومش میکردم تا ایلیارو ول کنه میدونم به من آسیب نمیزنه پس بهتره این وسط ایلیای من آسیبی نبینه

نه ولی خر شدم ببخشید

رامین\_میخواستی زنش بشی...اگه من نبودم الان لباس سفید تنت بود...نمیخواستم با لباس عروست بکشونمت اینجا چون دلم میخواست تورو وقتی تو لباس عروس ببینم که خودم برات خریده باشم



هنوز منو میخوایی؟

رامین\_مگه میشه نخوامت

\_باشه حرفی ندارم ولی ایلیارو ول کن اینطوری راحت تریم\*"

همزمان صدای آروم رامین تو دادو نعره های ایلیا گم شد

رامین\_چیه معذبی؟

به سختی گفتم:

\_ایهیم

رامین با چشمایی که \* " سرخ شده بود به سمت ایلیا برگشت برعکس رامین ایلیا از فطرت غیرتش چشمش سرخ شده بود حتی رد اشکی کناره صورتش بود

رامین\_خفه میشی یا بیام خفت کنم

ایلیا که صداش دو رگه شده بود داد زد:

ایلیا\_چیه ازم میترسی که دستامو بستی؟جرات داری بیا بازش کن به خونت تشنم بدجور

رامین\_خون خودتو کثیف نکن بیخودیم زور نزن بذار زخم یکم آرومم کنه میام خدمتتون

ایلیا چشمش سرخ تر شد دوباره تقلا کرد تا به سمتمون بیاد اما نتونست

\* " چشمم بسته شد چه قدر پست فطرت بود بدون توجه به دادایی که ایلیا میزد  
\* "

که با وحشت لرزیدم

ایلیا\_ولش کن پست فطرت...ولش کن\_\_\_\_\_ن

ایلیا به گریه کردن افتاده بود بهش حق میدادم دیدن این صحنه ها براش سخت بود



ایلیا پاشو بالا آوردو با خشم کوبید لای پاش رامین اسلحه از دستش افتاد زمینو نعره ای زد همون لحظه در اتاق باز شد دوتا از آدمای رامین وارد اتاق شدن با دیدن صحنه مقابلشون به سمت ایلیا یورش بردن

ایلیا با پاهاش محکم میزدشون اما کم کم نتونست و ریختن روی سرش

با زجه سریع به سمتشون رفتمو جیغ زدم

\_ولش کنید...توروخدا

اما هیچکدومشون به حرفم گوش ندادن سریع به سمت رامین رفتمو شونه هاشو گرفتم با لذت داشت به صحنه مقابلش نگاه میکرد

\_التماست میکنم رامین...به پات می افتم...جونه من

رامین به سمتم برگشت نمیدونم چی تو چشمام دید که با اخم به سمت آدماش برگشت با لحن جدی گفت:

رامین\_کافیه ولش کنید

آدماش لگد آخرو به ایلیا زدنو کنار رفتن رامین با حرکت دست بهشون فهموند برن بیرون اونام بیرون رفتنو درو بستن

ایلیا روی زمین توی خودش جمع شده بود هیچ صدایی ازش در نمی اومد فقط نفس نفس میزد تنه قویش زیر دستوپای اون عوضیا له شده بود

رامین\_کوری میخوندی؟این هیکل گندت همش باده؟بدون دست نمیتونی از خودت دفاع کنی نه؟

خواستم به سمت ایلیا برم که رامین مچمو گرفت به سمتش برگشتم یه طوری بهم نگاه کرد که لرزیدمو برخلاف میلم کنارش موندم

رامین اسلحشو بالا آوردو به سمت ایلیا گرفت سریع جلوش وایسادمو مچ دستشو گرفتم

\_این کارو نکن

رامین با خشم بهم نگاه کرد همون طور که مچ دستشو گرفته بودم اسلحشو به سمت پیشونی خودم هدایت کردم

\_اول منو بکش بعد اونو

ایلیا نگاهشو به سختی با درد بالا آورد چه قدر مرد محکم و قوی هیکنم ناتوان و ضعیف شده بود هنوز رگ گردنش متورم بود که باعث میشد بیشتر آتیشم بزنه

رامین\_من به چیزی که سالهاست در تلاشم به دستش بیارم آسیبی نمیزنم

\_زنت بشم ولش میکنی؟

رامین پوزخندی زدو اسلحشو پایین آورد

رامین\_مگه چاره دیگه ای غیر از این داری؟

سری به نشونه نه تکون دادم که خنده تمسخرآمیزی کرد

\_به خاطره من ولش کن زنت میشم قسم میخورم

ایلیا\_خفه شو...خفه شو سوگند...خفه شو\_\_\_\_\_و

بدون توجه به ایلیا با بغض گفتم:

\_تو که کلی آدم داری کاراتو زود راه میندازن به خاطر اینکه خیالتم راحت بشه سه روز دیگه عروسی کنیم چه طوره؟اونوقت دیگه مال تو میشم هیچکسم نمیتونه منو از تو بگیره

ایلیا\_خدااااااااااا...د بهت میگم لال شو\_\_\_\_\_و...تو حق نداری زن هیچ کسی بشی

فهمیدی

رامین\_من نمیدونم تو چرا این زبونتو نمیبری تا خودم این کارو نکردم نکنه حالیت

نیست سوگند...زن...رامین...حسامیه...ایشونم...سوگند...حسامی...هستن

با اون کلمه کلمه حرف زدنش باعث شد هر لحظه ایلیا بیشتر از قبل سرخ بشه

به سمتش رفتمو آروم بازو شو گرفتم

–بریم آقام؟

رامین با چشمای متعجب بهم نگاه کرد ایلیا هم دست کمی از اون نداشت با ناباوری بهم نگاه کرد

گفتنش برام سخت بود خیلی سخت اینکه عشقت وایساده باشه به یکی دیگه بگی آقام ولی من برای محافظت از خودش بود که این کارو میکردم بذار هر جور میخواد فکر کنه

رامین لبخند جذابی زد اما برای من منفورترین لبخند دنیا بود

–بیا بریم به آدماتم بسپار که ولش کنن باشه؟

رامین–چشم امره دیگه

لبخندی بهش زدمو بدون توجه به لحن آروم ایلیا که صدام زده بود به سمت مانتوم رفتمو تنم کردم عینه قبلن که پیششون بودم موهامو روی مانتوم انداختمو شالمو روی سرم انداختم

رامین به سمت ایلیا برگشت و تهدیدآمیزانه گفت:

رامین–یه بار دیگه این دوروبرا پیدات بشه برام مهم نیست آدمات باشن یا پلیس یا خودت سوگندو میبرم یه جایی که دیگه هیچ وقت چشمت بهش نیفته اون فقط ماله منه مطمئن باش ایلیا به سمتم برگشت چشمات قرمز شده بود ولی دیگه اثر خشم نبود چشمات غم داشت حسرت داشت حتی حسادت

به سمت رامین برگشتم

–رامینم میذاری یکم باهات حرف بزوم؟

رامین مشکوک بهمون نگاه کرد خدا خدا میکردم بگه باشه که با حرفی که زد کلی ذوق کردم اما پنهونش کردم

رامین پوفی کشید

رامین\_باشه ولی زودبیاپی سوگند عصبانی بشم برای خودت بد میشه چشمامو روی هم بستم ایلیا چشمامو روی هم فشار دادو چندبار دستشو کشید تا باز بشه اما نتونست

رامین از اتاق بیرون رفت آروم به سمتش رفتم بغض کردم اشکام سرازیر شدن ایلیا با دیدن اشکام خودشم چند تا اشک مردونه ریخت که باعث شد با دستم پاکش کنم

با لحن پچ پچ مانندی گفتم:

\_همه این کارا به خاطر نجات خودته نگران من نباش جام پیشه رامین امنه آرزوی خوشبختی برات میکنم فقط اگه دختردار شدی اگه خواستی اسم منو روش بذار ستارهرو فراموش نکنی بری دیدنش پامیدا دختر خوبیه ایلیا به خاطر تو تیپ و قیافشو تغییر میده

ایلیا هم که عینه من صداش از شدت بغض ته گلوش میلرزید با دیدن این ضعیف شدن ایلیا ته دل من خالی میشد که وقتی همچین مردی اینطوری از پا دراومده من چه بلایی سرم میاد

ایلیا\_خفه شو سوگند خفه شو نمیدارم ماله اون شی

\_ششش تمومش کن...من اینهمه تلاش کردم پا روی ترسم گذاشتم که تورو نجات بدم...این چندماهیم که باهات بودم خیلی بهم خوشگذشت به معنای واقعی فهمیدم زندگی یعنی چی

لبخند غمگینی بهش زدمو بدون توجه به اشکای داغم که سرازیر میشدن با لحن آرومی گفتم:

\_نذاشتن بیشتر باهم باشیم ایلیا ولی اشکالی نداره همون مدت کوتاه هم تو بهم فرصت دادی که زندگی کنم دیگه شکایتی ندارم نه از دنیا نه از خدا همینکه برای چندماه تونستم خوشبختیرو لمس کنم کافی بود تو که سالم از اینجا بری بیرون خیالم تخت تخت میشه

ایلیا\_من کوتاه نمیام سوگند

\_بِهتره کوتاه بیایی ایلیا... اینطوری برای هر دومیون بد میشه... من دیگه دست خوردم  
بدرد تو نمیخورم

ایلیا چشماشو محکم روی هم بست \*

\_خیلی مردی آقایی

ازش جدا شدم با التماس غلتی زدو صدام زد

ایلیا\_نرو... تورو خدا سوگند... بیا دستامو باز کن میتونم از پشون بر بیام... نرو  
اینطوری از پا در میام

به سمتش برگشتم با بغض گفتم:

\_بذار تصویر مرد چهارشونه محکمم جلو چشمم باقی بمونه خدافس عزیزه دلم به  
همه سلام برسون به افسانه جون بگو خیلی دوشش دارم اون جهازیم که خریده تو  
خونت بچینه نه برای من برای پارمیدا اون دختره اون چیزی نیست که نشون میده

ایلیا\_من تورو میخوام نه کس دیگه ای

\_نشد ایلیا نشد دنیا دست منو تو نیست نه که نخواما نداشتن دیدی که امروز  
قرار بود مالت بشم ولی نشد نخواستن

رامین\_سوگند\_\_\_\_\_

صدای رامین باعث شد لرزش خفیفی توی تنم ایجاد کنه به خاطر همین به سختی  
گفتم:

\_باید برم خدافس دیگه هم این طرفا پیدات نشه چون من دیگه پیشه تو برنمیگردم

بیخیال التماس صداش شدمو درو بستم به سمت رامین که با اخم کناره ماشینش  
وایساده بود رفتم برای اینکه ازارم نده گونشو بوسیدم

\_ببخشید رامین

سرمو پایین انداختمو به شدت بغض کردم درحالیکه میلرزیدم به سختی گفتم:

\_کاریم نداشته باش...منو نبر پیشه بابات

رامین با اخم دستشو زیر چونم بردو آروم سرمو بالا آورد با چشمای سرخ شدم  
بهش نگاه کردم

رامین\_ازم میترسی سوگند؟

\_آره خیلی زیاد

رامین\_حتی وقتی شوهرت بشم؟

چشمامو روی هم بستم

\_اون موقع شاید یکم بیشتر

رامین\_مگه من چی کارت کردم که ازم میترسی؟

سرمو پایین انداختم آروم منو توی آغوشش گرفتو بین بازوهاش فشارم داد درسته  
دقیقا ابعاد آغوش ایلپارو داشت اما آرامش و اون بورو نداشت

رامین\_کاریت ندارم قسم میخورم سوگند خونه بابا هم نمیرمت الان میریم یکم  
دور دور بعد میریم بیرون شام میخوریم بعد از اونم میریم خونه خودم فردا هم  
صبح زود میفتم دنبال کارای مراسممون

با بغض سری به نشونه تایید تکون دادم که لبخندی زدو آروم اشکامو پاک کرد  
دستمو گرفتو به سمت در ماشینش برد درو که باز کرد آروم نشستم خودشم درو  
بست و بعد از دور زدن ماشینش حرکت کرد

و این من بودم که دور میشدم از هرچیزی که به معنای واقعی سرچشمه خوشبختی  
من بود...یعنی...ایلپا

.....



حسابی بغض کرده بودم انقدر بغض بیخ گلوم سنگین بود که به هیچ وجه شکسته نمیشد محکم به بیخ گلوم چسبیده بود آروم توی خودم جمع شدمو چشمامو روی هم بستم

بین بازوهای رامین برای همیشه به گیر افتاده بودم دیگه رهایی نداشتم مطمئنم دیگه روی خوشیرو نمیبینم

از اینجا به بعد بحث و پروونی منو تو شروع میشه از اینجا به بعد قلبم زندونیه کسیه که هیچ وقت بهش نمیتونم برسم از اینجا به بعد حاله من ناخوشه از اینجا به بعد اشکام خونیه

رامین تکون خفیفی خورد که باعث شد منو بیشتر به خودش فشار بده وقتی دوباره نفساش منظم شد فهمیدم خوابش برده

فدای اون دوچشمایی که کل دنیام بود اون زیبایی بی حدو اندازه بودنت که تمام رویای من بود

تو فرشته نجات این دنیای منی کجاس اون بال پروازی که برام ساخته بودی  
رامین\_هنوز نخواییدی نفسم؟

صدای خواب آلودش باعث شد لرزشی توی تنم ایجاد بشه  
رامین\_تو فکره اونی آره

و منو بغل کرده بود\*چشمامو محکم روی هم بستم\*

رامین\_من به شما نگفتم نباید به کسی فکر کنی؟

صدای آرومش باعث میشد بیشتر ازش بترسم به خاطرهمین به سختی گفتم:  
\_من به کسی فکر نمیکنم نگران فرداشبم

رامین\_نگران چرا منکه بهت اطمینان دادم همه چی خوب پیش میره

\_این کارات آزارم میده رامین

رامین- چرا؟ مگه تو محرم من نیستی؟

لرزش تنم هر لحظه بیشتر شد بغض کردم کم کم رامین هم آتیشی شد منو به سمت خودش برگردوند چونمو محکم بین دستاش گرفتو فشارش داد

رامین- چیه؟ چرا آبغوره میگیری؟ با وجود اینکه محرمی \*"...

دستمو به سمت دستش که محکم چونمو فشار میداد بردم به چشمای عصبانیش نگاه کردم

امروز صبح عقد کردیم بهمن وقتی منو دید نمیدونم قبلش رامین چی بهش گفته بود که باهام خوب رفتار کرد فرداشبم عروسیمون بود که دیگه رسماً ماله مردی میشدم که جسمم پیشش بود اما قلبم جایه دیگه

نمیدونم الان ایلیا داره چی کار میکنه ولی هرکار که میکنه امیدوارم با خودش کنار اومده باشه و منو فراموش کرده باشه چون اینطوری به نفعش بود

رامین بعد که کمی نوازشم کرد آرام منو به خودش فشار داد

بعد خنده ریزی کرد که حالم ازش بهم خورد اما اونقدر از صبح گریه کردم کم کم چشمم سنگین شدنو روی هم افتادن

.....

با اینکه حسابی خوشگل شده بودم اما غم توی چشمم پشت چشمایی که حسابی آرایش کرده شده بود مشهود بود به آرایشگره گفته بودم که یه آرامش ملیح ساده بکنه که خندیدو گفت آقا دوماه خودشون سفارش دادن چه جور آرایشی بشین

حالم از رامین بهم میخورد حتی توی آرایش کردنم دخالت کرده بود نمیخواستم آرایشم سنگین باشه ایلیا خوشش نمی اومد اما وقتی یاده این افتادم که من دیگه مطعلق به ایلیا نیستم بغض بدی بیخ گلومو گرفتو ترجیح دادم سعی کنم فراموشش کنم

لباس بازی بود مدل پرنسسی که خیلیم سنگین و گرون بود اما یه ذره برای من ارزش نداشت گردنبند خیلی ظریف و خوشگلی که گردنم برخلاف میلم طلای سفید بود دستبند و گوشواره ستش که باعث میشد برقش چشم آدمو بزنه

دختر آرایشگر با حسرت بهم نگاه میکرد فکر کنم از اینکه داشتم زن یه همچین آدم پولدار و جذابی میشدم حسودیش شده بود حتی به زیباییم حسادت کرد وقتی لباس عروسمو دید بدتر شد امیدوارم امشب چشم بخورم یه بلایی سرم بیاد پام به خونه کذاایمون باز نشه

کاش میتونستم فرار کنم اما وقتی یاده ایلیا می افتادم که امکان داره جونش به خطر بیفته پشیمون میشدمو به فکرای احمقانه توی سرم پوزخندی میزدم

توی اون لباس با اون آرایش صورت و مو درخششم بیشتر شده بود اما غم توی چشمم از این فاصله هم مشخص بود

خوشگلیم به چه درد میخوره وقتی ماله کسی نیست که میخوامش؟ یعنی الان داره چی کار میکنه؟ چه طوری به اطرافیانش گفته که من رفتمو دیگه قرار نیست برگردم افسانه جونو بگو اون چه حالی داره

\_دلبرخانوم آقاتون تشریف آوردن

از لفظ آقاتون حالم بهم خورد چه مسخره بود آقارو به کسی می گفتن که مرد باشه شوهره من که مرد نبود یه نامرد به تمام معنا بود

فهمیده بودم که رامین ایلیارو ول کرده اما دیگه ارزش خبری نداره چون سرشم به مراسم گرم شده بود براشم زیاد مهم نبود فقط یه چیز براش مهم بود وقتی که منو به طور کامل تصاحب بکنه

با غم نگاهمو از چشمای یخی غمگینم گرفتمو به سمت در خروجی آرایشگاه حرکت کردم

چی میشد الان یه معجزه ای صورت میگرفت ایلیا با دسته گل به سمتم می اومد؟ چی میشد الان دست من تو دستای یه مرد قرار میگرفت نه یه نامرد

سعی کردم شاد باشم از امروز به بعد نقاب خوشبخت بودنم به صورتم زده میشه باید هیجان داشته باشم وگرنه رامین تهدیدی که کرده بودو عملی میکرد

لبخند گنده ای روی لبام نشوندم اما از چشمام میترسیدم همه چیرو لو بده

در آرایشگاه رو که باز کردم نگاهم پی مردی رفت که آرزوی هر دختری بود زنش بشه حسابی به خودش رسیده بودو به ماشین گرون قیمتی که اسمشو نمیدونستم تکیه داده بود با دیدن من از این فاصله هم برق چشماش قلبمو لرزوند با هر قدمی که بهم نزدیک میشدیم سعی میکردم لبخندمو غلیظ تر و نفرتمو پنهون تر بکنم اینطوری دیگه آزاری از طرف رامین منو تهدید نمیکرد

روبه روش که ایستادم سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم صورت شیش تیغ جذابش با اون چشمای سبزرنگ لجنیش بیشتر از هر وقت دیگه ای دلبری میکرد اما قلب منو نلرزونده بود

رامین\_بالاخره داری ماله من میشی

دسته گل خوشگلی که برام خریده بود از دستش گرفتم با دستورات فیلمبردار به سمت ماشین رفتیم رامین درو برام باز کرد که با اکراه نشستم اونم برای حفظ ظاهر که معلوم بود فهمیده دارم نقش بازی میکنم تورمو جمع کردو درو بست ماشینشو دور زدو سوار شد

بوی عطرش داشت کلافم میکرد درسته عاشق بوی سرد بود اما الان داشت حالمو بهم میزد برای یه لحظه فشرده شدن فرمونو که توی دستاش دیدم لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد آروم به سمت برگشتو با عصبانیت بهم نگاه کرد اما من ترجیح میدادم فعلا کور باشمو چیزی نبینم

رامین\_فکر کنم هشدار خودمو داده بودم دلت میخواد باهات بد تا کنم آره؟ برای من کاری نداره سوگند تازه لذت بخش تره

سعی کردم نفرت و ترسمو با بی توجهی بیپوشونم

\_از دستت بایدم دلخور باشم

رامین\_ چرا لعنتی؟ مگه چی کم گذاشتم؟

میخواستم بهش بگم خیلی چیزا مثل ایلیا که همه چیزم توش خلاصه میشد  
\_به آرایشگره سفارش کرده بودی چه آرایشی بکنن من یه چیز دیگه میخواستم

چشمای رامین گرد شد کم کم احساس کردم لبخندی زد

رامین\_ فدای تو بشم ترسیدم بگی آرایش ملیح درسته بدون آرایش همینطوری ساده  
اون لباسم تنت باشه عینه ماه شب چهارده میدرخشی ولی دلم نمیخواست جلوی  
دوستام کم بیارم باید رنگین باشی

از وقاحت این مرد دلم میخواست سرمو بکوبونم به داشبور ولی نمیشد

رامین\_ حالا آشتی نفسه آقات؟

دلم میخواست یه جا بالا بیارم اما متاسفانه نمیشد

\_ایهیم آشتم

رامین\_ من قربونت بشم نگاش کن

چشم غره ای بهش رفتم که صدای خنده هاش اوج گرفت یکم کرم ریخت اذیتم  
کرد صدای خنده های منم که بالا برد راه افتاد

توی راه که بودیم با خودم فکر میکردم که چه بخوام چه نخوام دیگه ماله رامین  
بودم پس باید باهاش کنار بیام اینطوری فقط من اذیت میشم درسته رامین مردی  
نیست که میخوام اما مهم اینه که الان اونیکه میخوام جاش امنه بقیه چیزا مهم  
نیست

سعی کردم شاد باشمو از امروزم حسابی لذت ببرم به کارایی که رامین میکرد به  
شیطنتاش به تخس شدنش به حرکات جذابی که از خودش بروز میداد تا حین  
عکس گرفتن حواسمو پرت کنه

من نباید منتظر این باشم یکی خوشبختم کنه خودم باید خودمو خوشبخت کنم دلیل  
نمیشه چون دنیا بهم زور گفته باید زن رامین بشم افسردگی بگیرم رامین پسره

بدی نیست خوش قیافس پولداره مراقبمه فقط باید مراقب خوشگلیم باشم یه وقت از دستش ندم اینطوری شاید همراهه اون رامینو هم از دست بدم هرچه میگذشت لبخند روی لبم واقعی تر میشد با خودم کنار اومده بودم به خاطر همین داشتم از مهمونیم لذت میبردم

کناره رامین نشسته بودمو به مهمونا نگاه میکردم رامین یه دست منو گرفته بودو روی پاش گذاشته بودو نوازشش میکردو با دوستش حرف میزد

برق و غرور خاصی توی چشمش بود که باعث میشد ازش خوشم بیاد

درسته سخت بود و قیافه ایلیا جلوی چشمم نقش میبست اما بهایی بهش ندادم بالاخره که چی اون ازدواج میکنه منم ازدواج کردم نباید زندگیمو زهر کنم

دستم که تو دستای رامین بود هیچ حسی بهم دست نمیداد قبلا که دستم تو دستای ایلیا قرار میگرفت آرامش باید سعی کنم این حسم به رامین داشته باشم ولی مگه من سعی کرده بودم یه همچین حسی به ایلیا داشته باشم؟

پوفی کشیدم دوست رامین که رفت به سمتم برگشتو لبخند گرمی بهم زد

رامین\_ نمیخواهی بری برقصی؟

\_نه هنوز زوده

رامین\_ چرا زوده نفسه من

رامین دستشو بالا بردو با حالت جذابی تکون داد که همون لحظه صدای موسیقیرو قطع کردن که چشمم گرد شد رامین به چندتا از آدماش اشاره کرد که اونام سری تکون دادنو رفتن با تعجب بهشون نگاه میکردم یعنی میخواستن چی کار کنن کنجکاو به سمت رامین برگشتم که دیدم تک خنده مردونه ای کردو چشماشو به معنی وایسا بازو بسته کرد همون لحظه موسیقی آرومو ملایمی پخش شد آدماش یه بوم که روش پارچه سفید رنگی قرار داشت به سمتمون آوردن با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم

رامین\_برو برش دار

از روی جایگاهم بلند شدمو به سمت بوم رفتم همه مهمونا کنجکاو داشتن بهم نگاه میکردن آروم دستمالو که برداشتم با دیدن عکسای روی بوم اشک توی چشمام جمع شد با ناباوری به سمتش برگشتم که خندید

رامین بلند شدو کنارم ایستاد به همه عکسایی که روی بوم زده شده بود نگاه میکردم از همه صحنه ها عکس داشت

صحنه خوابیدنم که پتورو دور خودم پیچیده بودم صحنه ای که کناره فواره آب نشستم صحنه شونه زدن موهام حتی چندتا از عکسایی که مربوط به زمان پونزده سالگیم میشد هم بود

چندتا از عکسایی که باهم گرفته بودیم هم بود روی همشون لبخند رو لبام بود جمله ای که روی بوم حکاکی شده بود رو خوندم:

"سوگند یه مرد"

به سمتش برگشتم با جلو اومدنش ضربان قلبم بالا رفت آروم پیشونیمو بوسید

رامین\_سوپرایز شدی؟

\_اینارو کی گرفتی من نفهمیدم؟

رامین\_خب با همین عکسا من خودمو آروم میکردم

چشمام روی هم بسته شد \*صدای جیغ و سوت همه مهمونا بلند شد درسته هیچ حسی بهم دست نداده بود اما سعی میکردم کم کم عاشقش بشمو دوشش داشته باشم

رامین در حالیکه آروم ازم جدا میشد به یکی از آدماش اشاره کرد اونم اشاره ای کردو صدای آهنگ دوباره بالا رفت لبخند رو لبام سنگینتر شد

رامین\_بریم برقصیم

-بریم

دستمو گرفتیو به سمت مهمونا برد هیچ ذوقی نداشتم اما سعی میکردم ذوق زده باشم اینطوری کم کم اونقدر به قلبم القا میشد که ذوق زده باش ذوق زده باش ناخودآگاه ذوق زده میشد

رامین جلوم میرقصید منم میخندیدمو خودمو تکون میدادم دوستای رامین دورمونو گرفته بودم تعدادشون زیاد بود به خاطر همین یه حلقه بزرگ دورمون زده شد همشونم کت وشلوار مشکی با لباس سفید که دوتا از دکمه هاش باز بود معلوم بود هماهنگ کردن

سعی کردم زیاد ناز نکنم هرچند ناز نمی کردم فقط از شدت هیجان آهنگ لباس تنم و اطرافیانم سعی میکردم خوشحال باشم که رامین فکر میکرد از خوشحالی وجوده اینه درحالیکه من سعی میکردم با وجودش کنار بیام

آهنگ که عوض شد پسرا از دورمون پراکنده شدن آهنگ رقص تانگو بود پس باید عاشقانه برقصیم

سخت بود این لحظه خیلی سخت بود چهره ایلیا از جلوی چشمم پر نمیکشید

یاده روزایی افتادم که به خاطرمراسم نامزدیمون معلم رقص گرفته بود تا یادمون بده رقص تانگو حرفه ای بریم برای عروسی هم قرار بود با پسرای فامیلو دوستای خودش طبق برنامه ای که فیلمبردار براشون میریخت برنامه اجرا کنن

دستم که توی دستاش قرار گرفت برای یه لحظه تجسم کردم ایلیا تا ذوق کنم اینطوری شاید اونطوری که رامین میخواست باهاش عاشقانه میرقصیدم تا توی خلوتمون بهانه ای برای آزار دادنم نداشته باشه

نگاهمو به قفسه سینهش دوختم عضله ای که از زیر لباس مردونش برجستگی هاش معلوم بود عینه ایلیا برای یه لحظه صداش توی سرم اگو شد

"خانوم دزده این سینرو میبینی؟میخوام بهت بگم همیشه برای دشمنان و مشکلات تو سبتر کردس"



ناخواسته آروم سرمو روی سینش گذاشتمو چشمامو بستم

"ایلیا اگه یه وقت رفتم تو چی کار میکنی؟

ایلیا\_هیچ کار چی کارکنم؟

\_خیلی بیعشوری یعنی هیچ غلطی نمیکنی؟

ایلیا\_چرا باید برای اتفاقی که هرگز نمی افته من کاری بکنم"

آروم دستم توی دستاش چرخید با غم دور خودم چرخیدم درحالیکه دستام توی دستاش بود اونقدر چرخیدم که همه صداها ازم دور بشه با یه حرکت رامین آروم منو روی دستاش خم کردو بعد درحالیکه کمرمو گرفته بودو بلندم میکرد منو یه سمت دیگه گذاشت

"\_ ایلیا با حرص بهم نگاه کرد از کنارم بلند شد و روبه روم ایستاد میز عسلی سلطنتی روبه رومو با یه حرکت بلند کردو دور خودش چرخوند که با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم وقتی روی زمین گذاشت روی میز به سمتم خم شدو با چشمای ریز شده پرسید:

ایلیا\_این میزه سنگین تره یا تو؟ندی اونی شب چه طوری مهیارو بلند کردم؟زور منو زیر سوال میبری"

هنوز صدای جیغایی که میکشیدمو از دستش فرار میکردم توی گوشام بود که باعث شد ناخواسته لبخند محوی بزنم نمیدونم رامین چی تو اون لبخندم دید که لبخند روی لبش غلیظتر شد به خاطر همین دوباره کمرمو گرفتو بلندم کرد اما اینبار منو چرخوند

دستامو از هم باز کردم سرمو عقب بردم درسته شوهرم عشقم نبود اما میتونم کاری بکنم که عشقم شوهرم باشه رامین منو که روی زمین گذاشت

به سمتش برگشتم که دیدم با ذوق داره رانندگی میکنه آب دهنمو قورت دادم با لحنی که کمی میلرزید آروم پرسیدم:

–رامینی؟ از دستم راضی بودی؟

رامین با صدای بلندی خندید که باعث شد کمی سرخ بشم

رامین\_من فدای این حرف زدنت باشم آره خوشگلم چرا باید ناراضی باشم

رامین چشمک جذابی بهم زدو دوباره خندید

رامین\_میدونم چرا این سوالو کردی نگران چیزی نباش

از اینکه تونسته بودم خوب رفتار کنم که رامین از دستم راضی باشه خیلی خوشحال

بودم اینطوری زجرم نمیداد

با غم نگامو چرخوندمو به بیرون نگاه کردم

رامین\_امشب ماله خودم میشی از این به بعد همه چیت به من مربوط میشه دیگه

زیر سلطه بابام نیستی

–زیر سلطه توام؟

رامین\_من چیز زیادی ازت نمیخوام فقط برام خانومی کن برات معلم رقص هندی

میگیرم لباس هندی قشنگیم برات سفارش میدم تا هرشب برام رقص هندی بری

اگه لازم باشه طلاهای سنگینی هم که دارن برات تهیه میکنم

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

رامین\_بهترین لباسا و طلا و جواهراتو برات میخرم هرچی که بخوایی به نامت میزنم

فقط خواسته های منو عملی کن همین اینطوری زندگی آرومو عاشقانه ای داری

چشمامو روی هم بستم پس زندگی جدیدم این شکلی بود هرکاری که جذابیتمو

بیشتر میکرد باید انجام میدادم رقص هندی هه

عروس کشونمون تموم شده بودو داشتیم میرفتیم خونمون خونه ای که قرار بود

منزل منو رامین باشه جایی که زندونی باشم

رامین\_سوگند چرا ناراحتی

از ترس اینکه اینهمه تلاشی که کردم کنف بشه سریع گفتم:

\_نه ناراحت چرا فقط رقص هندی دوست ندارم

رامین\_باشه چه رقصی دوست داری که توش دلبری زیاد داشته باشه؟عربی چه  
طوره؟

بغض کردم چه قدر وقیح بود

\_هرچی تو بگی همون هندیه خوبه

رامین\_طعنتمو گرفتم سوگند داری همه چیرو خراب میکنی

دستای لرزونمو به سمت دستش بردم روی دستش که گذاشتم اخماش حسابی  
توهم رفت با دیدن حلقه توی دستش یه طوری شدم چه قدر حلقه توی دستش  
خوشگل بود

رامین\_خودت داری آتیش بیاره معرکه میشی

\_من منظوری نداشتم

رامین\_روشن میشه

کم کم از شدت بغضو تنفر جیغ زدم:

\_اصلا بدرک هر بلایی میخوایی سرم بیار دارم میگم منظوری نداشتم من اصلا رقص  
دوست ندارم

رامین فرمونو فشرد از لای دندوناش غرید:

رامین\_هرکاری؟

بغض به گلوم چنگ انداخت از ترس کاراش مو به تنم سیخ شد

\_اگه منو دوست داشته باشی هیچ وقت آزارم نمیدی

رامین ماشینو گوشه خیابون وایسوند به سمتم برگشت که باعث شد با غم بهش  
نگاه کنم

رامین\_از چی میترسی سوگند؟چه کاره بدی کردم که اینطوری باهام حرف میزنی؟نکنه به خاطر اینکه بهت دست میزنم؟نکنه حق اینم ندارم؟  
با غم چشمامو بستمو آروم گفتم:

\_هیچکس حقتو ازت نگرفته هرکار میخوایی بکن

به سمتش برگشتم که دیدم با اخمای توهم داره بهم نگاه میکنه

\_فقط درکم کن که اذیت میشم همین آزارم نده یه ذره بهم فرصت بده به خدا قول میدم بشم دختری که میخوایی

با بغض رومو ازش گرفتم دستام که توی دستاش قرار گرفت به سمتش برگشتم اشکام از گوشه گوشه چشمم چکید پایین احساس میکردم دیگه ازش نمیتروم  
رامین\_باشه مراعات میکنم

لبخند غمگینی بهش زدم که آروم پیشونیمو بوسید

رامین\_احساساتم داره کم کم تغییر میکنه میبینی زیباییت داره باهام چی کار میکنه؟  
سرمو پایین انداختم که لبخند غمگینی بهم زد

رامین ماشینو که راه انداخت کمی دلم گرم شد آخیش پس امشب کاریم نداشت  
آخیش پس درکم میکنه

آروم به سمتش برگشتم دیدم داره غمگین رانندگی میکنه پس میتونه پسر خوبی باشه فقط باید باهاش حرف بزنی

ناخواسته لبخندی زدمو آروم چشمامو روی هم بستم با لحنی که نشون از این بود که خیالم راحت شده و بهش اعتماد دارم آروم گفتم:

\_خوشحالم که درکم میکنی مطمئن باش جبران میکنم

آروم دستمو به سمت دستش بردم که روی فرمون بود با یه لبخند مردونه آروم دستمو گرفتم روی فرمون گذاشت سعی کردم شاد باشم سعی کردم عاشق کسی باشم که شوهرم بود باید باهاش کنار می اومدم پس زیادم پسره خودخواهی نیست رامین دستمو قلقلک داد که با خوشحالی خندیدم میخواستم صدای قهقهه هام دنیارو هم بلرزونه تا بدونه زیاد هم برای به گریون انداختن من موفق نشده نمیگم ایلپارو فراموش کردم نه چون حتی الانم احساس میکردم کنارمه احساس میکردم دستامو گرفته و داره بهم انگیزه میده

رامین با خنده دستشو به سمت پخش برد با ذوق دستمو به سمت پخش لمسایش بردمو شروع کردم به ور رفتن باهاش که صدای خنده های رامین باز بلند شد فهمیدم از عمد مسیر خونرو پیچوندو شروع کرد به دور زدن

با پخش شدن آهنگ صداشو حسابی بالا بردم رامین هم سقف ماشینو کنار زد با ذوق تور لباس عروسمو که حسابی بلند بود یکمشو توی دستم گرفتمو توی هوا تکون تکونش دادم صدای خنده هامون داشت دنیارو به گریه وامیداشت

از امروز به بعد به خودم قول میدم که با رامین و احساساتم کنار بیام

با صدای بلندی داد زدم:

— آهای دنیا حالا تو باید برقصی

من تورو دلم میخواد

دوست دارم

خنده هات بهت میاد

دوست دارم

رامین همراهش شروع کرد به خوندن:

اگه حتی تو منو یکم بخوایی

من تورو خیلی زیاد

دوست دارمت

تورو واسه خوبیات

دوست دارمت

واسه مهربونیات

دوست دارمت

رامین با ذوق فرمونو ول کرد انگار وقتی میدید منم اینطوری دارم میخندمو خوشحالم خوشحال شده بود سرعتشو بالا برد اما ترسی نداشتم چون از مرگ نمیترسیدم بهتر شاید میمردمو نیازی به تظاهر کردن به شادی نبود تا دنیارو به گریه بندازم

درحالیکه رامین آهنگو میخوند منم با خوشحالی دستامو تو هوا تکون میدادم

داری منو می کشی با اون چشا

واسه عاشق کشیات

دوست دارمت

آهای مخاطب خاص

دلم یهو تورو خواست

برای این دل من

نداشتی هوش و حواس

رامین به سمتم برگشتو نگاه منظورداری بهم کرد وقتی منظورشو گرفتم فقط بهش لبخند زدم:

آهای مخاطب خاص

اجازه دست شماست

قبوله هرچی بگی

عاشقت اینجور یاست

رامین دوباره آهنگو زد اول هنوز تورم توی دستام بودو باد باهاش بازی میکرد

"\_ایلیا وقتی عروسی کردیم فراریتو گل میزنی؟

ایلیا\_نه یه پراید میگیرم عروس خودش به اندازه کافی تو چشم هست ماشین قرمز اونم فراری که دیگه هیچی شب عروسیم یه خونیم میکنم

\_آخه دلم میخواد سقفش کنار بره بعد من با خوشحالی تورمو تو هوا بگیرم

ایلیا\_خب میدم برادرو سقفشو بردارن هرچند خودمونم میتونیم این کارو بکنیم کاری نداره"

سرمو به طرفین تکون دادم که باعث شد توجه رامین بهم جلب بشه

لعنتی نباید تو فکرم باشی من شوهر دارم اینطوری نامردی محسوب میشه

رامین\_خوبی سوگند؟ میخوایی آرومتر برم؟

\_نه تندتر برو

رامین هم سرعتشو بالاتر برد دستمو به سمت دکمه ای که قبلا فشار داده بود سقف کنار بره بردمو فشارش دادم که باعث شد سقفش دوباره روی سرمون بیاد رامین هیچ حرفی نمیزد کلافه شده بودم نمیدونم چه مرگم بود

کمی تورمو مرتب کردم که باعث شد رامین لبخندی بزنه فکر کنم داشت به این فکر میکرد که چون نزدیک خونه شدیم میخواد مرتب باشم جلوش

بذار هر فکری میخواد بکنه تنها استرس خودم مهم بود که نمیدونم از کجا می اومدو علتش چی بود

به لباس دکلمت که به صورت هفت از پشت باز بود نگاه کردم اوه لباسم چه قدرم لختیه

پوفی کشیدمو به صندلی تکیه دادم این مسخره بازیها چیه از خودت در میاری سوگند؟

ماشین که وایساد چشمامو باز کردم رامین تلاشی برای پیاده شدن نکرد به سمتش برگشتمو صداش زدم که باعث شد به سمتم برگرده

چیزی شده؟

رامین سوگند من... من احساس میکنم تو... توهنوز از فکره... از فکره اون پسره...

نمیخوام بهت دروغ بگم پس بذار باهات روراست باشم نه بیرون نیومدم ولی دارم باهاش کنار میام چون تو الان شوهرمی

رامین کلافه دستی توموهاش کشید

موفق میشم بهت قول میدم به خاطرهمینه بهت میگم مراعات کن تا منم با خودم کنار بیام

رامین قول میدی فراموشش کنی؟

لبخند اطمینان بخشی بهش زدم که باعث شد روی لباش لبخندی بیاد باهم از ماشین پیاده شدیم

چرا ماشینو نمیاری تو؟

رامین الان بچه ها میان ماشینو برمیدارن بهشون گفتم که فردا تا ساعت دوازده آماده باشه

لبخندی زد

رامین به اسم تو زدمش از این به بعد میری بیرون یا با راننده برو یا با ماشین خودت

با شنیدن این حرفش چشمام گرد شد لبخندی زدو به سمت اومد همینکه خواست دستمو بگیره یکهو صدای آژیر چندتا ماشین پلیس بلند شدو پشت سرش دوتا ماشین پلیس و سه تا شخصی به صورت نیم دایره محاسرمون کردن چشمام



هر لحظه بیشتر از قبل گشاد میشد رامین هم اخماشو برده بود توهم دستشو به سمت کمرم بردو کمی برد پشت سر خودش

رامین\_پشتم بمون لباست زیاد مناسب نیست برامون شر میشه

از اینکه توی اون لحظه به جایه اینکه نگران این باشه بگه لباست مناسب نیست خوشم نمیاد برو پشتم اما... اصلا من چه انتظاری میتونم از این داشته باشم

ناخواسته از ترس بازوی رامینو چنگ زدمو پشتش پنهون شدم اما نمیدونم چرا به اندازه ایلیا ازش حس امنیت نگرفتم

رامین هر لحظه اخماش بیشتر توهم کشیده میشد

دره یکی از ماشینای پلیس باز شدو مردی با لباس نظامی ازش پیاده شد بقیه هم دراشون باز شدو با اسلحه هاشونو درآوردنو به سمتمون گرفتن

چشمام گرد شده بود رامین هم حسابی چشماش گرد شده بودو نمیدونست که چی کار کنه

یکی از پلیسا داد زد:

\_بهتره تسلیم بشی دستتو بذار روی سرت

به رامین نگاه کردم که متعجب داشت بهم نگاه میکرد هر لحظه لرزش تنم بیشتر میشد رامین اخماشو به شدت توهم برد

رامین\_این مسخره بازیها چیه؟ به چه جرمی اینطوری منو زمو دوره کردین؟

با پیاده شدن یه نفر از ماشین شخصی که روی سقفش یه آژیر بود همه کمی خودشونو راست کردن اما همشون آماده شلیک بودن عینه این فیلما دره جلوشون باز بودو نشونه اسلحشون به سمت ما

با بالا آوردن سرش با دیدنش نفسم بند اومد هر لحظه بیشتر از قبل چشمام گرد میشد این امکان نداشت

به لباس نظامیش به اسلحه دستش به...به ابهت مردونش

توزیع و پخش مواد... قتل... آدم ربایی... بازم بگم؟

رامین هم عینه من مبهوت داشت به ایلیا نگاه میکرد انگار اونم عینه من باورش  
نمیشد که این ایلیاس

رامین\_این امکان نداره

ایلیا بدون توجه به قیافه متعجب رامین با لحن محکمش همچنان ادامه داد:

ایلیا\_شکنجه... قمار... وسایل غیرقانونی داخل منزلتون... و از همه مهمتر ضرب و شتم  
مامور قانون

کم کم داشتم باور میکردم که این ایلیاس طرز حرف زدنش قیافش حتی قدوهیکلشم  
عینه خودش بود

از پشت رامین آروم بیرون اومدمو بهش نگاه کردم نگاهش کمی اینورتر اومدو و  
آروم بهم نگاه کرد

چه قدر اقتدار مردونش توی اون لباس و جلیقه ضدگلولش بیشتر طنازی میکرد  
نمیدونم چی توی صورتم دید که اخماشو بیشتر از قبل توهم بردو دستاش مشت  
شد

رامین\_همه اینایی که گفتمی کاره بابامه نه من

ایلیا\_آدم ربایی هم کاره بابات بود؟

رامین\_آدم ربایی؟ هیچ میفهمی داری چی میگی؟ داری انتقام کتکایی که خوردیو  
میگیری؟

ایلیا پوزخندی زد

ایلیا\_به نظرت اگه میخواستم انتقام اون کتکارو بگیرم زودتر به سراغت نمی اومدم؟

به سمت مردی که پشت در ماشین کناریش بود برگشت

ایلیا\_جناب سرگرد کسی که کنار دستشونه همون دختریه که ربوده شده

رامین هر لحظه چشماش بیشتر گرد میشد منم حسابی تو شوک بودم  
یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین میدیدم چه طوری داره به لباس تنم به  
آرایش صورتم به موهام نگاه میکنه و حرص میخوره به خصوص حالا که تمرکز  
همه مردا روی منو رامین بود

مردی که مورد خطاب ایلیا قرار گرفته بود بهم نگاه کرد همون لحظه افسانه جون  
از یکی از ماشینای پلیس پیاده شد که باعث شد حسابی جا بخورم  
با گریه خواست به سمتمون بیاد اما با اسلحه ای که جلوش گرفتن مانع شدن که  
بهم نزدیک بشه

افسانه\_اون دختره منه...جناب سرگرد خودشه...کسی که دخترمو به زور ازم گرفت  
همین پسره و پدرش بود

رامین\_چی داری واسه خودت میگی؟مادر چی کشک چی؟من سوگندو ندزیدم  
اون...

ایلیا\_همه چی روشن میشه میدونی آدم ربایی چه جرمی داره؟اونم بدون اجازه  
پدرومادرش عقدش کنن

رامین با حرص روبه ایلیا غرید:

رامین\_خودتم میدونی که سوگند والدینی نداره اونا فوت شدن  
ایلیا به سمت عمش برگشتو با لحنی که هر لحظه جذبش بالاتر میرفت گفت:

ایلیا\_خانومه نیکنام شناسنامه دخترتونو لطف میکنید؟

عمه با هولی از تو کیفش دنبال شناسنامه گشتو درش آورد که باعث شد همزمان  
با رامین چشممون گرد بشه چون شناسنامه من پیشه رامین بود

ایلیا شناسنامرو به سرگرد نشون دادو گفت:

ایلیا\_خانومه سوگند فراهانی متولد سال(...).به شماره شناسنامه(...).نام پدر...

سرگرد مانع شد به خاطر همین ایلیا بقیه حرفشو خورد

به سمت من برگشت

سرگرد\_دخترم نترس بگو اسم پدرت چیه؟

به افسانه جون نگاه کردم حتما اسم پدرم میشه شوهره افسانه پس...

\_اسم بابام...

ایلیا و افسانه جون با نگرانی بهم نگاه کردن رامین هم با تعجب داشت بهم نگاه

میکرد انگار داشت با چشماش بهم میفهموند که حقیقتو بگم

نفس عمیقی کشیدم توی یه لحظه اسمی که به زبونم اومدو آروم زمزمه کردم

\_افشینه

سرگرد با شنیدن این حرف اخماشو توهم کشید:

سرگرد\_آقارو دستگیر کنین دخترخانوم شاهم بعد از تعویض لباستون با ما میاید

اداره آگاهی

رامین\_دستگیرم کنید؟این نمایش مسخره چیه راه انداختین؟اینا همش دروغه

ایلیا\_همه چی روشن میشه جناب

ایلیا به سمتم اومد شونه هام میلرزیدو اشک میریختم احساس میکردم همه چی

یه خوابه یه خواب که وقتی بلند میشم چشم تو چشم رامین میشم

ایلیا لبخندی به روم زد کتشو درآوردو روی شونم انداخت

ایلیا\_آخه این لباسه تنه توهه؟

سرمو پایین انداختم

رامین\_توبه چه حقی رو دوش زنه من...

سرگرد با عصبانیت داد زد:

سرگرد\_چون هرچی منتظر موندیم خودت کاری نکردی این لباسشون که اینطوری بازه چرا شنل نداره؟

رامین عصبی چنگی توی موهاش زد تقصیره خودش بود اجازه نداده بود که شنلشو تنم کنم نگاه چه طوریم داره نگام میکنه

چندتا مامور جلو اومدنو به رامین دستبند زدن رامین با خشم بهم نگاه کرد با نگرانی بهش نگاه کردم داشت با چشماش برام خط و نشون میکشید

رامین\_باهاش دست به یکی کرده بودی آره؟باهات کنار بیام؟

\_به خدا رامین من....

ایلیا علامت داد که سریعتر ببرنش اما رامین ممانعت کرد با خشم روبه ایلیا غرید  
رامین\_اینطوری تموم نمیشه...اون زنه عقدیمه...همون قانونی که تو خودتو مردش میدونی الان اون دختر و زنه من میدونه...نتونستی به خواستت برسی

ایلیا خونسرد بهش نگاه کرد انگار براش دیگه مهم نبود نبایدم براش مهم باشه

ایلیا\_عقدی که شاهدین دروغگو داشته باشه و بدون رضایت والدین صورت بگیره باطله چون تو با رشوه عقدش کردی مطمئن باش اون عاقدی هم که این کارو کرده از کار بی کار میشه

ایلیا آروم روبه روش وایساد چون هردوتاشون هم قد بودن صورتاشون روبه روی هم قرار گرفت ایلیا کمی به صورت رامین نزدیک شد با خشم آروم غرید:

ایلیا\_انتقام بلاهایی که سرش آوردیرو پس میدی اونقدری جرمت سنگین هست که هم خورنده شلاق باشی هم اعدام...میدونی برنامه برات چیه؟نمیدارم دادگاه به این زودیا طلاقتون بده اول میخوام سوگند صحنه شلاق خوردنتونو ببینه چون زنته میتونه شاهد باشه وقتی دلش خنک شد میفتم دنبال کارای طلاقتون صحنه دار زدن صحنه التماسات رو تجسم کن چه قدر لذت بخشه نه؟هرچند در برابر کارایی که تو و اون پدرت سرش آوردین هیچی محسوب میشه

رامین\_هیچ غلطی نمیتونی بکنی

ایلیا\_پرونده شماها خیلی وقته زیر دستمه شازده مطمئن باش اونقدری روش کار کردم ازت مدرک دارم که حالا حالاها تو هلفدونی بمونی و حکمت اعدام باشه...بیرینش

رامین\_تقاص کاراتو پس میدی مطمئن باش دروغاتو توی دادگاه رو میکنم

رامینو به زور سوار ماشین پلیس کردن بعد از چند ثانیه ماشین با یه دنده عقب که گرفت رفت

با نگرانی به ایلیا نگاه کردم حالا چه بلایی سرم میاد وای خدای من حتما می افتم زندان

سرگرد به سمتون اومد دستی رو شونه ایلیا گذاشت

سرگرد\_دختر عمتو سوار ماشین آگاهی کن با مادرش اجازه داره بره خونه سرووضعشو مرتب کرد با خودت بیارش آگاهی

ایلیا لبخند مردونه ای زد

ایلیا\_ممنونم جناب سرگرد

سرگرد لبخند مردونه ای بهش زد

سرگرد\_همشون تلاش های شبانه روزی خودت بود ما کاری نکردیم کم نیست سه ساله روش داری کار میکنی حالا علیهشون خیلی مدرک داریم که بتونیم جرماشونو ثابت کنیم

سرگرد که مرد میانسالی بود به سمتم برگشتو لبخندی زد:

سرگرد\_این پسرداییتون پسر خیلی خوبیه برای پیدا شدنت تلاش زیادی کرد میخواستیم زودتر دستگیرش کنیم که اینطوری مجبور میشدیم مراسمتونو بهم بزنیم اما ایلیا خان اجازه نداد که وارد مراسم بشیم گفت آخرشب دم خونشون دستگیرش میکنیم اینطوری دخترداییم کمتر آسیب روحی میبینه

به سمت ایلیا برگشتم دیدم داره با یه لبخند محو نگام میکنه حتی با وجود اینکه توی ماموریت بود اما بازهم نگرانم بود یعنی اونهمه که میگفت مواظبتمو نمیدارم اتفاقی بیفته کشکی نبود عینه یه مرد پایه حرفاش وایساد

سرگرد تک خنده ای کرد صدای افسانه خانومو شنیدم که سرگرد اجازه داد به سمتمون بیاد افسانه جون وقتی اجازه سرگردو دید سریع به سمتم دویدو محکم بغلم کرد بیخیال دکوپزم شدمو تو آغوشش فرو رفتم هنوز هیچ کدوم از صحنه های روبه روم برام باور کردنی نبود هنوز نتونسته بودم باور کنم ایلیا پلیسه ولی چرا ازم پنهون کرد منکه با پلیس بودنش مشکلی نداشتم

ایلیا پشت افسانه جون وایساد تا برادران نظامی کمتر نگاه کنن چون با اون هیکل گنده ای که داشت هردومونو پوشونده بود

ایلیا\_ عمه الان وقت این کارا نیست بیایید سوار ماشین شیم

هردومون با گریه از هم جدا شدیم افسانه جون لبخند گرمی بهم زدو خندید ایلیا هم به سمتم اومدو کتو بیشتر دور شونه هام انداخت بعد در حالیکه چشم غره بهم میرفت گفت:

ایلیا\_ این لباسه آخه؟ یکم کتو جمع کن خب

سرمو با شرمندگی پایین انداختم که باعث شد عصبی دستی توموهاش بکشه

ایلیا\_ جلوی بچه ها زشته چه طوری سوارت کنم؟

افسانه\_ ای بابا چه گیری دادی خب شب عروسیش بوده

نگامو از ایلیا با خجالت گرفتم اونم کم نیاورد چون دندون قرچه ای کردو دستاشو مشت کرد

افسانه جون هم اهمیتی نداد در حالیکه دستشو دورم گرفته بود کمکم کرد که سوار ماشینینی که ایلیا ازش پیاده شده بود بشیم

\_جناب سرگرد دستور چیه؟ برگردیم؟

ایلیا\_بله خسته نباشید

همشون احترام نظامی به ایلیا گذاشتن که اونم سری به نشونه تایید تکون داد  
قبل از اینکه سوار ماشین بشم به سمتش برگشتمو به اقتدارو اون اخمایی که توهم  
برده بود نگاه کردم دل ضعفه خاصی گرفتم چه قدر اون لباس بهش می اومد خدا  
با کمک عمه خانوم سوار ماشین شدم که خودشم اومد کنار دستم نشست بهم نگاه  
کرد منم به سمتش برگشتم که دیدم داره با چشمای اشکی بهم نگاه میکنه

افسانه\_چه قدر خوردنی شدی مامان

یکهو افسانه جون دستشو کوبید رو دهنشو روشو سریع ازم گرفت از اینکه منو  
دخترش دیده بود یه طوری شدم دلم براش سوخت دلم میخواست بهش کمک کنم  
به خاطرهمین با لحن صمیمی گفتم:

\_چرا اشک میریزی مامانم؟

افسانه جون چشماش گرد شد اشکاش روی گوشن سرازیر شدن با بغض لبخندی  
بهش زدم که محکم منو بغل کردو به خودش فشار داد  
چشمامو بستمو با بغض آروم گفتم:

\_ممنون که کمک کردی

افسانه\_یه مادر برای بچش هرکاری میکنه

شرمنده بهش نگاه کردم که خندید نگامو ازش گرفتم که همون لحظه ایلیا سوار شد  
معلوم بود پسری که رانندش بودرو دک کرده بود بره چون خودش پشت فرمون  
نشسته بود

ایلیا ماشینو روشن کردو راه افتاد یه نیم نگاه از تو آینه بهم کرد که باعث شد بیشتر  
کتشو جمع بکنم که سری به نشونه تایید تکون داد که خیلی مورد قبول بود



پوفی کشیدم چه قدر بدبخت بودم داشتم سروسامون میگرفتم تازه میخواستم با قضیه کنار بیام تازه رامین هم درکم کرده بودو میخواست بهم فرصت بده اما این ایلیا خان مانع شد

نمیگم خوشحالم نمیگم ناراحتم نمیدونم چه مرگم بود هم از این قضیه خوشحال بودم هم ناراحت شاید تنها علت خوشحالیم این بود که الان ایلیارو دارم اما وقتی به لباس توی تنم نگاه کردم پوزخندی زدم

در حالیکه از پنجره به بیرون نگاه میکردم با لحن غمگینی پرسیدم:

چرا این کارو کردی؟

ایلیا\_میخواستی اجازه بدم زنش بشی؟

\_نمیفهمی؟ کوری چشاتو باز کن لباس تنمو ببین

افسانه جون با نگرانی بهم نگاه کرد دستمو گرفتی بهم گفت که آروم باشم دست خودم نبود اما وقتی قد بودنشو میدیدم آتیش میگرفتم

ایلیا با حرص غرید:

ایلیا\_چیه طلبکارتم شدم؟

\_آره طلبکارم شدی چون باعث شدی از همین الان بیوه بشم

ایلیا مشت محکمی روی فرمون کوبید

ایلیا\_خفه شو بیوه دیگه چه صیغه ایه...احمق اون با رشوه تورو عقد کرده دادگاه خودش طلاق میده

پوزخند تمسخرآمیزانه ای زدم یه طوری میگفت دادگاه طلاق میده انگار دادگاه طلاق بده من بیوه نمیشم

\_شناسنامم جناب سرگرد؟

ایلیا طعنه حرفمو گرفت انگار فهمیده بود دلم ازش گرفته که ازم پنهون کرده

\_آقازاه مفت خور یه شبه پلیس شده؟

ایلیا\_برات توضیح میدم

پوزخندی زدم

\_دیگه مهم نیست ایلیا...نمیخوام دیگه چیزی بشنوم

ایلیا\_برات مهم نیست چی کشیدم؟مهم نیست چه قدر زحمت کشیدم؟

به سمتش برگشتمو داد زدم:

\_تو حق نداشتی بدون اجازه من این کارو بکنی با این کارت منو بدبخت کردی توکه میدونستی منم پام گیره چرا این کارو کردی لعنتی

ایلیا\_هیچی به نام تو نیست اونا جرمشون سنگین تر از این حرفاس تو الان یه هویت دیگه داری

\_بیخود کردی که برای من هویت دیگه میسازی اگه این غلطو نمیکردی الان من...

ایلیا\_تو بغلش بودی آره؟

با ناباوری بهش نگاه کردم چه طور تونسته بود این حرفو بزنه افسانه جون خواست حرفی بزنه اما با دیدن لبای بهم فشرده ایلیا چیزی نگفتو با غم به سمتم برگشت

نگامو ازش گرفتمو با خجالت سرمو پایین انداختم

ایلیا پوفی کشیدو دستی توی موهاش کشید

ایلیا\_بهت گفته بودم نمیذارم آسیبی بهت بزنه منو دست کم گرفته بودی

\_نمیدونم با کدوم ساز دنیا برقصم همینم مونده بیفتم زندان

ایلیا\_نمیذارم این اتفاق بیفته

پوزخندی زدم

ایلیا\_چی میخوایی قانونو دور بزنی؟یا شایدم میخوایی پارتنی بازی کنی

ایلیا\_ببین سوگند من سه ساله دارم روی این پرونده کار میکنم میفهمم دارم چی کار میکنم پس بهتره همه چیرو بسپاری به من

چشمامو به آرومی روی هم بستم بازم همون حس قدیمی گرم شدن قلبم جون گرفتن دوباره جسمم چه قدر حس خوبی داشتم اما چرا مثل قبل نبودم؟ چرا با وجود دلتنگی زیادی که دارم اینطوری دارم سرد باهاش برخورد میکنم

\_طلاقمو که گرفتی میرم پی زندگیم دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمیشم

افسانه جون با نگرانی بهم نگاه کرد ایلیا هم اخماشو توهم کشیده بود

افسانه\_زندگیت؟ میخوایی کجا بری؟

\_جایی که توش بتونم نفس بکشم تا اینقدر آدمای اطرافم بهم دروغ نگو

ایلیا\_من به تو دروغی نگفتم فقط پنهون کاری کردم

\_چرا مثلاً؟ میترسیدی فرار کنم؟

ایلیا\_نمیکردی؟ راستشو بگو سوگند میفهمیدی پلیسم باز پیشم میموندی؟

بغض کردم که نگاهشو از تو آینه ازم گرفت

ایلیا\_بغض نکن فدات بشم...درسته توی اون لباسی برای ما اصلاً مهم نیست...میفهمی؟

\_ما؟ ما دیگه کیه؟

افسانه\_خونواده ایلیا همه منتظرتن که برگردی

رومو ازشون گرفتم با ناراحتی گفتم:

\_خیلی چیزا فرق کرده دیگه من مثل گذشته نیستم من الان...

چشمامو روی هم فشار دادم

\_من دیگه سوگند سابق اونا نیستم من الان سوگند حسامیم نه سوگند الیاسی الانم

شوهرمو گرفتن باید برم پیشش

ایلیا اخماشو حسابی کشیده بود توهم فرمونو تا مرز خورد شدن محکم فشار داد  
ایلیا\_هیچ کدوم از اونایی که گفتم نیستی نه الیاسی نه حسامی تو دیگه سوگند  
فراهانی هستی اگر قراره فامیلیت چیزی غیر از این باشه میشه نیکنام نه چیز  
دیگه ای

از اینکه فامیل خودشو روم گذاشته بود از شدت بغض ته گلوم نفس تنگی گرفتم  
چه قدر قشنگ بود سوگند نیکنام پس هنوزم منو میخواست

\_سوگند فراهانی؟ نکنه نقشی که بازی کردیرو خیلی جدی گرفتی؟

ایلیا که وایساد متوجه شدم حتی ندیدم که کی ماشینو آورد تو پوفی کشیدم کمی  
استرس داشتم خجالت میکشیدم با پدرومادر ایلیا اونم توی یه همچین لباسی رودرو  
بشم

دستام که لرزید اهمیتی بهش ندادم چون دستی به موهام کشیدم ایلیا از تو آینه  
متوجه لرزش دستام شد به خاطر همین اخمی کردو به سمتمون برگشت

ایلیا\_ باز اینطوری شدی؟ مگه نگفتم وقتی من هستم نه باید نگران چیزی باشی نه  
بترسی؟

افسانه جون با نگرانی به دستام نگاه کرد

افسانه\_ لرزیدن دستات چه قدر غیرعادیه

ایلیا\_ چیزی نیست عمه نگران نباش

ایلیا از ماشین پیاده شدو دره سمت منو باز کرد توی درگاه روی زانوهایش خم شدو  
آروم دستاشو سمت دستام آورد که سریع پیش کشیدم که باعث شد چشماش  
گرد بشه

\_هرچی که باشه هنوز زنه رامینم درسته دلی نیست ولی قانونی که هست از لباس  
تنم خجالت بکش

ایلیا\_ میخوام آرومتم کنم سوگند منظوری ندارم

\_نمیخواد آرومم کنی چرا منو آوردی اینجا حتما کله خاندانتون هستن آره؟  
ایلیا\_نه عزیزه دلم فقط پدرومادرمن با الین آقا افشینم هست کسی از رفتن تو خبر  
نداره یعنی نداشتیم که مطلع بشن

\_پس...پس اون...\_

ایلیا لبخند غمگینی زد

ایلیا\_همه چیرو تقصیر خودم انداختم به بهانه بستری شدنم مراسمو بهم زدم همه  
که فهمیدن کلی سرزنشم کردن حتی فحششم دادن که چرا اینقدر بی ملاحظه تو  
روز عقدم باز رفتم سره کار

افسانه\_سراغ تورو هم گرفتن اما گفتیم تو رفتی یه سر به مامان بزرگت بزنی

سرمو پایین انداختمو شرمنده بینیمو بالا کشیدم تا دیگه اشک نریزم

به کمک عمه از ماشین پیاده شدم به ایلیا نگاه کردم که دیدم داره به حلقه توی  
دستم نگاه میکنه انگار با دیدنش عصبانی شده بود چون دستاشو مشت کردو نگاهشو  
ازش گرفت

با کمک عمه به سمت ساختمون راه افتادیم انگار صدای ماشینو شنیده بودن چون  
سریع در تو رومون باز شد که با دیدن مامان دوباره اشک تو چشمم جمع شد مامان  
با ناباوری به سرتاپام نگاه کرد الین هم متعجب ولی با چشمایی خوشحال و براق  
داشت بهم نگاه میکرد

بابا برق تحسین توی چشماش بود اما حسابی ناراحت بود

مامان\_عروسی کردی؟این...این لباس...\_

سرمو پایین انداختم پس خبر نداشتن مامان به سمتم اومدو آروم صورتمو بالا آورد  
برقه اشک تو چشماش خیلی خوشگل بود

مامان\_چه قدر ناز شدی مامان...نگاش کن خدا

وقتی به خودم اومدم داشتم تو بغل مامان چلونده میشدم پشت سرش بابا هم اومد همزمان بغلمون کرد حتی الین هم اومد که دید جا نیست به زور خودشو چپوند تو که خندم گرفت دوباره برگشته بودم به خونوادم چه قدر ازم گرم استقبال کرده بودن اصلا انتظارشو نداشتم

شالمو سرم کردم از اتاق بیرون رفتم ایلیا جلوی اتاقم داشت رژه میرفت که با باز شدن در سریع به سمتم برگشت به سرتاپام نگاه کردو لبخندی زد

لباسامو عوض کرده بودمو با هزار زور و بدبختی با کمک عمه و الین و مامان موهامو باز کرده بودمو آرایشمم پاک کرده بودم

ایلیا\_با اینکه آرایش سنگینی روی صورتت بود ولی باز الان که صورتت بدور از هرگونه آرایشیه باز خوشگلی

سرمو پایین انداختمو کمی شالمو جلوتر کشیدم انگار بهش برخورد چون یه نمه اخم کرد

ایلیا\_معذبی؟

به سختی سری به نشونه آره تکون دادم که دیدم بهم نزدیک شد یه قدم عقب رفتم که چشماش گرد شد

ایلیا\_تو بهم اعتماد نداری؟

\_بحث اینا نیست جناب سرگرد بهتره فاصله رعایت بشه

ایلیا\_اینقدر بهم طعنه نزن نامرد چه طور دلت میاد؟

\_منو نمیبری تحویل بدی؟

ایلیا چشماش گرد شد بابا از پله ها بالا اومدو به سمتمون اومد پدره ایلیا هم پلیس بود حالا معنی اون همه سوالشون که درباره کارای باند ازم میپرسیدو میفهمم

بابا\_بعدا حرف میزنید الان کارای مهمتری داریم بریم بابا؟

سری به نشونه باشه تکون دادم فکر کنم معنی غم و ترس توی چشممو خوند چون دستشو روی شونم گذاشتو فشار خفیفی بهش داد که باعث شد کمی دلم گرم بشه بابا\_ ما هستیم... مثل همیشه... نگران چیزی نباش تو الان ناسلامتی خواهرزادمی یه مدت دیگه هم میشی عروسم

سرمو با خجالت پایین انداختم که با صدای بلندی خندید ایلیا هم تک خنده ای کردو جلوتر از ما راه افتاد معلوم بود داره میره سمت ماشین تا آمادش کنه با رفتن ایلیا موقعیتو غنی دوستمو سریع گفتم:

\_باباجون

بابا به سمت برگشت چشماش درخشید

بابا\_جانم؟

\_خبر دارین که من زن رامین شدم؟

بابا تک خنده ای کرد

بابا\_آره بابا لباس تنتو دیدم هرچند قبلا هم میدونستم اما مادرت نمیدونست به سختی گفتم:

\_هنوزم میخوایید زن پسرتون بشم؟

بابا\_چه اشکالی داره دخترم؟ همه ما که میدونیم با چه وضعی زن رامین شدی فکر میکنی خبر نداریم که به خاطر نجات جونه پسرمن تن به این کار دادی؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین با هق هق گفتم:

\_ولی هرچی باشه من الان زن رامینم طلاقم بده...

بابا\_ببین باباجان تو از یه سری ریزه کاریا خبر نداری اون شناسنامه اصلیت توسط دادگاه باطل میشه تو دیگه سوگند الیاسی نیستی سوگند فراهانی هستی دختر دزدیده شده خواهره من همه مدارکت آمادس تو الان یه دختر بی سرپرست هستی

خواهره من مثلا تورو به فرزندى قبول کرده به خاطرهمین ما جعل سند نکردیم الان توی ثبت احوال اسم تو به عنوان فرزند خونواده فراهانی ثبت شده این موضوع برمیکرده به خیلی وقت پیش حتی قبل از اینکه پارمیدا بیاد ایران این فکره ایلاس بود که این کارو بکنیم فقط ببخش که ازت پنهونش کردیم میدونستیم اگه بگیم مخالفت میکنی

با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم که لبخند گرمی زد

بابا\_ما کار غیر قانونی نکردیم دروغم نگفتیم که دزدیت چون به زور کشیده شدی اونجا برخلاف میلِت باهاش عقد کردی...منو ایلیا هواتو داریم نمیداریم اتفاقی بیفته پس نگران چیزی نباش.....

به چادر مشکی دست ایلیا نگاه کردم که وقتی دید همینطور مبهوت دارم بهش نگاه میکنم پوفی کشیدو بازش کرد بعد برد پشت سرمو نخ وصل شده بهشو پشت روسریم زدو سرم کرد لبه هاشو صاف کردو به روم لبخندی زد

ایلیا\_بیشعور همه چی بهش میاد نگاش کن

خنده ریزه میزه ای کردم که خندید

ایلیا\_میریم تو...باهام طوری رفتار میکنی انگار پسردایتم...دروغ نمیگیم

چشمکی بهم زد که تک خنده ای کردم این جور مواقع قیافش خیلی بامزه میشد

ایلیا\_چون واقعا هستی پس بفرمایید دخترعمه

با خجالت از جلوش رد شدمو وارد آگاهی شدم دروغ چرا کمی نگران بودم اما وقتی میدیدم دوطرفم ایلیا و باباشن دلم گرم میشد

هرکی از کنارمون رد میشد احترام نظامی میداشت حالا نمیدونم یا به ایلیا بود یا به باباش یا به هر دوشون

ایلیا کاملا جدی شده بود برعکس شیطون شدنش جلوی در آگاهی الان کاملا نگاهش جدی و محکم بود که باعث میشد آدم ازش حساب ببره



چادرمو کمی جمع کردم به زور مامانو راضی کرده بودیم که نیاد افسانه خانوم یا همون مامان جدیدم زودتر اومده بودن تو آخه من یکم میترسیدم جلوی در ایلیا و باباش آروم کردن که چیزی نمیشه

پوفی کشیدم وارد یه اتاق شدیم اتاق نسبتا بزرگ و باکلاسی بود یه میز مشکی رنگ با مبلمان راحتی مشکی کلاسیک میز بزرگ کار هم به رنگ مشکی بود یه سری نقشه و چیزایی که من ازش سر در نمیآوردم هم به دیوار چسبیده بود پرده های تاشو گوشه اتاق هم یه چوپ رختی بود که روش یه کت مشکی رنگ بود

وقتی از ورننداز کردن اتاق دست کشیدم هوفی کشیدم ایلیا به سمت مبلا اشاره کرد به سمتش رفتمو روش نشستم

هیچ حرفی زده نشد منم زیاد دوست نداشتم سکوتو بکشنم آخه میترسیدم صدام بلرزه هم هیجان داشتم هم نگرانی که همشون باعث شده بود درونم حسابی ملتهب بشه

ایلیا پشت میز نشست میدونستم اینجا اتاق خودش نیست چون توی آگاهی کار نمیکرد از مادرش شنیده بودم توی سازمان کار میکنه مسئول دایره پخش مواد مخدره

با حلقه توی دستم بازی می کردم ایلیا باز چشمش به حلقه افتاد اخماشو توهم کشید

نگاشو گرفتمو به پرونده ها خیره شد انگار که داره کار میکنه با دلخوری پرسید:

ایلیا\_نمیخوای از دستت درش بیاری؟ الان اینا فکر میکنن واقعا دلت میخوایسته زنش بشی

راست میگفت چرا این حلقرو در نیآوردم؟ اصلا تو چه فازیم واقعا؟

آروم حلقرو از تو دستم دراوردم از روی مبل بلند شدمو روبه روش وایسادم بینمون میز کارش بود که پشتش نشسته بود

ایلیا سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد حلقرو به سمتش گرفتم که اونم پرو پرو با اخم کف دستشو جلو آورد انداختم تو دستش

\_بفرمایید جناب پسردایی اینم از این خوبه؟

حلقرو توی دستش فشار داد داشت از رفتارای سردم حرص میخورد یا به خاطر حلقه؟

ایلیا\_چرا طوری باهام رفتار میکنی انگار غریبم؟ منو یادت نیست؟

به سمت صندلی قبلیم رفتمو روش نشستم با لحن منظور داری گفتم:

\_یادم نمیاد ایلیای من پلیس باشه این ایلیارو نمیشناسم

کمی خم شدمو دستمو سمت ظرف میوه ای که روی میز بود بردم خواستم یه سیب بردارم که سریع دستمو عقب کشیدم اینجا که خونه خاله نیست اصلا شاید برای زینت گذاشته باشن

فکر کنم ایلیا این صحنرو دید چون از پشت میزش بلند شدو به سمتم اومد روبه روم نشست اما من رومو ازش گرفتم سعی کردم به قیافه جذاب و هیكلش که توی اون لباس بیشتر خودنمایی میکرد توجهی نکنم

ایلیا پوفی کشیدو یه سیب برداشت و مشغوله پوست کندن سیب شد ایلیا میدونست که من عاشقه سیبم اونم عاشق پرتغال بود اما میوه های تابستونی موردعلاقمون مشترک بود هر دو مون عاشق گیلاس بودیم

\_کارو بار خوبه؟ ترفیق مقام میگیری؟

ایلیا طعنه حرفمو گرفت اما اهمیتی نداد به خاطر همین خیلی کوتاه گفت:

ایلیا\_نمیدونم

\_خب آقا پلیسه خانوم دزدرو تحویل نمیدی کمکش میکنی؟ نوچ نوچ نوچ مامور قانونه مارو باش

ایلیا با خونسردی مشغوله قاچ کردن سیبه توی دستش بود چه قدر عاشقه دستای کلفت مردونش بودم این دستا آرامش من بودن انگشتای اونم مثل من کشیده بود ناخواسته چشمام برقی زد

ایلیا\_ خانوم دزده این آقا پلیسه میدونه که شما اون کارارو از روی اختیارت انجام نمیدادی شاید سه سال زندان برات ببرن که خب پولشو میدیم  
ایلیا ابرویی بالا داد درحالیکه ظرف میورو به سمتم میگرفت گفت:

ایلیا\_ برات میخرمش

دستمو به سمت ظرف میوه بردمو آروم مشغوله خوردن شدم ایلیا هم کمی روبه جلو خیز بردو رفت توی فکر

\_به چی فکر میکنی؟

ایلیا\_ به اینکه چه طوری تحمل کنم فعلا طلاق تو نگیرم

ابرویی بالا دادم

\_چرا؟

ایلیا\_ چون میخوام صحنه زجر کشیدن هردوشونو ببینی

\_زنش نباشم نمیتونم؟

ایلیا با حرص چشماشو روی هم فشار داد

ایلیا\_ میشه اینقدر این کلمه کذا بیرو به زبونت نیاری؟

اینبار هردو ابروم بالا رفت بذار یه ذره اذیتش کنم

\_حقیقت تلخه؟

ایلیا\_ تو مشکلکت چیه سوگند؟ میخوایی آتیشم بزنی از یه راه دیگه وارد شو اینقدر طعنه نزن

پوزخندی زدم:

چرا شما مردا نمیتونید هیچ وقت حقیقت و قبول کنید؟

ایلیا- چرا شما زناهم هیچ وقت حاضر به قبول هر حرفی غیر از حرف خودتون نیستید؟

جناب هنوز حلقم روی میزته؟ حقیقت از این واضح تر پسردایی؟

ایلیا لباسو روی هم فشار داد همون لحظه با حالت خونسردی چاقوی میوه خوری که جلوش بودو برداشتم بعد با لحنی که بتونم منظورمو بهش القا کنم گفتم:

اینجا برای شما مضره دیوونه ای تعادل روانی نداری یه بلایی سره من میاری

ایلیا- نگران خودم نیستی؟

نگامو بالا آوردمو بهش نگاه کردم تو اون چشمای سبز لجنی خوشرنکش دلخوری موج میزد اما چهرش همچنان جدی و خودخواه بود

نگران شما؟ نه چرا باید بشم؟ رامین بفهمه نگران پسرداییم شدم میکشتم

ایلیا کم کم از خشم فوران کرد خندم گرفته بود اما جلوشو گرفتمو همچنان جدی بهش نگاه کردم

مگه وقتی من نگران مهیار شدم تو نزدی؟ خب رامین از تو بدتره عزیزم همینکه بفهمه حلقم از دستم دراوردم خون به پا میکنه

ایلیا- توی زندان؟

مهم نیست زندان اینجا هر جا که باشه بالاخره باید برم پیشش

ایلیا پوزخندی زد قشنگ معلوم بود داره از شدت خشم و حرصی که میخوره جلوی خودشو میگیره که کاری نکنه منم همچنان داشتم از صحنه روبه روم لذت میبردم

ایلیا- اون وقت میشه بگی کی بهت اجازه میده بری دیدنش؟

ظرف میومو روی میز گذاشتم نگام هنوز روش بود

نکنه میخوایی بگی اجازم دست شماست؟

ایلیا ابرویی بالا انداختو با لحن منظور داری گفت:

ایلیا\_نیست؟

\_نه اختیار من دست خودمه اگه قراره دست کسیم باشه دست شوهرمه شوهرمو یه طوری تلفظ کردم که منظورمو بگیره حاله از این حرفا داشت بهم میخورد من شوهر ذلیل نبودم اما برای اذیت کردن ایلیا این حرفا لازم بود برخلاف میلیم که فکر میکردم الان آتیشی میشه خیلی خونسرد بهم نگاه کرد که باعث شد چشمام گرد بشه

ایلیا\_اینطوری که باز اختیارت دست منه

ناخواسته با شنیدن این حرفش دلم ضعف کرد یه طوری شدم دوباره حسای قدیمیم به سراغم اومد چه قدر زبون دراز بود دست منو از پشت بسته بود بین حرفمو چه طوری به نفعه خودش برگردوند

ایلیا وقتی سکوتمو دید لبخند پیروزمندانه ای روی لباش نشست که باعث شد کمی خجالت بکشم

خب به نظرم برای الان کافیه بقیشو موکول میکنم به دفعه بعدی فعلا بذار از سیب خوردنم لذت ببرم

بدون توجه به نگاه های ایلیا دستمو به سمت ظرفم بردمو یه قاچ سیب دیگه خوردمو با ذوق قورتش دادم که باعث شد اینبار ایلیا چشماش گرد بشه

اونم عینه من به پشتی صندلیش تکیه داد و سیب خوردنمو زیر نظر گرفت اونقدر از سیب خوردن لذت میبردم که اندازه نداشت خیلی ازش خوشم می اومد عاشقش بودم

برای فرار از نگاه و سکوت توی اتاق به اطراف اتاقش نگاه کردم و گفتم:

\_سربازی؟ سروانی؟ چی هستی؟

ایلیا تک خنده مردونه ای کرد خودمم خندم گرفته بود که به یه نیمچه لبخند روی لبم اکتفا کردم

ایلیا\_ سرهنگم بابامم تیمساره

\_اوه پس چرا اونجا بهت میگفتن سرگرد؟

ایلیا\_ چون سرگرد بخش جنایی هستم و سرهنگ بخش پخش مواد مخدرو اینا صدای در اتاق بلند شد ایلیا یه نگاه بهم انداخت که باعث شد کمی نگران بشم نگاه اطمینان بخشی بهم انداخت

ایلیا\_ نگران نباش چیزی نیست که تو دیگه ازش بترسی

بعد چشم غره ای بهم رفت که باعث شد تک خنده بی صدایی بکنم

ایلیا\_ گفتم که مرد عملم دیدی؟ دیدی کوری نبود؟

\_مگه من گفتم کوری میخونی؟

ایلیا خواست جوابمو بده که دوباره صدای در بلند شد به خاطر همین ایلیا کوتاه اومد اهمی کردو با لحن مردونه جدیش با صدای بمش گفت:

ایلیا\_ بفرمایید

با باز شدن در با دیدن کسایی که اومدن تو سریع از سره جام بلند شدم

با دیدن رامین که دستش دستبند زده بودن یه طوری شدم نگاهش برام سنگین بود به خاطر همین سرمو انداختم پایین

همه که نشستن یه آقایی که جدید بود وارد اتاق شد و اونم به جمع اضافه شد با نگرانی به ایلیا نگاه کردم که چشماشو به نشونه نگران نباش بازوبسته کرد کم کم حواسمو به گفت و گوهای مبادله شده بینشون دادم تا ببینم چی میشه

جلسه که تموم شد همه بلند شدن رامین قبل از اینکه ببرنش به سمتم برگشتو ایستاد ایلیا هم کنارم وایساد و با اخم سینشو جلو داد

از اینکه جلوی رامین داشت پز میداد که محکم کنارم ایستاده یه طوری شدم  
رامین با دیدن این صحنه پوزخندی زد نگاهش به دستم افتاد پوزخندش تلخ شد  
رامین\_ میذاشتی یه شب بگذره  
شرمنده نگاهش کردم هرچی باشه اون شوهرم بود هرچند نمیخواستم ولی خب  
کی اتفاقا بر وفق مراد من بوده که اینبار باشه  
\_به خدا من از هیچی خبر نداشتم رامین  
رامین\_ معلومه... فراموش که نکردی هنوز زنی من طلاقتم نمیدم عزیزم  
لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد  
ایلیا\_ شما طلاقش ندیدی دادگاه این کارو میکنه هرچند حرفای امشبو که  
شنیدی؟ ازدواجتون اصلا قانونی نبوده یعنی دخترعه من یا بهتر بگم خانوم آینده  
من الان زن شما نیست ولی خب باید مراحل قانونیش طی بشه تو با یه هویت  
مرده ازدواج کردی جناب  
ایلیا مکئی کردو دستاشو توی جیبش برد  
ایلیا\_ خودمم کمکت میکنم که به اون هویت مرده که زنت شده برسی نگران چیزی  
نباش چون خودم نقشه قتلشو کشیدم  
ایلیا یه قدم به رامین نزدیک شد توی اتاق فقط ما سه نفر بودیم به خاطرهمین با  
نگرانی بهش نگاه کردم اگه ایلیا کاری کنه چه طوری جلوشونو بگیرم؟ من که زورم  
به این خرزوها نمیرسه  
ایلیا به دستبند دور مچ رامین نگاهش کردو پوزخندی زد  
ایلیا\_ چه قدر بهت میاد؟ یادته گفتم زمین گرده باز بهم میرسیم دیدی؟ نگران نباش  
حرص نخور کارت عروسیمونو برات میارم زندان هرچند بعید میدونم تا اون موقع  
سرت بالای دار نرفته باشه

رامین منظور این حرف ایلیارو گرفت داشت طعنه حرفی که بهش زده بودو جواب میداد حالا باس خوبه ایلیا عینه رامین بحث بچه رو وسط نیاورده بود

رامین\_هیچ غلتی نمیتونی بکنی دست توهم رو میشه اون کارا همه بابام انجام دادتش من به عنوان شریکش شاید چندسال بیفتم زندان

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد از همینا میترسیدم اگه پایه رامین به بیرون باز بشه من اصلا امنیت نخواهم داشت

ایلیا با لحن خونسرد ولی خیلی جدی و ریلکسانه که بتونه حرص رامینو دربیاره داشت جلوش حرف میزد

ایلیا\_دقیقا اشتباهت همینجاست جناب تو مرتکب قتل شدی شایانو که میشناسی؟همونیکه سوگندو شکنجه داد تو کشتیش این تازه نشونه اوله بهت که گفتم سه ساله اونجا زیر نظره منه اونقدری نفوذی توش داشتم که همه چیرو با سند برام جمع کنن یه نمونشو به صورت ناشناس برای پدرگرامی ارسال کردم که یکی فرستاد تا براش بدزدتش

پس کسی که اون مدارکو برای بهمن ارسال کرده بود ایلیا بود؟یعنی اون مدارکی که من برای دزدیدنش به اون شرکت رفتم مدارکی بود که ایلیا جمعش کرده بود؟این یعنی اینکه اونموقع منو شناخته که از آدمای بهمنم پس چرا دستگیرم نکرد برترم بازجویی؟اینطوری میتونست خیلی زودتر پروندشو حل کنه

ناخواسته از این همه مردونگیش لبخند محو پنهونی روی لبام نشست ایلیا معنی مرد بودنو کامل کرده بود باید توی دایره المعارف ها جلوی معنی مرد بنویسن ایلیا توجهمو بهشون دادم

ایلیا یکم دیگه به صورت رامین نزدیک شدو پوزخندی زد با لحن آرومی گفت:

ایلیا\_شبابی آخر عمریت یکم بشین استغفار کن چیزیم خواستی خجالت نکش خودم هستم البته قبلش...



ایلیا دستشو بالا بردو مشت محکمی کوبید تو صورت رامین که چون انتظارشو نداشت به دیوار کوبیده شد

سریع بازوی ایلیارو گرفتم اما بهم اهمیت نداد چون به سمتش یورش بردو تا میخورد زدش سعی کردم جداشون کنم اما نمیشد باز ایلیا عصبی شده بود زده بود به سرش

\_ ایلیا ولش کن اینجا فرق میکنه بدخت میشی ایلیا

ایلیا اما اهمیتی نمیداد انگار شغل و موقعیتی که داشت براش مهم نبود فقط کتک زدن رامین بود که براش درجه الویت قرار داشت

وقتی ایلیا از کتک زدن رامین دلسرد شد یقشو محکم چنگ زدو بلندش کرد

ایلیا\_یه وقت فکر نکنی این کتکا تقاص کتکاییه که خوردم چون داری اشتباه میکنی تقاص شکنجه هاییه که تن یه دختر نحیف زیر دستوپات جلوی چشمم کشید

یه مشت دیگه تو صورتش زد

ایلیا\_درد به لجن کشیدن غرور یه مرد درد شکنجه هایی که از ده سالگی بدون هیچ جرمی متقبل شده بود هنوز مونده آره هنوز تقاص پس ندادید نمیدارم به قیامت واگذار بشه باید توی همین دنیا جلوی چشمای خودش تقاص پس بدین مونده جناب رامین حسامی اگه به دست خودم بود الان داشتی تو فاصله سی سانتی از زمین دستو پامیزدی تا طناب دور گردنتو باز کنی ولی خب نمیتونستی هیچ غلطی کنی

ایلیا با نفرت ادامه داد

ایلیا\_خیلی وقته دارم برات طناب اعدام میبافم خیلیم خوشگل شده چند روز دیگه میبینیش امیدوارم مورد پسندتون باشه

ایلیا داد زد:

ایلیا\_سروان رسولی؟

در اتاق باز شد پسر جوونی دره اتاقو باز کرد ایلیا همون طور که با نفرت داشت به صورت رامین که از بینیش داشت خون می اومد نگاه میکرد گفت:

ایلیا\_ببرش بازداشگاه

رامین با نفرت غرید:

رامین\_نمیذارم به خواسته هات بررسی داغ بزرگی به دلت میذارم

ایلیا\_منو از باد هوا نترسون سریعتر ببرش

با بسته شدن در به سمتش رفتم حسابی کلافه بودو عصبی توی موهاش دست میکشید آرام گفتم:

\_درسته هنوز از دستت دلخورم ولی راضی به حرص خوردنت نیستم

ایلیا همون نگاه عصبانیشو به سمت هدایت کرد با نگرانی بهش نگاه کردم یه قدم جلو اومد که باعث شد یه قدم عقب برم

ایلیا\_راضی به حرص خوردنم نیستی؟ آره؟ مجبورتم کردم دروغ بهم بگی؟ پس حلقه توی دستت که با حرف من درش آوردی؟ لباس تنت که داشت آتیشم میزد ولی تو اهمیتی ندادی؟

فکر کردی اینی که امشب زدم تهش بود؟ نخیر فعلا مونده برای شماهم دارم

تحت تاثیر حرفاش قرار گرفته بودم وقتی اینطوری حرف میزد ارزش میترسیدم ایلیا اهل کوری خوندن نبود واقعا بهش عمل میکرد مخصوصا الان که غیرتی هم شده بود دیگه بدتر به خاطرهمین سریع با هولی گفتم:

\_توکه میدونی از عمد نبود ایلیا...من مجبور بودم نمیخواستم آسیبی ببینی

ایلیا\_اینطوری؟ فکر کردی من راضی بودم؟ تو هیچ میدونی چه قدر با پدرومادرم سره تو دعوا کردم؟ هیچ میفهمی برای اولین بار تو خونه بابام صدامو انداخته بودم روی سرم؟ هیچ میدونی سیلی خوردن تو سن من از بابات یعنی چی؟ آره؟

با شنیدن حرفاش انگار داشتن شلاقم میزدن چه قدر سختی کشیده بود کنترل اشکام دست خودم نبود آروم از گوشه گوشه چشمم سرازیر شده بود

منم حال بهتری از اون نداشتم منم تمام مدت توی فکرش بودم حتی توی شب عروسیمم تو فکرش بودم به سختی سعی میکردم پیشش بزنم ولی پس زده نمیشد \_ فقط میخواستم مراقبت باشم رامین دیوونه بود میدونستم بلایی سرت میاره به خاطرهمین این کارو کردم چون میدونستم عقدم میکنه

ایلیا چشماشو محکم روی هم بستو نفس عصبی کشید فهمیده بودم روی کلمات عقد و حلقه و زنشم و اینجور چیزا خیلی حساس تر از قبل شده کاش این جمله آخرو نمیگفتم

ایلیا\_ تو عقد قانونی هیچ کس نشدی فقط عقد مرد روبه روت میشی فهمیدی؟

اشکام هر لحظه روی گونم بیشتر سرازیر میشد توی این فاصله نزدیک با اون شدت عصبانیت و صدایی که سعی میکرد بالا نره داشتم سخته میکردم از ترس از هیجان از خیلی احساسات ضدونقیضی که درونم نشات گرفته بود

\_چه طوری میتونی کنارم زندگی کنی ایلیا؟ زندگی منو تو دوومی نداره

ایلیا چشماش گرد شد لرزش خفیفی توی تنش ایجاد شد انگار داشت توی ذهنش به یه نتیجه هایی میرسید که باعث میشد من هر لحظه سرخ تر بشم

ایلیا\_ نگو بهت نزدیک شده

سرمو با خجالت پایین انداختم تحمل نگاه سنگینشو بیشتر از این نداشتم به خاطرهمین با تکون دادن سرم به معنی نه باعث شد نفسشو با آسودگی بیرون بده ودستاشو تو موهاش بیره که با این کارش ازم جدا شد

\_ ایلیا به سمتم برگشت رد اشکی که از گوشه چشمم چکید پایینو گرفت

\_هرچند حقم داشتی

نگامو چرخوندمو به یه سمت دیگه نگاه کردم چه قدر ما دخترا بدبختیم یا شاید فقط منم که اینقدر بدبختم

ایلیا\_مگه من تورو برای یه شب میخوام؟نخیر فقط میرفتم گردنشو خورد میکردم درسته امکان داشت برام بد بشه اما برام مهم نبود قسم به خدای بالا سرم همین الان میرفتم اونقدر سرشو میکوبیدم به دیوار که جونش در بیاد

دلم تحمل اینهمه حرفای حامیانرو نداشت حسابی تالاپ تولوپ میکرد این به کنار دیگه لرزش تنم از روی ترس نبود از روی هیجان حرفای ایلیا بود از روی دل ضعه شدیدی بود که از حرفاش گرفته بودم

\_ایلیا رامین آدمای زیادی داره توروخدا یکم بیشتر احتیاط کن

ایلیا لبخند مردونه ای زد فکر کنم از اینکه نگرانش شده بودم خوشحال بود ناخواسته با دیدن لبخندش یه طوری شدم اما چیزی از نگاه لرزوم کم نمیکرد

ایلیا وقتی این حرکاتمو دید به سمتم اومد آرامو اشکامو پاک کردو پیشونیمو بوسید \*درحالیکه دستاش دو طرف صورتم بود سرمو بالا آورد که مجبور شدم تو چشماش نگاه کرد

ایلیا\_نگران نباش خانوم کوچولو

.....

امروز قرار بود حکم رامین و بهمن رو اجرا کنن بهمن بعد از گذرونندن ده سال زندان اعدامش میکردن رامین هم به تحمل چهل و پنج ضربه شلاق و جریمه نقدی و اعدام محکوم شد ایلیا که میگفت رامینو بعد از شش ماه دیگه اعدام میکنن

ایلیا وقتی داشت از دادگاه بیرون می اومد چون تونسته بود برای هر بهانه اونا یه دلیل بیاره و با سند حرف بزنه برق غرور توی چشماش نشسته بود

وقتی جلوی من طوری وامیستاد که قویتر جلوه بکنه چشمای منم مثل اون پر از غرور میشد که قراره از این به بعد کناره یه همچین مردی باشم

دادگاه وقتی هویتمو دید شناسنامه ای که توش منو به عقد رامین درآورده بودن باطل کردنو به صورت قانونی گفتن که من اصلا زنه رامین نیستم که همین باعث میشد ایلیا بیشتر از قبل سرخوش بشه

اونقدر خوشحال بودمو ذوق داشتم که اندازه نداشت چون فرزند خونده عمه خانوم که حالا مامان صدایش میزدم شدم به اونجا نقل مکان کردم حتی اسمم تو شناسنامه هردوشون زده شده بود انگار دختر واقعیشون بودم

اوایل با افشین خان کمی راحت نبودمو موزب بودم اما اونقدر باهام راحت بودو بهم محبت میکرد که با اونم رو روال افتادم

زندگیم از این رو به اون رو شده بود حالا دیگه خانواده داشتم کسوکار داشتم خانواده ای که وقتی دیر برمیگشتم خونه توبیخم میکردن حتی سرم داد میزدن خانواده ای که وقتی مریض میشدم عینه پروانه دور سرم میچرخیدن خانواده ای که جز مهر و محبت چیز دیگه ای توش نبود

چهارده سال فقط نفس کشیدم زندگی نکردم کاش نفس کشیدن عامیانه هم بود بیشتر یا نفس نفس زدم یا نفس تنگی گرفتم

وقتایی که گوشه اتاق از ترس و درد تنم جمع میشدمو نفس نفس میزدم وقتایی که صدای ناله ها و التماسام دل خودمو به رخسه مینداخت وقتایی که از ظلم آدمای اطرافم که بویی از انسانیت نبرده بودن می افتادم میفهمیدم این همه سال فقط تباهی عمر داشتم هرچند مهم اینه که الان جام راحتی همینکه همه چی داشت خوب تموم میشد مایه خوشحالی من بود

گاهی اوقات که با خودم فکر میکنم میگم ای کاش زودتر صاحب این خانواده میشدم اینطوری هم کمتر زجر میکشیدم هم به خواسته های دیگم میتونستم برسم مثل دانشگاه رفتن

بحث دانشگاه رفتنم که جلو اومد بهشون گفتم که من حتی نتونستم کلاس چهارم دبستانم تموم کنم چون وقتی بابام سره من قمار کرد من فقط یه دختر بچه

دبستانی بودم که چهارماه بعدش مدرسم تموم میشد به خاطرهمین ترجیح دادم بیخیال دانشگاه رفتن بشم

هربار که یاده حرفای ایلیا سره همین دانشگاه رفتن می افتادم هم خندم میگرفت هم حرص میخوردم پسره بیعشور پرو پرو بهم میگفت که درس میخوایی چی کار وقتی قراره کلفت خونم بشی؟ پول اضافی برای حروم کردنت ندارم

وقتی این حرفارو میزد دنبالش میکردم اونم فقط میخندیدو در میرفت بعدش چشم غره های بابام بود که هر دو مونو ساکت میکرد چون بابا افشین یکم روی این جور چیزا حساس بود

ایلیا مثل سابق شده بود شیطونی میکردو سربه سرم میذاشت خیلی وقتا به بهونه سر زدن خونه ما تلپ بود که کم کم افشین خان صدای اعتراضش دراومدو یه بار به صورت مستقیم بهش گفت که فعلا دختر به تو نمیدیم

برای کارام از پدرومادر جدیدم اجازه میگرفتم کسایی که به خاطر منو اصرارای خونواده ایلیا ایران موندن به خاطر همین افشین خان مجبور شد شرکت لندنشو واگذار کنه و یه شعبه اینجا بزنه

همه چی رنگ آرامش و خوشبختی به خودش گرفته بود دیگه احساس یه دختر تنهای بیکسو کارو نداشتم حالا حامی داشتم کانون گرم خونواده داشتم لبخند محوی زدم

هرشب با ایلیا یواشکی چت میکردیم حتی گاهی اوقات با بقیه بچه ها هم چت میکردم

دیگه خبری از موبایل مشترک با ایلیا نبود برام موبایل خریده بودن ولی ایلیا میگفت وقتی زنش شدم موبایلمو ازم میگیره چون میخواد موبایلامون مشترک باشه

ایلیا هربار به صورت مستقیم بحث ازدواجو پیش میکشید اما افسانه جون چون دلش نمیخواست من فعلا از اونجا برم هربار به یه بهانه ماجرارو می پیچوند منم زیاد ناراضی نبودم چون حسابی داشتم خوش میگذروندم

ایلیا هر بار خونسرد بودن منو سر این موضوع میدید آتیش میگرفت میگفت کاش اول عقدم میکرد بعد اسم منو تو شناسنامه پدرومادر جدیدم میزد میترسید از ازدواج فعلا پشیمون بشم و براش کلاس بذارم به خاطرهمین هر بار با حرفای مسخره و شوخی یه طوری بهم میفهموند که من حق ندارم براش کلاس بذارم باید سریعتر زنش بشم هرچند من اگرم خودم میخواستم فعلا پدرومادرم نمیداشتن

به همه آرزو هام رسیده بودم حتی بچگونه ترین آرزویی که قبلا داشتم اونم داشتن یه خرسی بزرگ کناره تخت دونفرم

آرامش الانمو مدیون مردی بودم که هیچ وقت اجازه نداد مشکلات و دنیا براش تصمیم بگیرن برعکس من که همیشه اجازه میدادم دنیا برام تصمیم بگیره

در حالیکه به تاج تختم تکیه داده بودمو بالشت زرشکیمو روی پام گذاشته بودم و روش خم شده بودم به ساعت نگاه کردم که دیدم شد دوازده از شدت ذوق روبه موت بودم سریع موبایلمو روی پاتختی زرشکی رنگم گذاشتمو دراز کشیدم بعد پتورو کشیدم روی خودمو چشمامو بستم که مثلا خوابم

در اتاق که باز شد بیشتر توی خودم جمع شدم پشتم به در بود به خاطرهمین نمیتونستن قیافمو ببینن

افسون\_نگاش کن افشین...هنوز باورم نمیشه دخترم برگشته خونه

افشین\_قربونت برم...اون بالاخره چه بخواییم چه نخواییم زن ایلیا میشه از اینجا میره

افسون\_به خاطرهمینه ازدواجشونو همش عقب میندازم نمیخوام فعلا از پیشم بره  
افشین\_برمیگرده افسون نمیره که دیگه برنگرده

در اتاق آروم بسته شد هنوز صدای پچ پچاشون که از اتاق دور میشدن به گوشم میرسید با خاموش شدن همه لامپا فهمیدم که رفتن بخوابن

پتورو از روی خودم برداشتمو به سمت گوشیم یورش بردم بعد با ذوق و هیجانی که سعی میکردم کنترلش کنم موبایلمو روشن کردم

اه باز این اول پیام داد

ایلیا\_اینجا همه چی امنه تو چی؟

تک خنده بی صدایی کردم

\_مام خاموشی زدیم امنه

به یه دقیقه نکشیده سریع جواب داد که باعث شد چشمم گرد بشه یعنی اینقدر منتظر بود

.....

سالادو روی میز گذاشتمو با یه لبخند روبه روی افسانه جون نشستم افشین خان هم سره میز بود به خاطرهمین منو خانومش دو طرفش بودیم

افشین خان دیس برنج و برداشتو اول برای افسانه جون بعد برای من برنج کشید تشکر زیر لبی دادمو مشغوله خوردنم شدم

ایم چه قدر خوشمزه درست کرده بودم

این مدت افسانه جون سعی میکرد غذا درست کردنو بهم یاد بده هرچند زیادم موافق نبود میگفت فعلا که اینجایی خوش بگذرون وقتی رفتی خونه شوهر اونوقت هی غذا درست کن ولی من همش ازش اصرار میکردم که اجازه بده بهش کمک کنم تا یاد بگیرم به خاطرهمین کوتاه اومد آخه من هیچی بلد نبودم درست کنم فقط غذای مورد علاقه ایلیا که قورمه سبزی بود اونم توسط مادره ایلیا یاد گرفته بودم

وقتی به ایلیا میگفتم غذا درست کردن بلد نیستم با بیخیالی شونه ای بالا مینداخت و میگفت:اشکالی نداره هرروز قورمه درست کن تا از جلو چشمم بندازیش بعد با صدای بلندی میزد زیر خنده منم که میرفتم تو هنگ برای اینکه منو از توهماتم بیرون بیاره میگفت:اینطوری دیگه از دستت زده میشم چون غذای موردعلاقمو از جلو چشمم انداختی طلاق میدم به الین میسپارم یکی از دوستاشو برام پسند کنه باور کن دوستای خیلی خوشگلی داره هر بار با شنیدن این حرفای مزخرفش حرص



میخوردم میزدمش اونقدری که یادمه یه بار چنان به بازوش چنگ زدم که رد ناخونام روش موند اونم همش سربه سرم میذاشت از عمد آستین لباسشو یکم بالاتر تا میکرد تا جایه چنگش معلوم بشه و آبرو منو ببره که هر بار اون لحظه خیلی خونسرد به سمتش میرفتمو پنهون از چشم بقیه سریع آستین لباسشو پایین میکشیدم

با شنیدن صدای افشین خان از فکروخیالام بیرون اومدمو به کانون گرم سه نفرمون برگشتم

افشین خان\_ حالا این خورشت خوشمزرو کدومتون درست کردید؟

\_ سرآشپز مامان خانوم بودن منم دستیار سرآشپز

افسانه\_ شیطون بلا همه کارارو که خودت کردی

\_ دوتا ظرف شستن و سالاد درست کردن شد کار؟

به سمت افشین خان برگشتمو تند تند گفتم

\_ نمیداره زیاد کار بکنم شما یه چیزی بهش بگین

افشین\_ بده به فکرته عزیزم؟ خب میخواد راحت باشی

\_ پوف شما هم حرف مامانو میزنید باشه از این به بعد من تسلیم

صدای خنده هردوشون بلند شد که باعث شد منم بخندم یکم که تو سکوت گذشت افشین خان گفت:

افشین\_ امشب خونواده داییت میان اینجا

لبخند روی لبامو نتونستم کنترل کنم افسانه جون هم متوجه شدو چشم غره ای بهم رفت که از چشم افشین خان دور نموند که باعث شد کمی خجالت بکشم

افشین\_ قراره بیان برای امر خیر

نوشابه ای که داشتم میخوردم یکهو پرید تو گلوم که باعث شد افسانه جون سریع بلند بشه برام آب بریزه افشین خان هم چندتا آروم زد پشتم کمی از آبی که افسانه جون برام آورده بود خوردم تا اینکه نفسم بالا اومد اصلا انتظار این حرفو نداشتم یعنی انتظار کوتاه اومدن اینارو نداشتم افسانه\_ مواظب باش مامان جان نصفه جونم کردی سرمو با خجالت پایین انداختم که باعث شد هردوتاشون بهم لبخند بززن درحالیکه داشتم سالادمو آروم میخوردم به سختی گفتم:  
\_اجازه دادین؟

افشین\_دیگه وقتش بود پسره مردمو داریم نصفه عمر میکنیم احساس کردم گونه هام کمی گر گرفت روی لبوچم تمرکز کردم که لبخند نزنم افشین\_گفتیم تا تو هم در جریان باشی این خاستگاری هم فرمالیتس چون جوابا معلومه این مراسم هم فقط به خاطر حفظ حرمت توهه سرمو بالا آوردم بهش نگاه کردم درحالیکه نگاهش به غذاش بودو داشت یه قاشق برای خوردن آماده میکرد گفت:

افشین\_از دوماد شانس آوردم خداروشکر لبخند محوی زدم افسانه جون با لبخند گفت:

افسانه\_پونه جون میگفت پیشنهاد ایلیا بود که بیان خاستگاری عینه بقیه خانواده ها

"ایلیا\_هوپی دختره بیشعور من که اینقدر به فکرتم تا عقده مقده روی دلت نمونه تو چرا کاری نمیکنی من عقده ای نشم تا شب عروسی روت خالیش کنم؟

\_چه قدر پرویی ایلیا اصلا بلد نیستی حرف بزنی

ایلیا\_خب مگه دروغ میگم ببین الان هم کاری کردم خونواده داشته باشی شوهر نمونه ای مثل من داشته باشی به صدقه سری خوشگلی شوهرت بچه های ریزه میزه گوگولی داشته باشی تازه میخوام رسمی خاستگاریت کنم اونم از پدرومادرت خونه به این بزرگی ماشین فراری بازم بگم؟

\_منت سرم میداری؟وظیفته

ایلیا\_که وظیفمه آره؟"

قلبم اونقدر توی سینم بیقراری میکرد که عکس العملش فقط سرخی روی گونم بود هرچی از مردونگی های ایلیا تعریف میکردم کم بود همیشه باکاراش باعث میشد دل ضعه بگیرم با اینکه جوابای هردو خونواده معلوم بود اما بازهم ایلیا کاره خودشو کرد آخه بهم قول داده بود که عینه دخترای دیگه شاهزادم میاد خاستگاریم آروم از سره سفره با یه تشکر بلند شدم که سریع افسانه جون عکس العمل نشون داد

افسانه\_کجا مامان؟تو که هنوز غذاتو نخوردی

لبخندی زدم حرارت درونم حتی روی طرز حرف زدنم نمایان شده بود

\_ممنون سیر شدم...میرم تو اتاقم

افسانه جون کوتاه اومدو با ناراحتی سری تکون داد منم بیخیال شدمو به سمت اتاقم رفتم بعدا از دلش در میاوردم

وارد اتاقم که شدم درو بستمو خودمو به پشتی در چسبوندم چشمامو محکم روی هم بستم لبخند گنده ای روی لبام نشست که آروم لب پایینیمو گاز گرفتم کم کم نتونستم دووم بیارم به سمت تختم دویدمو سرمو توی بالشم فشار دادمو از فرط خوشحالی و هیجان جیغ زدم

اون قدر جیغ زدم که گلوم حسابی سوخت گاهی اوقات سوزش گلو از روی زجرو بدبختیه گاهیم از روی خوشی ایلیا راست میگفت بعضی شکنجه ها از روی سختیه بعضی شکنجه ها هم از روی راحتی و خوشی عینه الان من که نمیتونم از فرط

هیجان و خوشی که به دلم ریخته آزادانه جیغ بزنم اینطوری باید با شکنجه یعنی فشار دادن سرم توی بالش و خفه کردن صدام اونو هم خفه میکردم

.....

با شرمی که داشتم سینی چایبرو براش گرفتم که لبخند مردونه ای زد یه لیوان چایی برداشت درحالیکه روی میز میذاشت آروم طوری که خودم بشنوم گفت:

ایلیا\_قیافشو ببین عینه لبو شده این اداها چیه در میاری؟ مگه بار اولته منو میبینی با حرص یواشکی پاشو لگد کردم که از دردش اخماشو کشید توهم ولی هنوز آثار خنده توی صورتش بود

خونسرد از جلوش رد شدمو سینبرو برای الین گرفتم که یه چشمک بهم زدو تک خنده ای کرد

پس دیده بود

سره جام که نشستم اصلا به نگاه حرصی ایلیا توجهی نکردم اما همینکه حرف مامانو شنیدمو تایید افسانه جونو دیدم چشمام گرد شد

مامان\_درسته اینا باهم حرفاشونو زدن و تصمیم دو طرفم معلومه ولی خب به رسم خاستگاری بهتره برن تو اتاق باهم حرف بزنن

افسانه\_منم حرفی ندارم سوگند مامان بلند شید با ایلیا برید حرفاتونو بزنید

الین با خنده گفت:

الین\_اینجور مواقع عمه جون یه پسوند آقا به اسم دوماد میبندن آقا ایلیا خب یکم واقعیتتر نقش بیابین

همه با شنیدن این حرف زدن زیر خنده ایلیا از سره جاش بلند شدو چشمو ابرویی برام اومد پوفی کشیدم خب چه عجله ایه من الان چایی آوردم

ای خدا

با دیدن نگاه های همه که روم زوم شده بود منم با نگرانی دستی به شالم کشیدمو  
درحالیکه هیجان زده هم بودم بلند شدم

آخه دختره دیوونه چرا پاشو لگد کردی الان بین چی کارت میکنه پوف خدا اصلا  
حوصله توبیخای بابارو نداشتم بهم تذکر داده بود که امشب میخواد همه چی رسمی  
باشه پس دهن به دهن این پسره نشم ولی خب مگه این میذاره  
جلوتر از ایلیا راه افتادم اونم پشت سرم دنبالم راه افتاد دره اتاقمو باز کردم وایسام  
تا بره تو

ایلیا\_اول شما خانوم

\_نخیر برو تو خودم میخوام درو ببندم

از لحن خودم خندم گرفته بود اما جلوشو گفتم تا پرو نشه ایلیا هم تک خنده ای  
کردو وارد اتاقم شد منم پشت سره اون وارد اتاق که شدم درو بستم به سمتش  
برگشتم که دیدم با یه ابروی بالا پریده یه قدم جلو اومد

ایلیا\_پایه مامور قانونو لگد میکنی؟اونم وسط امر خیر؟نوچ نوچ حیف ترشیده  
بودیو رو دست خونوات مونده بودی وگرنه همین الان میزدم زیر همه چی  
با حرص بهش نگاه کردم

ایلیا\_اه اه بوی گندت تا محله ما می اومد

ایلیا چرخی توی اتاق زدو با یه حرکت خودشو ول کرد روی تخت که افتاد روش از  
اینکه اینقدر راحت بیخیال دکوپزش شده بود خندم گرفته بود اما با لحن طلبکارانه  
ای گفتم:

\_راحت باش خونه خالس؟

ایلیا درحالیکه کمی توی جاش جابه جا میشد با لحن خونسردی گفت:

ایلیا\_نه عزیزم خونه عمس

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم این الان به مامان من توهین کرده بود؟

ایلیا\_هی اینطروی نگام نکن به خدا فحشت ندادم واقعی گفتم خب خونه عممه مگه نیست؟

وقتی منظور حرفشو گرفتم ناخواسته تک خنده ای کردم که باعث شد خودشم بخنده روی صندلی چرخدارم نشستمو بهش نگاه کردم

\_خب درباره چی حرف بزیم؟

ایلیا در حالیکه روی تخت دراز کشیده بود دستشو تکیه گاه سرش کردو روی پهلویش چرخید

ایلیا\_خب حرفی برای زدن نداریم ابراز احساسات که کردیم آها درباره خودمون حرف نزدیم

سعی کردم بیخیال اون جملات منکراتیش بشم به خاطرهمین سریع گفتم:

\_خودمون؟چی خودمون؟

ایلیا\_اینکه چی از همدیگه میخواییم

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

\_من فقط آرامش و خوشبختی میخوام همین

ایلیا با لحن بامزه ای گفت:

ایلیا\_فکر نکن خواسته هات خیلی کمن همون خوشبختی که شما میگی من باید کلی جون بکنم تا تهیش کنم

تک خنده ای کردم و عروسک کوچولویی که روی میزم بودو به سمتش پرت کرد که باعث شد بخنده

ایلیا\_خو چیه؟مگه دروغ میگم...خب حالا انتظارات من

ایلیا که انگار میخواست یه سخنرانی خیلی مهمی بکنه اهمی کردو گلوشو صاف کرد

ایلیا\_وقتی از سره کار برمیگردم دلم میخواد خانومم جلوی در وایساده باشه استقبالم کلید که توی در میندازم صورت شیطونشو ببینم با یه من آرایش مشکوک به قیافم نگاه کرد که باعث شد چشمام گرد بشه

ایلیا\_نه همینطوریشم خوبه اینطوری هر روز پیش بری باید مهدکودک باز کنیم منظور حرفشو که گرفتم با حرص به سمتش خیز بردم که سریع رو تخت نشستو درحالیکه میخندید دست تسلیم بالا اومد چشم غره ای بهش رفتمو بیشعوری نثارش کردم که باز خندید  
\_زهرمار

روی صندلیم دوباره نشستم و چپ چپی نگاهش کردم که اونم تک خنده ای کردو ادامه داد:

ایلیا\_بله داشتم میگفتم هیچی دیگه بعد از انجام کارای مربوطه ایشون کتمو دربیارن بهم بگن خسته نباشید آقای خونم  
با لحنی که انگار دارم مسخرش میکنم گفتم:  
\_یعنی وقتی اومدی تو نگفتم؟

ایلیا\_خب وقت نمیشه عزیزم میام تو این قیافه تورو میبینم  
با حرص به سمتش دوباره خیز بردم با زدن این حرفاش یاده یه سری حرکاتش می افتادم به خاطرهمین داشت آتیشم میزد  
\_ووووویی از دست تو

ایلیا هم سریع بالشتمو برداشتو مقابل صورتش قرار داد هرچی مشت میزدم با بالشه دفعش میکردو میخندید انگار خوشش می اومد اینطوری حرصم بده  
به خاطر اینکه بالش خوشگلم خراب نشه رفتم سره جام نشستم

ایلیا\_بذار زنم بشی این رفتارارو ترک کن میدم عزیزم نگران نباش دوروزمونه عوض شده زنه بلند میشه مردرو میزنه

\_نه تورو خدا بیا بزنی دست بزنی خوبیم داری

ایلیا با شیطونی گفت:

ایلیا\_تازه کجاشو دیدی بذار خانومم بشی بهترشو بهت نشون میدم

با دیدن قیافه و شنیدن لحنش به جای اینکه حرصم بگیره زدم زیر خنده که خودشم خندید لحنش چنان شیطون و بامزه شده بود که اصلا خندم دست خودم نبود

وقتی خنده هامونو کردیم دوباره شروع کرد انگار نمیخواست تمومش کنه

ایلیا\_خب کجا بودیم؟...آها...بوی غذاش کله خونرو برداشته باشه

\_اون خونه شما که من باید توش با صدتا دیگ آشپزی کنم تا بوی غذا کلشو برداره

ایلیا که معلوم بود امشب حسابی زبون دراز شده کم نیاورد سریع گفت:

ایلیا\_مشکلی نیست عزیزم به اندازه خودمون ازش میخوریم بقیشو نذری میدیم

اگه دیدم پولام داره ته میکشه دیگه نذری نمیدیم غذاهارو میفروشیم تازه

دستپختت خوب باشه میتونم دوبرابر بفروشم

\_امشب چه قدر زبون دراز شدی خبریه؟

ایلیا\_آره نمیبینی الان وسط عمل انجام شدم؟عرض کردم که بوی ترشیدگیت اگه

دلمو نمیسوزوند الان خونه خودمون بودیم

سعی کردم خونسرد بهش نگاه بکنم ولی مگه میشد دربرابر این نگاه ها و لحنش

آدم خونسرد باشه

ایلیا\_حرص نخور فدات بشم بچمون بی غذا میمونهد

دستمو جلوی صورتم گذاشتمو با حرص گفتم:

\_وای وای خدا چه قدر بیشعوره



ایلیا... داشتم میگفتم بعد توی یه ظرف غذا بخوریم اینطوری زیاد خوردن من پنهون میشه بعد بریم بخوابیم بعد ایم بلند که شدیم بریم سینما یا کافی شاپی چیزی بعد از اونم برگردیم خونه شام بخوریم ایم تا نصفه شب فیلم نگاه کنیم بعد بریم مسواک بزنیم و لالا

از فکروخیالای خودم خندم گرفته بود مطمئن بودم که این اگه شوهرم بشه منو روانی میکنه با این حرفاش

ایلیا... در کل منم آرامش میخوام اینکه خونم همیشه گرمو راحت باشه اگه ایشالله بچه دار هم شدیم وقتایی که میخوام استراحت کنم اونقدری سام روشن داشته باشی که آرام باشن چون حوصله ندارم کمر بند باز کنم بیفتم دنبالشون اینطوری خواب از سرم میپره بعد کاره شما سخت میشه چون باید یه مرد گندرو بخوابونی با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم

...میزنیشون واقعا؟

ایلیا... خب اگه دختر باشه نه ولی پسر باشه آره

چشمام بیشتر از قبل گرد شد که باعث شد ایلیا خندش بگیره

ایلیا... شوخی کردم دیوونه

پوفی کشیدم

...خطرناکی باید با بابا مامانم درمیون بذارم

ایلیا... چی؟ اینکه کناره من حسابی خوشبخت میشی؟

...نخیر اینکه یکهو زنجیر پاره میکنی

ایلیا به سرتاپام نگاه کرد بعد درحالیکه متفکرانه دستشو زیر چونش برده بود گفت:

ایلیا... نه دو شب روت کار کنم مودب میشی باید دنبال لوازم تربیت زنان باشم

...منم باید دنبال لوازم مردا باشم که وقتی رم کردی رامت کنم

ایلیا از روی تخت بلند شد که باعث شد منم بلند بشم روبه روی هم ایستادیم ولی چون قدم ازش کوتاه تر بود سرمو بالا گرفتمو با گستاخی بهش نگاه کردم  
ایلیا-زنم شدی جرات میکنی اینطوری باهام حرف بزنی؟ من مردی نیستم که کوتاه بیاد الان تو خونه پدرزنم وگرنه میدونستم چی کار کنم

-

تو چشمات خیره شدم قیافش دیگه شیطون نبود انگار بالاخره تصمیم گرفته بود  
آدم باشه

ایلیا- آرامشو خوشبختی که میخوایی رو برات تهیه میکنم به مردونگیم قسم میخورم توهم باید انتظارات منو برآورده کنی اینکه هراتفاقی که افتاد ورشکست شدم یا مجبور شدم از خونه ویلایی ببرمت تو آپارتمان نقلی ترکم نکنی پشتم وایسی تا دوباره محکم بشم آخه میدونی هر روز صدتا دیگ غذا بار بذاری رئیس جمهورم باشم ورشکست میشم

اولش تحت تاثیر حرفاش قرار گرفته بودمو یه طور خاص بهش نگاه میکردم اما با شنیدن جملات آخرش که باز شیطون شده بود دیگه به اینجام رسیدو دنبالش کردم اونم خنده ای کردو در رفت

.....

کمی به خودم توی آینه نگاه کردم با دیدن لپای سرخ شدم چشمای شیطونم قیافم شالمو از روی سرم برداشتمو خنده ای کردم

وقتی یاده کارایی که با ایلیا کرده بودیم می افتم خندم میگیره

اونقدر صدای جیغا و سروصدامون زیاد بود که همه با هول و نگرانی وارد اتاقمون شدن و چیزی که دیدن صحنه خنده دار کتک خوردن آقا توسط من با بالش بود همه زدن زیر خنده اما اون بین افشین خان چشم غره ای بهم رفت که باعث شد همینکه مهمونا رفتن سریع خودمو پرت کنم تو اتاقم

هیچیمون عینه دوتا آدم عادی نبود یه کلمه درستو حسابی باهم حرف نزدیم همش زدیم تو سروکول هم

وقتی جواب و ازم پرسیدن ایلیا در حالیکه داشت موهاشو مرتب میکرد با لحن بامزه ای گفت:

"آخه چرا یه همچین سوالی می پرسید همین الانش از شدت خوشحالی که اومدم خاستگاریش داره بال در میاره از خدایه که زخم بشه"

و باز چشم غره های من ولی مگه این بشر از رو میرفت؟ به سنگ پا قزوین خیلی وقته که گفته بره این جاش هست

همه چی عالی بود جواب مثبت و که گرفتن گذاشتن رفتن و گفتن که سر موضوعات دیگه بعدا صحبت میکنن بماند که اون بین منو ایلیا چه قدر با چشم و ابرو برای هم ادا در میاوردیم که هر بار یکی مارو میدید و خودشو میزد به کوری

از اینکه اینقدر همه چی داشت با خیر و خوشی تموم میشد خیلی خوشحال بودم

اون زمانها که تحت اثرات بهمن بودم هیچ وقت فکرشو نمیکردم که یه همچین روزایی رو بتونم به چشم ببینم فکر میکردم هر روزم از روز قبلم بدتر میشه اما حالا هر روزم با اتفاقات جدید و خوشی های زیاد میگذره

.....

به خودم توی آینه نگاه میکنم با ذوق دور خودم چرخ میزنم و روبه روی افسانه جونو و مامان و الین می ایستم همشون برق تحسین توی چشمشون بود انگار راضی بودن

افسانه\_مامان قربونت بره نگاش کن

به الین نگاه کردم چنان با شرارت نگام میکرد که مو به تنم سیخ شد چپ چپ چپ نگاش کردم که خودشم گرفت که منظورم چیه

دیشب خانوم داشت بهم آموزش شیوه درست شوهرداريرو میداد نیست خودش ده تا داره فاز این مشاورارو برداشته بودو اینقدر بیشعور بود که درباره همه چی حرف میزدو منو حرص میداد انقدر باهم توی تل چت کردیمو زدیم سروکول هم که نفهمیدم ایلیا کلی اس داده و داره میگه چرا آئی جواب پی امامو نمیدی

امشب شب عروسی منو مردی بود که از ته قلبم میپرستیدمش ایلیا تکیه گاه زندگی من بود تکیه گاهی که به هیچ وجه حاضر به از دست دادن یا شریک شدنش با کسه دیگه ای نبودم

رومو از اونا گرفتمو به خودم تو آینه نگاه میکنم الین به سمت آرایشگر خودش رفت مامان و افسانه جون هم رفتن دنبال کارای خودشون

به صورتم بیشتر دقیق میشم درسته این دومین باریه که قراره مراسم ازدواجم برگزار بشه اما حال این کجا حال اون کجا حتی دومادا هم در تضاد هم بودن یکی خلافتکار این یکی پلیس

ایلیا همه چیرو برام توضیح داده بود اینکه علت پنهون کاریش فقط به خاطر این بوده که من همچنان بهش اعتماد کنمو ترکش نکنم به اینکه وقتی با من آشنا میشه ومیفهمه که من تو باند بهمن کار میکنم کارای منو با جدیت بیشتری پیگیری میکنه برای منم حکم اومد چون منم تو پخش مواد دست داشتم اما چون با زور بوده و آثار شکنجه هم دیده شده بودو آدمای بهمن و حتی خوده بهمن اعتراف کرده بود به جریمه نقدی تبدیلیش کردن که تمام کمال افشین خان پرداختش کرد که چه قدرم شرمندش شدم

پرونده من چون یکم پیچیده بود حکم من دیرتر از بهمن و رامین رسیده بود که همین باعث میشد ماهارو حسابی نگران کنه اما وقتی کسایی که اطرافم بودن بهم اطمینان میدادن که پشتمن و نمیذاریم اتفاقی بیفته دلم گرم میشد حتی بعضی اوقات ایلیا سر به سرم میذاشت میگفت تو ده سالم اون تو بمونی باز من به پات میمونمو ازدواج نمیکنم

ایلیا خیلی مرد بود خیلی زیاد حتی برای آزمایش سالم بودنم زیر بار نرفت که انجامش بدیم گفت وقتی میگی سالمی باور میکنم نیازی به مدرک نیست تمام مدت نداشته بود آب تو دلم تکون بخوره همراهه مامان و افسانه جونو الین حتی چند روزیم بقیه بچه ها هم اومدن خونه ای که قرار بود توش همراهه ایلیا زندگی کنیم چیدیم همون خونه ای که توش رکس بودو من اون شب کولمو انداخته بودم توش با رکس حسابی صمیمی شده بودم منو هم عینه ایلیا دوست داشت فهمیده بودم که رکس از وقتی که توله بوده عموش از آلمان برایش میخره و بزرگش میکنه به خاطرهمین خیلی وابسته هم بودن

به لباس تنم و آرایش صورتم نگاه میکنم و لبخند میزنم چه قدر سر خرید لباس با ایلیا دعوامون شده بود هر بار ایلیا به حرفی میزد به بار نظرش بر این بود خب شب عروسیشه مشکلی نیست بذار دکلمه باشه به بار پشیمون میشد میگفت نه شب عروسیت باشه دلیل نمیشه با به همچین ویژگی هایی حسابی برای همه دلبری کنی تا آخر سر شد اینی که الان تنمه

به لباس عروس مدل پرنسسی خیلی خوشگل که درسته لخت بود و ایلیارو حرص میداد اما زیادم از حد نگذرونده بود اگه به سلیقه ایلیا باشه که میگفت از اون آستین دارا باشه

ایلیا اونقدر به نظر من اهمیت داده بود که برخلاف میلش دلش میخواست طلای سفید برای روی لباسم بخره اما وقتی دید من به بدلیجات بیشتر علاقه دارم به سرویس خیلی خوشگل برام خرید که باعث شد با دیدنش بیشتر از تاج خوشگلم خوشحال بشم

آرایش صورتم مثل اون بار زیاد سنگین نبود آرایشگره بهم گفته بود چون خودم خوشگلم بهتره آرایشم زیاد سنگین نباشه به خاطرهمین آرایش صورتم نسبت به اون دفعه کمتر بود

اما رژمو سپرده بودم حسابی سرخ بزمن که این ایلیا خانو بجزونم میدونستم عمرا بذاره برای توی مهمونی اینطوری رژ بزمن به خاطرهمین میخواستم حسابی اغدمو

خالی کنم از طرفیم میخواستم انتقام لباسم ازش بگیرم چون دلم میخواست دکلمه باشه اما آخر سر ایشون موفق شدنو نداشتن

وقتی دیدم کسی این اطراف نیست با ناز دور خودم با لباسم آروم چرخیدمو لبخند محو زدم به حلقه ای که عاشقش بودم نگاه کردم از شدت خوشحالی اینکه بالاخره قرار بود خوشبخت بشمو شوهرم ایلیا نیکنامه دلم ضعف کرد

به خاطر قد بلند آقا مجبور بودم کفش پاشنه بلند پام کنم که زیاد کنار دستش قد کوتاه نباشم ولی راه رفتن باهاشون خیلی برام سخت بود

\_سوگندی آقاتون تشریف آوردن

به سمت الناز برگشتمو کمی هول کردم وویی خدا یعنی وقتشه

سریع به سمت آینه رفتمو یه بار دیگه خودمو ورننداز کردم چشمای یخیم جذابیتش صدبرابر شده بود اوف خدا چی خلق کردی

خنده ای بابت اعتماد به سقیم کردم به سمت مامان و الین برگشتم تا شنلمو تنم کنن حالا خوبیش به این بود فقط بازو هام معلوم بودن بقیه جاهام پوشیده بود که اینقدر ایشون حساسیت به خرج داده بودن

نه به این نه به اون یکی ولله کلا زمین تا آسمون باهم در اختلافن

خواستن کلاه شنلو سرم کنن که سریع با نگرانی گفتم

\_موهام خراب نشه یه وقت

مامان تک خنده ای کرد

مامان\_نگران نباش عزیزه دلم خراب نمیشه

بند شنلمو که بستن به سمت در خروجی رفتم اما کسی باهام نیومد دروباز کردم از آرایشگاه خارج شدم به خاطر اینکه کلاه شنلم زیادی جلو بود هنوز نتونسته بودم ببینمش قلبم بوم بوم محکم داشت میزد یه طوری هیجان زده بودم که انگار قلبم میخواست بیاد تو دهنم

وایسام احساس کردم داره میاد جلو به خاطر همین هیجانم بیشتر شد روبه روم که ایستاد چشمم به کفشای مشکی ورنیش افتاد که حسابی داشت برق میزد کت و شلوار آبی کربنی تیره رنگ خوشدوختی تنش بود که سلیقه خودم بود

دست مردونش به زیر چونم رفت و آروم سرمو بالا آورد با گرمای دستاش سرمو بالا آوردم که بالاخره چشمم با چشماش تلقی شد

ایلیا با دیدنم یه چیزی توی صورتش تغییر کرد وکم کم لبخند روی لباش غلیظ تر شد برق تحسین توی چشماش باعث شده بود حسابی به وجد بیام

دست گلمو به سمتم گرفت یه دست گل با رزهای صورتی و قرمز که مروارید کاری شده بودو دنباله داشت ووویی چه قدر خوشمل بود

لبخندی بهش زدمو دست گلو ازش گرفتم

ایلیا\_ الان باید ازت تعریف کنم؟

سکوت کردمو سرمو پایین انداختم

ایلیا\_ مگه تو از خوشتیپی من تعریف کردی که من از خوشگلی تو تعریف کنم

دستشو به سمت شنلم بردو یکم جمعترش کرد که باعث شد چشم غره ای بهش برم که خندید

ایلیا\_ وقتی یه چیزی واضحه دیگه آدما زیاد دربارش حرف نمیزنن مثل خوشتیپ شدن الان من

\_خیلی بیشعوری حتی باید الانم حرصم بدی

ایلیا\_ حرصت نمیدم خانوم ناناازم خب میخوایی تا بهت ثابت کنم ازت خوشم اومده

بعد یکم نزدیک شد که سریع خودمو عقب کشیدم که با صدای بلندی خندید

دستمو توی دستای مردونش گرفتمو به سمت فراری قرمز رنگش برد خودش مخالف این کار بود نمیخواست فراریشو گل بزنه اما با اصرارای من قبول کرد

درو برام باز کردو کمکم کرد که بشینم در حالیکه داشت دامنمو جمع میکرد آروم گفت:

ایلیا\_اگه پلیس نبودم الان میدزدیدمت بیخیال اونهمه پولی که خرج کردم میشدم ولی به غررو پلیسیم بر میخوره

لبخند بی صدایی زدم که چشمکی بهم زدو درو بست خودشم ماشینو دور زدو سوار شد

بوی عطر نفس گیرش که توی بینیم پیچید باعث شد با آرامش چشمامو ببندم چه قدر آرامش داشتم خوشبختی یعنی همین

دستشو به سمت شنلم بردو بندشو آروم باز کرد

\_داری چی کار میکنی دیوونه

ایلیا\_اینجا کسی نیست شیشه ها هم دودیه بذار درست و حسابی ببینمت خب دلم ضعف کرد حقمی

لبخند خجولانه ای زدمو اجازه دادم کلاه شنلو آروم برداره سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم چه قدر جذاب تر شده بود ای جانم

\_ایلیا میداری این شنلو بردارم خب من فقط بازوهام لخته

ایلیا\_اون موهای عمه منه که معلومه؟ اصلا مگه بازوهاتم جزو تنت نیست

با عصبانیت به سمتش برگشتم

\_هی یه بار دیگه به مامانم توهین کنی من میدونم با تو

ایلیا پوفی کشید

ایلیا\_منظورم اون یکی عمم بود بابا من سه تا عمه دارم تو چرا هی به مامان خودت میگیریش ای بابا از عواقب دخترعمو گرفتن همینه دیگه

مشت آرومی به بازوش زدمو بیشعوری نثارش کردم که خندید



ایلیا\_اون شنلو فقط به خاطر تهدیدای مامانامون اجازه میدم توی باغ برداری اگه به خودم بودم توی مراسم هم نمیداشتم برش داری ولی مامان گفت که اجازه بدم توی باغ برش داری

\_یعنی تو میخواستی باغی که الان میریم من توش با شنل بگردم؟

ایلیا\_فیلمبردارمون مرده عزیزم هرچند امشبم نصف مهمونامون مرده پوف من نمیدونم چرا اینا مراسم عروسیرو تفکیک نمیکنن

\_اون وقت شما کجا میرفتی عزیزم؟اینطوری که اصلا نمیتونستی پیشم باشی

ایلیا\_خب من می اومدم توی زنا ناسلامتی عروسم اونجاست

ابروی بالادام

\_من چرا نیام تو مرده ناسلامتی دومادم اونجاست

ایلیا عینه من یه ابروشو بالا داد درحالیکه حواسش به رانندگیش بود با لحن بامزه ای گفت:

ایلیا\_دندون اضافی داری عروسکم؟مراقب چاک دهنه باشا یکهو دیدی اندازش از دستت در رفت

\_شمام مراقب حرفات باش یکهو دیدی اون چشای زشتتو گذاشتم کف دستت

ایلیا\_همه میگن رنگ چشمای من خیلیم خوشگله چیه حسودیت میشه که نداریش؟خودت چی؟اصلا معلوم نیست رنگ چشاش چیه یخی هم شد رنگ؟یه مدت دیگه سنت بالا رفت حتما میشه برفی

دندون قرچه ای کردم که با صدای بلندی خندید

ایلیا\_هی هی هی دختره بروسلی الان دیگه زنی نمیدارم راه به راه کبودم کنی

رومو ازش گرفتمو سعی کردم حرص نخورم تا زشت نشم یه وقت دیدی بیخیال دکو پزمون شدمو به سمتش حمله کردم حیا سرش نمیشد پسره بیشعور نمیفهمه من سرخ و سفید میشم ای بابا

.....

آروم دستمو توی دستای مردونش گذاشتم اونم یه دستشو به آرومی روی کمرم  
گذاشت و منو به خودش یکم نزدیک کرد

کی بهتر از تو

که بهترینی

تو ماه زیبای

روی زمینی

تو قلب من باش

تا که بفهمی

چه دلبرانه

به دل میشینی

ایلیا لبخند مردونه ای زد خم شدو بوسه ای\* روی پیشونیم کاشت که باعث شد  
صدای جیغو هیاهوی همه بیشتر بشه

حتی بدی هات

بخشیدنی بود

شرم تو چشمت

بوسیدنی بود

چشمامو با آرامش روی هم بستم\*

برق حواست

جا مونده پیشم

من به کم از تو

راضی نمیشم

ایلیا دستشو سمت کمرم بردو منو بلند کرد با شیطننت چرخوندو منو یه سمت دیگه گذاشت

کجای من باش

که باورت شه

دیوونه عشق

تو هستی واقعا

تو چشم من باش

تا که ببینی

که چشمای تو

چه کرده با من

ایلیا به آرومی بلندم کردو گفت:

ایلیا\_قولی که بهت داده بودم یادته؟حالا زورمو ببین

ایلیا منو دور خودش چرخوند و با صدای بلندی که توی صدای آهنگو جیغ و سوت مهمونا گم میشد شروع کرد به خوندن:

بدرقه کردم

تنهایی هامو

کسی شنیده

شاید دعا بود

ایلیا منو روی زمین گذاشت پیشونیشو بهم چسبوند \*دستمو بالا آوردمو روی شونه هاش گذاشتم

ایلیا\_میخوام تا آخر مهمونی یه مرد سنگین و متین باشم مگه تو میذاری  
آروم نگامو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که خندید

کجا پناهی

روی ماه تو

\*\*\*

آهنگ که تموم شد ایلیا جلوم زانو زدو آروم روی دستمو بوسید که باعث شد یه  
قطره اشک از گوشه چشمم بچکه پایین و صدای شوقو ذوق مهمونا بالاتر بره  
ایلیا بلند شدو مردونه لبخندی بهم زد که باعث شد تعداد ستاره های توی چشمام  
بیشتر بشه

ایلیا\_قول میدم خوشبختت کنم سوگندم

بعد دستشو با حالت مردونه بامزه ای روی قلبش گذاشت و گفت:

ایلیا\_سوگند یاد میکنم که هیچگاه سوگندم را نشکنم سوگند دیگری برای خود  
برنگزینم و به تمام سوگندهای خود وفادار باشم و از سوگندم مراقبت کنم همچنین  
سوگند وفاداری به سوگندی که خوردم میخورم تا روز قیامت به سوگندم وفادار  
بمانم و بین حوری های بهشت و سوگندم کسی را که برمیگزینم همین سوگند  
دیوونه خودمون باشه

چشم غره ای بهش رفتم که خندید

\_چته هی سوگند سوگند میکنی حالا کدومش منظورت قسم بود اون یکی من؟

ایلیا دستی پشت گردنش کشیدو با حالت بامزه ای گفت:

ایلیا\_راسیتش خودمم نمیدونم هرچی اومد به ذهنم گفتم خب تو هرکدومو که  
میخوای برای خودت سوا کن

تک خنده نازی کردم "دیوونه" ای نثارش کردم

آهنگ دیگه ای پخش شد که باعث شد همه بریزن وسط  
ایلیا\_ الان ما باید بریم بشینیم یا بینشون باشیم؟  
درحالیکه با دلبری داشتم براش میرقصیدمو هر لحظه چشماش گردتر میشد گفتم:  
\_دیوونه از پشت کوه اومدی؟ تا حالا عروسی نکردی؟  
یکهو چشمام گرد شدو از حرکت وایسادم ایلیا هم چشماش گرد شد کمی اخم کرد  
وای خاک به سرم چه سوتی دادم  
سریع برای جلوگیری از سوء تفاهمات گفتم:  
\_به خدا منظورم عروسی خودم نبود که این بار دومه که عروس شدم منظورم یه  
چیز دیگه بود ببخشید ایلیا فعلمو اشتباه به کار بردم  
ایلیا که بهم نگاه نمیکردو با اخم نگاهش روی دامن پرنسسی پوف پوفیم بود گفت:  
ایلیا\_ عروسی من بهتر بود یا ماله رامین؟  
چشمام گرد شد باورم نمیشد آخه این چه سوالی بود که داشت ازم میپرسید؟  
همه داشتن دورمون میرقصیدن اما ما بی حرکت وایساده بودیم چون لامپ ها هم  
خاموش بودن کسی اخم روی صورت ایلیارو نمیدید حتما فکر میکردن داریم حرفای  
عاشقونه میزنیم  
ایلیا که سکوتمو دید با دلخوری نگاهشو بالا آوردو بهم نگاه کرد  
ایلیا\_ هنوز دلخوری که نذاشتم لباس مورد علاقتو بخری؟  
وای خدا بین حرف منو به کجاها کشوند  
\_نه به خدا دیوونه نگاه چه قدر لباسم خوشگله من عاشقشم عاشقه این لباس عاشقه  
موهام عاشقه آرایشم عاشقه این مراسم قشنگی که گرفتی  
ایلیا\_ عاشق من چی؟ عاشق همه شدی اصل کاریه چی؟

تک خنده ای کردم حسودی توی صدایش هویدا بود نگاهش کن انگار نه انگار داره  
سی سالش میشه چه قدر تخس و اخمالو شده ای جانم  
با لحن آرومی گفتم:

\_تو دیگه جدایی عزیزم یه طور دیگه عاشقتم

ایلیا\_برعکس من که اصلا عاشقت نیستم\*

ایلیا\_ببین نمیدازی یه مرد سنگین باشم ای بابا

تک خنده ای کردم با ذوق شروع کردم به رقصیدن ایلیا هم با یه لبخند مردونه که  
بدجوری باعث میشد دلم برای بغل کردنش ضعف بره جلوم دست میزدو کمی  
تکون تکون میخورد

همه ریخته بودن وسط بچه ها هم بودنو حسابی باهاشون رقصیدم وقتی جلوی  
پسرا میرقصیدم میدیدم ایلیا اهمیتی نمیده و فقط کمی چشم غره میره که بسه  
اینقدر ناز نکن ولی ناز کردنم دست خودم نبود آمیخته با رقصو حرکاتم بود

درحالیکه جلوی ایلیا میرقصیدمو باهم حرف میزدیمو می خندیدیم مهیار به سمتمون  
اومدو لبخندی بهمون زد آسنات هم کنارش بود چه قدر برازنده هم بودن

مهیار\_داداش ایلیا جون خوشبخت بشی به کوری چشم حسودا

ایلیا\_ایشالله برای خودت

مهیار\_منکه زن دارم بیشعور

آسنات با حرص به ایلیا نگاه کرد که ایلیا هم انگار تازه یادش افتاده بود اینا باهم  
عروسی کردن زد زیر خنده

ایلیا\_اصلا حواسم نبود آخه وقتی مجرد بودم میرفتم عروسی دوستام بهشون میگفتم  
خوشبخت باشین میگفتن ایشالله برای خودت منم حرف اونارو تکرار کردم از پس  
که این جملرو شنیده بودم

همراه مهیار باهم زدیم زیر خنده ایلیا هم برای اینکه از دل آسنات دربیاره گفت:

ایلیا\_الان تو دیگه دختردایی من نیستی زن داداشمی ببخش حواسم نبود عزیزم  
آسنات\_دیگه تکرار نشه بخشیدم  
ایلیا تک خنده ای کردو خواست موهای آسناتو بهم بریزه که آسنات با تهدید نگاهش  
کردو کمی رفت پشت مهیار  
مهیار هم نگاه جذابی به آسنات کرد که آسنات هم از پشت مهیار زبونی برای ایلیا  
در آورد که باعث شد صدای خنده های منو ایلیا و مهیار توی صدای بلند آهنگ گم  
بشه  
مهیار\_داداش وقتش نشده؟  
ایلیا نیم نگاهی بهم کرد  
ایلیا\_نه هنوز بذار یکم دیگه برقصیم  
مهیار\_نکه شما خیلی میرقصی  
بعد شروع کرد به درآوردن ادای ایلیا که منو آسنات داشتیم ریشه میرفتیم از شدت  
خنده  
مهیار\_اینطوری اینطوری میکنه بعد اینطوری بعد دست میزنه اسمشم گذاشته  
رقصیدن  
ایلیا\_خب میخوایی برات سالسا یا شافل برم؟  
مهیار\_برای من که نه برای زنت برو  
همراهه مهیار زدیم قده همو چشمکی بهم زدیم که ایلیا هم خندیدو دست منو  
گرفت  
ایلیا\_ما فعلا میخواییم برقصیم  
بعد خودش شروع کرد مهیارو آسنات هم همراهه مهمونای دیگه شروع کردن

میخواستم بهش بگم میخوایی چی کار کنی که با هیجانی تر شدن آهنگ بیخیال  
شدم

در حالیکه خودمو تکون تکون میدادم همراهش برای ایلیا خوندم

\_آقامون جنتلمنه جنتلمنه

ایلیا هم خندید و همراهش خوند

ایلیا\_این خانوم من عشقه منه عشقه منه

با ذوق باهم خندیدیم از این همه ذوقو شوقی که داشتم اونقدر انرژی داشتم که با  
همشون بدون خستگی میرقصیدم برعکس اون یکی عروسیم که فقط تظاهر  
میکردم از ته دلم خوشحال نبودم ولی حالا....

بعد از پایان رقصیدنمون همراهه الین که حسابی خوشگل کرده بود رفتیم جایگاه  
نشستیم یکم چشم چشم کردم تا ایلیارو پیدا کنم که دیدم نیست وا کجا غیبش زد  
الین\_اوف چه جیگری شدی تو ماها که دختریم دلمون برات ضعف رفته بدبخت  
پسرا

سریع به سمت قیافه شیطونش برگشتم

\_هیس الین اگه آقامون بشنوه بیچارم میکنه

الین با صدای بلندی زد زیر خنده

الین\_اوه ببین چه حسابیم ازش میبره

تک خنده ای کردم با لحن منظورداری گفتم:

\_نه بابا ایلیا خره کی باشه

اینبار الین چشماش گرد شد همزمان باهم زدیم زیر خنده یعنی الان ایلیا گوشش به  
ما بود هر دو مونو از گیتی ساقط میکرد

الین\_از الان به بعد من خواهرشوهرتم دیگه مراقب حرف زدنت باش عزیزم



با ناز تره از موهامو کنار زدمو دسته گلمو برداشتمو با گلاش ور رفتم:  
\_از یه بنده خدایی شنیده بودم که میگفت اگه میخوایی زندگی شادی داشته باشی  
خواهرشوهرتو راضی نگه دار

الین ابروش بالا رفت بهش نگاه کردم با لحن قبلیم ادامه دادم:  
\_اما به خان داداشتون گفتم اگه ببینم یه درصد فقط یه درصد الین برام  
خواهرشوهربازی در میاره دیگه نه من نه تو اونم بهم گفت که برو دعا کن الین  
خواهرزنم نشه دیگه هیچی

بعد چشمکی بهش زدم که الین چشم غره ای بهم رفت انگار از اینکه نقشه هاشو  
نقش برآب کرده بودم عصبی بود

الین\_دستم به این ایلیا برسه خفش میکنم

الین به ایلیا گفته بود که وقتی من زنش بشم دیگه میشه خواهرم کافیه اذیتم کنه  
خودش چشماشو در میاره اون وقت الان میخواست برام تیرپ خواهرشوهر بودنو  
در بیاره حسابی زدم تو پرش بله ما از همون شب اول خواهر شوهرو میشونیم سره  
جاش از منظره لذت ببره

خخخخخخخ

توی همین فکر بودم که یکهو صدای گیتاری که پخش شد باعث شد به اون سمت  
برگردم دیدم ایلیا روی یه صندلی نشسته و درحالیکه داره گیتار میزنه با لبخند بهم  
نگاه میکنه همراهش مهیار و شایان هم داشتن میزدن

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین شنیده بودم که هم گیتار میزنه هم  
میخونه اما تا حالا ندیده بودم

صدای گرمش که پخش شد نا خواسته تمام وجودم شد گوش برای شنیدن صدای  
نرمو مردونش

عشقم عزیزه جونم

ای عشق مهربونم  
تو آغوشت بگیرم  
میخوام پیشت بمونم  
دستاتو مهربون کن  
چشماتو آسمون کن  
پر میکشم تو چشمات  
از عشق برات میخونم

ایلیا چشمک مردونه ای بهم زد که باعث شد لبخند روی لبام غلیظ تر بشه چه قدر  
صداش دلنشین بود  
اگه چشماتو ببینم

میمیرم

اگه دستاتو بگیرم

دلگیرم

اگه پیشم بمونی

من آروم میگیرم

اگه موهاتو ببینم

من تو باد

اگه قلبت بگه منو میخواد

دیگه از چشمای من

اشکی نیامد

ایلیا سکوت کرد حالا فقط صدای گیتار بود که همرو به وجد آورده بود همه غرق  
در سکوت داشتن به منو ایلیا نگاه میکردن

توی دلم آشوبه

قلبم داره میکوبه

چشمام همیشه مستن

از گریه دیگه خستن

الین\_یه هفتس داره با بچه ها تمرین میکنه

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین چه قدر با مهارت همراهه پسرا میزدو  
میخوند

\_صداش قشنگه

الین\_ایهیم نرمو عاشقونه نگاه چه ژستیم گرفته

تک خنده ای کردم با عشق بهش نگاه کردم میخواستم صداشو توی ذهنم ضبط  
کنم تا داشته باشمش

روزام پره بیتابی

شمام همش بی خوابی

من بی تو سرده سرم

بی تو یه کوه دردم

بمون فدای چشمات

بمون دورت بگردم

ریتم آخرو که زد نگاهشو به سمتم هدایت کرد برق اشکو که توی چشمام دید  
لبخندی زدو چشمکی بهم زد بلند شدو به سمتم اومد منم آروم بلند شدمو به سمتش  
رفتم روبه روی هم وسط پیست رقص که ایستادیم همه ایلیارو تشویق میکردن که

دوماد باید عروسو ببوسه ایلیا هم بهشون تک خنده ای تحویل داد سردشونم  
همین بچه های خودمون بودن

ایلیا\_نگاه کلا کائنات دست به دست هم دادن من امشب یه دوماد هول نشون داده  
بشم

\_مگه نیستی؟

ایلیا\_هستم ولی نمیخوام کسی بفهمه میخوام تو خلوت خودمون برملا بشه  
و پشت سر حرفش جلو اومدو بوسه ای مهمونم کرد که باعث شد با گونه های  
سرخ شده بهش نگاه کنم

شایان داد زد:

شایان\_داداش یکم بیشتر

ایلیا چشم غره ای بهش رفت

ایلیا\_دارم برات

با گونه های گر گرفته روبه ایلیا با خجالت ولی با حرصی که توی صدام مشهود بود  
گفتم:

\_ایلیا این پسررو تا دوشب بازداشت نکنی من میمونم تو

ایلیا با صدای بلندی خندید

ایلیا\_قول دادم شب عروسیم کسیرو بازداشت نکنم

چشم غره ای بهش رفتم که آروم جلو اومدو کناره گوشم خم شدو گفت:

ایلیا\_ولی محکوم چرا مثل تو که امشب محکومت میکنم به موندنت تو قلب من تا  
ابد

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد که آروم دستمو گرفت به چشماش نگاه کردم  
نمه اشک تو چشمام نشست احساس کردم میخواد چشمامو ببوسه اما داره به

سختی جلوی خودشو میگیره به خاطر همین نگامو ازش گرفتمو سعی کردم کمتر آزارش بدم

همراهه هم برای بدرقه مهمونا رفتیم همه مهمونا که رفتن خودمونی ها هم به خصوص بچه هاشون بعد از کلی کرم ریختنو سفارش کردن برای چندساعت دیگمون با یه جمله و تک خنده رفتن

همشون قرار بود امشب حسابی شیطونی کننو عروس کشون خطرناک راه بندازن که ایلیا هم فقط سری به نشونه تاسف تکون میدادو میگفت:

ایلیا\_اولا زن گرفتم عیال بارم دوما پلیسم همتونو به جرم سرعت غیرمجاز میندازم هلفدونی

که وقتی یاده سرعتای خودش افتاد بیخیال شدو زیاد پلیس بودنشو جدی نگرفت افسانه جون روبه روم ایستاد اشک تو چشماش جمع شده بود افشین خان هم کنارش ایستاد و بهم لبخندی زد

افسانه\_خوشبخت باشی دختر مامان

اشکام سرازیر شد

\_هنوزم دخترتونم مگه نه

افشین خان جلو اومدو آروم سرمو به قفسه سینش چسبوندو گفت:

افشین\_تا آخر دختر خودمونی نگران چیزیم نباش دومادمو حسابی تهدید کردم که اذیتت کنه خودم طلاقتو میگیرم میایی ور دل خودمون

لبخند خجولانه ای بهش زدمو بهش نگاه کردم پشتم به بودنشون گرم بود هرچند یکی مثل ایلیا کنارم بود برام بسنده بود

افشین\_من تا آخر پشتتم بابا ایلیا هم پسره خوبیه مطمئنم که خوشبختت میکنه

افسانه جون بغض کرد آروم به سمتش برگشتم و بغلش کردم که اونم بغلم کردو منو به خودش فشار داد

افسانه\_ فردا به این ایلیا میگی مادرزن سلامو زود بیاد وگرنه درو براش باز نمیکنم  
\_ حتی برای من؟

افسانه\_ نخیر دست شمارو میکشم میارم تو اونو پشت در میزارم  
یکم قیافمو ناراحت کردم با لحن بامزه ای گفتم:

\_ دلتون میاد مامان؟ ناسلامتی برادرزادتونه از همه مهمتر دوما دتونه  
افشین\_ نگاه هنوز هیچی نشده چه طرف داریم میکنه

همراهه هردوتا شون خنده ای کردیم که ایلیا و پدرومادرشم اومدن  
ایلیا\_ بدون من میخندین؟ یا شایدم دارین برام نقشه میکشین؟ عمه رحم کن من  
برادرزادتمـا ایلیا جون جونیت

افسانه جون چشم غره ای به ایلیا رفت

افسانه\_ الان دوما دمی قبلا برادرزاده بودی

ایلیا\_ اوه اوه عمه عصبانی میشوند

مامان تک خنده ای کردو منو بوسید

مامان\_ خوشبخت بشی عزیزه دلم الان همراهه باباش کلی نصیحتش کردیم که اگه  
اذیت کنه خودمون گوششو میپیچونیم

ایلیا\_ آره دیگه نو که آمد به بازار کهنه ها فراموش میشون همه شدن طرف دار  
خانوم بنده... من برم ببینم مامان بابامو میتونم پیدا کنم اون طور که معلومه  
پرورشگاهیم

مامان بابا زدن زیر خنده و ایلیا هم خودش خندید دست منو به نرمی گرفت

ایلیا\_ لازم نیست اینهمه سفارشم کنید مگه خزانه دار کسی بهش میگه که مراقب  
گنجا باشه خودش عقلش میکشه که وظیفش چیه

از اینکه منو به گنج تشبیه کرده بودو خودشو به خزانه دار لبخندی زدمو با غرور خاصی بهش نگاه کردم چه قدر جملات قشنگی برای بیان احساساتش اونم به صورت غیر مستقیم بلد بود

ایلیا چشمکی بهم زد که باعث شد توی دلم آشوب باشه

یاشار\_ای بابا نمیایید؟ زیر ماشینامون علف هرز رشد کرد

افسانه جون با تهدید روبه یاشار گفت:

افسانه\_وای به حالتون اگه کار خطرناکی بکنید من میدونم باشما

یاشار\_ای بابا عمه بذار یکم خوش باشیم این جناب سرگرده که یه بار دیگه عروسی نمیکنه

دست به کمر با لحن طلب کاری گفتم:

\_ نه تورو خدا بیا یه زن دیگه براش پیدا کن یه عروسی دیگه بکنه

همه با شنیدن حرفم که خودم ازش کمی خجالت کشیدم زدن زیر خنده اصلا کنترل این زبونم دست خودم نیست ای بابا آبرو واسم نموند

همراهه ایلیا باهم به سمت ماشین رفتیم وقتی سوار شدیم ایلیا چشمکی بهم زد

ایلیا\_مادرزنمو حرص بدم؟

\_نه تورو خدا گناه داره

ایلیا\_خب بذار یه هنرنمایی بکنم تو که دیگه نمیترسی

چشم غره ای بهش رفتم

\_نخیر اونقدر این کارو کردی دیگه نمیترسم

تک خنده ای کرد پدرومادرامون روی چند پله که جلوی تالار بود وایساده بودن تالار هم یه حیاط خیلی بزرگ داشت ایلیا با شیطنت یکم گاز داد اما چون کلاجو نگرفته بود ماشین حرکتی نکرد فقط داشت صدای گاز ماشینشو بالا میبرد

آروم زیر لب بسم الله گفتمو به صندلی چنگ زدم

\_ ایلیا قبلا لباس عروس تنم نبود اون کارو میکردی

ایلیا\_نگران نباش دیوونه چه ربطی به لباست داره

همه چشماشون گرد شده بود که چرا حرکت نمیکنیمو شاهدوماد چرا هی داره صدای خوشگل گاز ماشینشو به رخ میکشه افسانه جونو مامان مشکوک داشتن نگامون میکردن کم کم روی لبای بابا لبخندی نشست فکر کنم نقشه ایلیارو فهمیده بود

ایلیا با یه حرکت کلاجو گرفتمو ماشین به سرعت شروع به حرکت کرد همون لحظه همزمان فرمونو چرخیدو منظم ترمز دستیرو میکشید که باعث میشد ماشین دور خودش بچرخه

صدای جیغام بالا رفته بود با اینکه بار اولمون نبود اما حسابی ترسیده بودم ایلیا هم با صدای بلندی میخندید با یه حرکت ماشینو وایسوند که گردو خاکی که کرده بود کنار رفت شیششو پایین دادو درحالیکه به سمت درخروجی گاز میداد داد زد:

ایلیا\_مادر زن فردا میبینمتون

بعد سرخوشانه خندید منم که دیدم خطر رفع شده بعد از چشم غره رفتن بهش کم کم وضعم عادی شد با خروج ما از در تالار ماشینای باکلاس بچه ها که به صف منظم پشت سرهم وایساده بودن رو دیدیم با نگرانی گفتم:

\_ایلیا جان شوخی های مسخره زیاد نکن باشه؟ نذار لباس عروسم خونی بشه

ایلیا\_نگران نباش عمره ایلیا مگه من میدارم رنگ این لباس بشه قرمز که بیشتر دلبری کنی

با حرص بهش نگاه کردم حتی الانم جدی نبود

\_جدی گفتم ایلیا



ایلیا یکم پاشو روی پدال گاز فشار دادو برداشت بعد دوباره پاشو روش گذاشتو برداشت انگار داشت صدای گاز ماشینشو به رخ بچه ها میکشید

ایلیا\_منم جدی گفتم دیدی که برای مراسم عقد نذاشتم قرمز تنت کنی کالباسی برات خریدم

پوفی کشیدم همزمان صدای گاز ماشین بچه های دیگه هم بلند شد ایلیا لبخندی زد یه دستشو روی فرمون گذاشته بودو اون یکی دستش روی ترمز دستی یکم فرمونو توی دستش فشار داد همون لحظه ماشین آکورای زرد یاشار که حرکت کرد بقیه بچه ها هم با سرعت شروع کردن ایلیا هم پاشو روی پدال گاز گذاشتو با سرعت روند با نگرانی گفتم:

\_دیوونه ماله تو فراریه اینقدر پاتو رو اون پدال گاز فشار نده

ایلیا\_خب به خاطر اینکه فراریه انتظار زیاد ازم میره درضمن فراریا همیشه فرارین عزیزم ترمز مرز حالشون نیست اسمشون به خودشون فراری

\_ ایلیا من میترسم توروخدا نگاه چه کارا میکنن

ایلیا\_تو مگه به رانندگی من اعتماد نداری؟خب عروس کشونه عزیزه دلم تازه شوخی کردم فراریا ترمز قوی دارن

همون لحظه با وضع فجیعی پیچید جلوی یاشار وقتی به خیابون اصلی رسیدیم کم کم سرعت بچه ها هم پایین اومد صدای بوق بوق و روشن خاموش شدن لامپ ماشینا حسابی منو به وجد آورده بود

ایلیا\_شنلتو تنت کن تا سقفو کنار بزنم

\_نه توروخدا ایلیا ببین خیابونا خلوته کسی نیست توروخدا بذار تنم نکنم خواهش میکنم همین یه امشب قول میدم دیگه تکرار نشه بذار خوش باشم

ایلیا پوفی کشید

ایلیا\_جهنمو ظرر این بار باشه اونم فقط به خاطراینکه خیابونا خلوته وگرنه نمیداشتم

جستی زدمو محکم گونشو بوس کردم

\_تکی به مولا

ایلیا هم خنده ای کردو سری به طرفین تگون داد همزمان باهم دستمونو به سمت دکمه بردیم و فشارش دادیم که سقف کنار رفت با ذوق خندیدم که ایلیا هم خندید وقتی باد به صورتم میخورد حسابی ذوق زده میشدم ایلیا هم چیزی نمیگفت فقط میخندید

بچه هایی هم که سقف ماشینشون کنار میرفت بالا زدنو افتادن کنار دستمون یه چند نفرشونم دوستای ایلیا بودن ماشین الین افتاد کنار دستمون با شیطونی بهش نگاه کردم

\_خوش میگذره الین خانوم؟

الین\_به شما که بیشتر خوش میگذره

\_سفارشمو آوردی؟

الین تک خنده ای کرد شیشه عقب پایین کشیده شدو توسط یکی از دوستای الین که توی ماشینش بود توری که بهشون گفته بودم برام بیارن با ذوق تورو گرفتم همون لحظه که من بردمش تو هوا بعضی از بچه های دیگه هم دستاشونو از شیشه ماشین بیرون آوردنو تورای دستشونو تگون تگون دادن

ایلیا\_هماهنگ کردین؟

\_من آره ولی بقیرو نمیدونم این نقشه الین بوده

ایلیا\_خب حالا چرا اینقدر ترسیدی من که چیزی نگفتم

\_نه بابا لرزش صدام به خاطر سردی هواس به خاطر ترس نیست

بعد چشم غره ای بهش رفتم

ایلیا\_میخوای سقفو بزوم؟

نه نه اینطوری حال میده

.....

با هیجان خاصی که داشتم وارد اتاقی شدم که از این به بعد قرار بود اتاق مشترک منو ایلیا باشه

با ذوق به همه جاش نگاه کردم سرویس تختمون سلطنتی شکلاتی بود درحالیکه از شدت هیجان میلرزیدم به سمت آئینه رفتمو به گونه هایی که حسابی سرخ شده بود نگاه کردم

یعنی همه دخترا اول شب عروسیشون اینطوری عینه من میشن؟ عینه لبو؟ یا اینطوری میلرزن؟ یا فقط من اینطوریم؟

حضورشو که توی اتاق احساس کردم به سمتش برگشتم دیدم با یه لبخند به چهارچوپ در تکیه داده و محوم شده

چییه؟ بار اوله منو میبینی؟

ایلیا لبخندی زدو تکیشو از در گرفتو به سمتم اومد روبه روم که ایستاد ضربان قلبم بالا رفت

سرمو پایین انداختم لحن آرومو آرامش بخشش داشت آتیشم میزد

ایلیا\_میخوام بیشتر محوت بشم شاید بیشتر تونستم مهربونی های قلب پاکتو بشناسم

آروم سرمو بالا آوردم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین خواستم چیزی بگم که چشماشو بستو دستشو به معنای سکوت بالا آورد

ایلیا\_ششش دلبندم...میدونم میخوایی چی بگی... بغض کردم لبام لرزید چرا همیشه همه چیرو گردن میگرفت

ایلیا\_تو دیگه ماله منی سوگند...حق قانونی منی... آروم بغلش کردم که باعث شد دستاش دورم حلقه بشه منو به خودش چسبوندو نفس عمیقی کشید

ایلیا\_خدایا شکرت نه به خاطر اینکه صاحب زیباترینو بی نقص ترین دختر دنیا شدم  
به خاطر اینکه صاحب با ارزش ترین گوهر دنیا شدم

\*\*\*

ایلیا\_بنازم به کارت خدا چی خلق کردی واسم

با ذوق خندیدم که خودشم خندید با شیرپاکن آروم آروم شروع کرد به پاک کردن  
آرایشم بینشم قربون صدقم میرفتو میخندید به رژم که رسید دستاش وایساد

ایلیا\_اینم پاک کنم؟

شیطون نگاهش کردم

\_پاک همیشه عزیزم بیست و چهارساعتس

ایلیا اخماشو حسابی کشیدتوهم بعد شیرپاکنو کشید روش دید پاک همیشه دوباره  
این کارو کرد که باعث شد حرص خوردنش بیشتر بشه

ایلیا\_یعنی چی بیست و چهارساعتس؟یعنی تو فردا میخوایی با این لبا بیایی  
مهمونی؟عمرم بذارم باید پاک بشه

بعد به سمتم حمله کردو محکم شروع کرد به کشیدنش که صدای اعتراض بلند  
شده بود ولی اون میخندیدو کارشو میکرد تا اینکه فقط تونست یکم کمرنگش کنه

ایلیا چشم غره ای بهم رفت

ایلیا\_رژ بیست و چهارساعته...من نمیدونم مردم چه طوری این جور چیزا به  
ذهنشون میرسه درست میکنن

با صدای بلندی خندیدمو بلند شدم ایلیا به قیافم نگاهي کردو خندید

ایلیا\_میگم همه عروسا وقتی آرایششون پاک میشه عینه تو اینطوری خوشگلن؟

با حرص بهش نگاه کردم خواستم به سمتش خیز ببرم که دست تسلیم بالا آورد

ایلیا\_خیلی خب تسلیم...ببخشید...شما تکی...فقط خودت اینطوری

\_مگه غیر از اینه

ایلیا\_نه خانوم نیکنام

از اینکه منو نیکنام صدا زده بود دل ضعفه خاصی گرفتم خودشم خندید برای اینکه زیاد پرو نشه به سمت حموم رفتم اما قبلش از تو کدم حوله لباسیمو برداشتم از حموم بیرون اومدم دیدم لامپ اتاق خاموشه ایلیا هم روی تخت خوابیده بود آروم در حمومو بستم تا بیدار نشه پتورو کنار زدمو به آرومی دراز کشیدمو توی خودم فرو رفتم

.....

(چهار سال بعد)

با ناباوری به دکتر نگاه کردم اونم با ناراحتی سرشو پایین انداختو به برگه توی دستش دوباره نگاه کرد تا شاید اشتباه تشخیص داده باشه ایلیا کلافه تر شدو عصبی توی موهاش دست کشید

ایلیا\_یه بار دیگه نگاه کنید شاید اشتباه تشخیص داده باشید

دکتر\_الان سه باره دارم زیرو روش میکنم تشخیص من درسته آقا

ایلیا عصبی مشتی به کف دستش کوبید یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین بی صدا بدون اینکه با کسی حرف بزنم از روی صندلی بلند شدم ایلیا با نگرانی بهم نگاه کرد اما به اونم توجهی نکردم آروم پسش زدمو از جلوی در بردمش کنار

دستگیررو پایین کشیدم که باعث شد قلبم لرزش خفیفی توش ایجاد بشه

از در خارج شدمو با بغض به راه افتادم اصلا به نگاه ها و به صدا زدناي ایلیا به هیچ کدوم بهایی نمیدادم فقط بغض داشتمو میخواستم از همه فرار کنم از همه آدمای اطرافم به خصوص از خودم که باعث و بانی همه مشکلات بودم

نزدیک ماشین ایلیا که شدم دستم از پشت کشیده شد بهش نگاه نکردم روشو  
نداشتم نمیخواستم بهش نگاه بکنم

آخه چه قدر...چه قدر سره این موضوع بیاییم و بریم تا کی از من قطع امید کننو  
این ایلیا باور نکنه تا کی خدااا

سرمو پایین انداخته بودمو اشک میریختم تحمل نگاه سنگین و دلخورشو نداشتم

ایلیا\_ فکر کنم بهت گفته باشم خوشم نیاد اینطوری رفتار کنی

بازومو از دستش کشیدم بیرون بهش پشت کردم

ایلیا\_ چرا اینطوری میکنی سوگند؟

\_تمومش کن ایلیا...دیگه نمیتونم این اوضاعو تحمل کنم

ایلیا که معلوم بود مشکوک شده با لحنی که پر از شکاکیت بود پرسید

ایلیا\_ منظور؟

به سختی گفتم:

\_طلاق

انقدر به زبون آوردن این کلمه برام سخت بود که نمیتونستم وزنشو تحمل کنم

ایلیا روبه روم ایستاد نمیدونم چی شد که یکهو یه طرف صورتم سوخت بعد محکم  
منو به آغوشش کشید بوی آغوشش که توی بینیم پیچید دستمو دورش حلقه کردم  
زدم زیر گریه

به بازوهاش چنگ زدمو زجه زدم اونقدری که احساس میکردم اگه اطرافمون خلوت  
نبود حتما صدامو میشنیدن

سرمو توی سینه ایلیا فشار میدادمو زار میزدم به خاطر مصیبتی که سرمون اومده  
بود به خاطر زجری که داشتم میکشیدم به خاطر تحقیر شدنم به خاطر باطل شدن  
همه آرزوهامون به خاطر زجر جدیدی که قرار بود بکشم

ایلیا\_ ششش آروم باش خانومم... چته... آروم باش

از اینکه اینقدر خونسرد خودشو نشون میداد از خودم بیشتر متنفر میشدم

از آغوشش با خشونت جدا شدم ایلیا با غم بهم نگاه کرد با خشم داد زد:

\_چمه؟ ایلیا من چمه؟ ندیدی دکتر چی گفت؟ این چندمین دکتري بود که رفتیم پیشش؟

ایلیا هم عینه من بلند داد زد:

ایلیا\_ تو چیزیت نیست چرا اینو نمیفهمی اینا همشون با پول بالا اومدن نمیتونن درست تشخیص بدن باید بیرمت پیشه یه دکتر درست و حسابی

بغضم هر لحظه سنگینتر میشد چرا نمیتونست حقیقتو قبول کنه چرا چشاشو باز نمیکرد منو میتونست گول بزنه ولی آیا خودشو هم میتونست؟

با بغض آروم گفتم:

\_این نهمیش بود ایلیا

اما ایلیا که معلوم بود از اوضاع خسته شده با همون لحن خشنش کلافه گفت:

ایلیا\_ بدرک... اینهمه دکتر که با رشوه بالا اومدن نهتاش به تور ما خورد

سرمو گرفتمو با گریه به ماشینش تکیه دادم این حرفا دیگه نمیتونست آروم کنه دیگه نمیتونستم دل خوش کنم

ایلیا با لحن تهدید آمیزانه ای گفت:

ایلیا\_ بار آخرت باشه اسم طلاقو میاری خدا سرشاهده یه بار دیگه فقط یه بار دیگه به زبونت بیاد هنوز تکمیلش نکردی دندوناتو تو دهننت خورد کردم

چشمامو روی هم بستم بذار هرچه قدر میخواد تهدید کنه بذار هرچی میخواد داد بزنه حقه خب

ایلیا کلافه اومدو کنارم به ماشینش تکیه داد با بغض به ساختمون پزشکانی که روبه رومون بود نگاه کردم

\_الین میگفت این یکی خیلی کاربلده

ایلیا با طعنه گفت:

ایلیا\_آره معلوم بود

به سمتش برگشتم

\_چرا نیمخوایی باورت بشه من بچه دار نمیشم؟

روبه روش ایستادم اشکام هرلحظه بیشتر از قبل سرازیر میشدن تحمل اون نگاه غمگینی که داشت سعی میکرد عصبانی باشو نداشتم

\_چرا نیمخوایی قبول کنی دختری که چهار ساله زنت شده نمیتونه بابات بکنه؟هان؟چرا بیخودی رو مردم انگ میچسبونی که با پول بالا اومدن وقتی مشکل از زنه توهه

ایلیا دستشو به نشونه تهدید برام تکون دادو با عصبانیت غرید

ایلیا\_هی هی مراقب حرف زدنت باش هی من هیچی نمیگم پرو نشو نمیدارم روی خودت عیب بذاری مگه اونا وقتی به راحتی صاف تو چشمام زل میزنن میگن زنت به خاطر کتکایی که زدی حامله نمیشه به تو و من انگ نمیزنن هان؟

\_اونا فکر میکنن تو منو زدی

ایلیا\_تمومش کن سوگند...تو هیچیت نیست...میفهمی یا بفهمونم بهت؟

رومو ارزش گرفتمو برو بابایی بهش گفتم خواستم برم که با عصبانیت داد زد:

ایلیا\_کجا؟

بدون اینکه به سمتش برگردم درحالیکه کیفمو روی دوشم مینداختم گفتم:

\_قبرستون



ایلیا\_وایسا باهم میریم

\_فعلا نوبت تو نشده هر وقت شد بیا

کیفم از پشت کشیده شد با عصبانیت به سمتش برگشتم خواستم فحشش بدم که با دیدن چشماش لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد با عصبانیت بهش نگاه کردم و رامو کج کردم به سمت ماشینش رفتم درو با خشم کوبیدمو عینه بچه تخسا توی ماشین نشستم

با بسته شدن در از سمت ایلیا رومو ازش گرفتمو به خیابون نگاه کردم به آدما به مامانایی که دست بچه هاشونو گرفته بودن راه میرفتن حتی با حسرت داشتم به مادری نگاه میکردم که با شوهرش جلوی سیسمونی نوزاد وایساده بودن حالا که من بچه دار نمیشم همه با بچه هاشون بیرون اومدن تا پزشو به من بدن سرمو به پشتی صندلی چسبوندم آرام گفتم:

\_حالا همه مارو میبینن که توی یه همچین ماشینی هستیم فکر میکنن خوشبخت ترین آدمای دنیاییم

ایلیا با حرص فرمونو فشار دادو از لای دندوناش غرید:

ایلیا\_ما خوشبختیم اینقدر ناشکری نکن

به سمتش برگشتم اشکام سرازیر شدن کلافه دستی تو موهاش کشید

\_خوشبختیم ایلیا؟وقتی پیر شدیم کی ازمون مراقبت کنه؟

ایلیا\_نگران اون موقع نباش خودم ازت مراقبت میکنم

\_پس تو چی؟

ایلیا\_پرستار میگیریم

چشمامو محکم روی هم بستم لبامو روی هم فشار دادم تا صدای گریم بالا نره

ایلیا\_نمیبینی پدرومادرایبی که وقتی پیر شدن بچه هاشون ولشون کردن به امون خدا؟یا سالمندانن یا آسایشگاه یا گوشه خونه تک و تنها

\_بچه های منو تو خاصن...چون پدرومادرشون خاصن...باباشون جناب سرهنگه...مامانشون در برابر سختی هاش تاب آورده و محکمه

ایلیا\_منو تو بچه دار میشیم سوگند...بهت قول میدم...بهم اعتماد کن

رومو ازش گرفتمو به سمت شیشه برگشتم با بغض درحالیکه صدام به شدت میلرزید  
گفتم:

\_به تو اعتماد دارم اما به خودم نه چون مشکل از منه نه تو

چشمامو روی هم محکم بستمو بی صدا اشک ریختم ایلیا میخواست با این حرفاش آرومم کنه اما دیگه کارساز نبود برعکس باعث میشد بیشتر آتیش بگیرم دلم میخواست یه بار بهم طعنه بزنه که بچه دار نمیشی یا یه بار سرش باهم دعوا کنیم من قهر کنم برم خونه بابام اما یه بارم این کارو نکرد پایه پای من اومد طوریم وانمود میکنه انگار مشکل از خودشه چون شنیده بودم پنهونی چندبار رفته دکتر مردا

از اینکه اینقدر منو دوست داشت و اینطوری هوامو داشت دلم ضعف میکرد اما وقتی یادم می افتاد هیچ وقت بابا نمیشه عذاب میکشیدم

به خاطر شکنجه های فجیعی که شده بودم به خاطر مشمت و لگدای وحشتناک بهممن و شکنجه گرام آسیب دیده بودم همه ازم قطع امید کرده بودن حتی میگفتن با عمل هم نمیتونم بچه دار بشم

حکم رامین اجرا شده بود اعدامش کرده بودن بماند اون شب که اعدامش کردن چه قدر گریه کردم اما برعکس که فکر میکردم ایلیا دادوقال راه میندازه وقتی دید سره سفره شام به سختی دارم غذا میخورم بهم گفت خوشم نیامد احساساتو ازم پنهون کنی بعد بلند شد منو بغل کرد علت گریه هامو نمیدونم که چرا برای رامین

اشک میریختم بهمن با شنیدن اینکه پسرش اعدام شده سگته زد اما خب زنده موند و الانم توی زندانه شش سال دیگه اونم اعدام میشه

یه بار به ملاقاتش رفتم از خوشبختی هام براش گفتم از اینکه کناره ایلیا خوشبختم با نفرت دونه دونه جملات نیش دارمو توی وجودش فرو میکردم اما بهش نگفتم که به خاطر اون من الان بچه دار نمیشم چون نیمخواستم خوشحال بشه

\_ایلیا یادته آرزوهایی که برای بچمون داشتیم؟ من دلم میخواست دختر داشته باشم تو پسر؟ یادته چی گفتم؟ بهم گفتم منم دلم میخواست دختر داشته باشم اما باید یه پسر بزرگ داشته باشم که بتونه کمکم کنه از ماها مراقبت کنی تو از من اون از خواهرش... منم بهت گفتم که تو خودت میتونی از هممون مراقبت کنی یادته چه قدر مغرور شدیو چه سینه ایم جلو داده بودی؟

ایلیا تک خنده غمگینی کردو با غم رانندگیشو کرد

\_یادته الین میگفت وای از روزی که عمه بشم خودمو میکشم چون همه فحشارو باید به جون بخرم حالا دیگه نمیتونه عمه بشه چون برادرزاده ای نداره که فحشاشو به گردن بکشه

چشمامو روی هم فشار داد

\_مامان میگفت وقتی نوه دار شدم توی یه هفته هشت روزشو پیش شمام ده روزشو نوم خونه منه مامان منم میگفت نخیرشم بیشتر پیشه من میمونه اصلا خودم بزرگش میکنم اما حالا...

ایلیا\_ چرا با این حرفا خودتو آزار میدی سوگند؟ میتراسم اینقدر به خودت تلقین میکنی بچه دار نشی

\_چرا نمیخواهی حقیقتو قبول کنی؟

ایلیا اخماشو بیشتر توهم برد دستمو سمت دستش بردم که آروم گرفتو فشارش داد گذاشت روی پاش

تو همه چی داری خونه ماشین شغل پول حتی همسر ولی بچه نداشته باشی به نظرت خوشبختی؟ هیم؟

ایلیا\_ من الانشم خوشبختم از زندگیمم راضیم همینکه آروم داریم زندگی میکنیم برام کافیه

\_چرا باهام از دردت حرف نمیزنی؟ تا کی میخوایی بریزی توی خودت؟ فکر کردی دیشب نفهمیدم داشتی نماز میخوندی دعا کردی که فردا دکتر ازمون قطع امید نکنه؟ فکر کردی گریه هاتو پایه جانماز ندیدم؟ آخرین باری که اشکاتو دیدم وقتی بود که داشتم ازت جدا میشدم ولی دیشب بعد از چهارسال اشک ریختی

ایلیا\_ اون اشکام عرفانی بودن تحت تاثیر هوای تاریک توی اتاق و حالت ملکوتی که به خودم گرفته بودم بود ندیدی چه قدر صدای اذانش قشنگ بود؟ خب منم آدمم احساساتی میشم

اون یکی دستمو روی دستاش گذاشتم که باعث شد پوفی بکشه

ایلیا\_ وقتی دارم با خدا خلوت میکنم چرا فالگوش وامیستی؟ خجالت نمیکشی؟

لبخند غمگینی زدم اما اون همچنان اخماش توهم بودو جدی رانندگی میکرد

\_چرا دیگه درباره بچه باهام حرف نمیزنی؟ قبلن هی سرش حرص میدادی الان چرا نمیدی؟ چرا دیگه سره رنگ سیسمونی بچه باهام حرف نمیزنی؟ چرا نمیخوایی به خونواده هامون بگیم که بچه دار نمیشیم

ایلیا عصبی دستی توموهاش کشید که سریع گفتم:

\_نگو میشیم باشه؟ بیا منطقی حرف بزنیم خواهش میکنم داد نزن اینقدر کلافه هم نباش بین من چه قدر آروم دارم حرف میزنم

ایلیا کمی اخماشو باز کرد پوفی کشید

ایلیا\_اگه نمیخوایی بحث طلاقو زن گرفتن منو جدایی رو وسط بکشی باشه هرچی که هست داد نمیزنم منم عینه تو آروم حرف میزنم اصلا بذار یه چیزی بگم خیال هر دو مونو راحت کنم من از بچه خوشم نمیاد

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم

ایلیا\_هرشب وقتی توی خواب خوشی یکهو ونگ میزنه هی باید از خوشی هات بگذری چرا چون بچه داری هروقت عشقت میکشه نری بیرون تفریح نکنی صدای تلویزیونو بالا نبری چرا چون بچه داری همش مراقب حرف زدنت باشی به زنت اونجور که میخوایی محبت نکنی چرا چون بچه داری

\_عزیزه دلم منکه میبینم چه طوری بچه مهیارو بغل میکنی به خودت میچسبونن باهاش بازی میکنی

ایلیا عصبی چنگی تو موهاش زد

ایلیا\_اون ماله قبلن بود حالا دیگه اینطوری نیستم نظرم عوض شده آدما عوض میشن

پوفی کشیدمو به سمت خیابون برگشتم این پسر به هیچ جوری محکوم نمیشد بهتره دیگه دربارش حرف نزنم بذار ببینم چی میشه

ماشین که وایساد فهمیدم رسیدیم خواستم پیاده بشم که با چشمای گرد شده دیدم اینجا که حیاط خونمون نیست کمی سرمو خم کردم چشمم به تابلو که افتاد به سمت ایلیا برگشتم که دیدم سرش پایینه

\_اینجا چرا اومدی؟

سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد کمی خودشو خم کردو از پشت لوازم اسباب بازی پزشکی که خریده بودو بهم نشون داد

ایلیا\_یادت رفته ستاره بهمون گفت که از اینا میخواد؟

\_اینو کی خریدی؟

ایلیا\_وقتی تو توی هیپروت بودی

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم که مردونه خندید

ایلیا\_خیلی وقته بهشون سر نزدیک

لبخند محوی زدمو از ماشین پیاده شدم خودشم پیاده شد وقتی دستمو گرفت باهم

به سمت ساختمون به راه افتادیم

وارد اتاق بچه ها که شدیم با دیدنمون هورایی کشیدنو به سمتمون اومدن همشونو

دونه دونه بغل میکرده میبوسیدم ایلیا هم حسابی با بچه ها جور شده بود وقتایی

که ایلیا سرکار بود بعضی وقتا می اومدم پیش بچه ها که همش سراغ ایلیارو ازم

میگرفتن

ستاره که متوجه ما شده بود مداداشو گذاشتو دفترشو بست به سمتم دویدو محکم

خودشو انداخت تو بغلم

ستاره هفت سالش شده بودو امسال کلاس اول بود یادمه برای جشن روز اول

مدرسه منو ایلیا باهم بردیمش مدرسه حتی برای جشن الفبایی که براش گرفتن

منو ایلیا کنارش بودیم

ستاره\_دلم برات تنگ شده بود خاله جون

\_من قربون دلت بشم عزیزه دلم

ایلیا\_مارو نمیبینی خوش میگذره؟

ستاره با دیدن ایلیا از ذوق جیغی کشیدو به سمتش دوید ایلیا آغوششو براش باز

کردو محکم بغلش کرد یه طوری شدم نگاهش کن بعد میگه از بچه متنفرم کاملاً

معلومه

ایلیا چشماشو بسته بودو ستارو به خودش فشار میداد ستاره هم با ذوق میخندیدو

باهش حرف میزد

ایلیا ستارو روی پاش گذاشتو مشغوله حرف زدن شدن بعد اسباب بازی که براش  
خریده بودو از پشتش دراوردو بهش داد که باعث شد چشمای ستاره برق بزنه و  
گونه ایلیارو ببوسه

به سمتشون رفتم کنارشون نشستم

ستاره\_خاله نگاه عمو برام چی خریده وای چه خوشگله

ایلیا لبخندی بهش زد ستاره گوشی پزشکیرو از تو جعبش بیرون کشید و توی  
گوشاش زد بعد به قلب ایلیا چسبوندو ادای دکترارو دراورد

ستاره\_اوه آقای محترم این چه قلبیه شما داری چرا اینهمه تالپ تالپ میکنه یه  
لحظه وانمیسته استراحت کنه

ایلیا با شنیدن این حرف ستاره قه قه زد منم خندیدمو گونشو بوس کردم ایلیا با  
همون خندش بهم نگاه کرد

ایلیا\_میبینی دکترارو؟ این نهتایی هم که ما رفتیم پیششون عینه همین ستاره خانوم  
ما قلابین

چشم غره ای بهش رفتم که باز خندید

ایلیا\_خب خانوم بلا...یعنی همون خانوم دکتر چی برام تجویز میکنی؟

ستاره درحالیکه قرصارو برمیداشت گفت:

ستاره\_اینارو روزی چهارتا نه چهارتا زیاده روزی یکی بخورید کافیه

ایلیا لبخندی زد خواست حرفی بزنه که موبایلش زنگ خورد توجهی به تماسش  
نکردمو با ستاره مشغول بازی کردن شدم

\_خاله درساتو نوشتی؟

ستاره\_داشتم مینوشتم خاله شما که اومدی کنارش گذاشتم

\_بدو برو بیار ببینم چی کار کردی

ستاره که دوید رفت ایلیا تماسشو قطع کرد و موبایلشو توی جیبش گذاشت  
ایلیا\_ستاره کجا رفت؟

\_رفت دفتر مشقشو بیاره... کی بود؟

ایلیا\_مامان بود برای شام دعوتمون کرده

اولش خوشحال شدم چون خیلی وقت بود که ندیده بودمشون اما با به یاد افتادن  
اینکه مامان هی تو گوشم روزه میخونه پس کی میخوایید بچه دار بشید زودباشید  
بابا دلم آب افتاد ناراحت شدم معمولا این جور مواقع در راه برگشت به خونه منو  
ایلیا باهم سره این موضوع کلی جنگ اعصاب داشتیم

با اومدن ستاره که دفتر مشقش دستش بود از فکر و خیالام بیرون اومدمو با به لبخند  
بهش نگاه کردم

ستاره\_بیا خاله جون بین خوب نوشتم

دفتر مشقشو ازش گرفتمو مشقاشو بررسی کردم هنوز زیاد از مدرسه نگذشته بود  
به خاطر همین فقط چندتا خط راست بود که کشیده بود

ستاره روی پایه ایلیا عینه این دختر کوچولوها نشسته بود مربیش چندبار سره این  
موضوع دور از چشم ایلیا باهاش دعوا کرده بود اما همش یادش میرفت

ستاره\_اینم خودم کشیدم... این یکیم سهراب کشیده

ایلیا\_آقا سهرابم نقاشیش خوبها

ستاره\_ماله اون بهتره آره عمو؟

ایلیا\_نه عزیزم ماله تو قشنگتره خب بقیشو ببینم

سهراب یکی از پسرای همینجا بود با ستاره خیلی راحت بود ستاره هم خیلی دوسش  
داشت هوای همو خیلی داشتن اما خب ستاره فقط دو سال دیگه میتونست اینجا  
باشه از پسرا تفکیک میشدن اون میرفت به جایه دیگه که همشون دختر باشن



راستی چه قدر زود بزرگ شد یعنی مام بچه دار بشیم اینقدر زود بزرگ میشه؟

با دیدن ستاره که یکهو از روی پایه ایلیا پایین اومد فهمیدم مریش مریم خانوم اومده ایلیا اولش چشمش گرد شد که چرا ستاره یکهو جنی شد اما با دیدن مریم خانوم بیخیال شد هر دو مون بلند شدیمو بهش نگاه کردیم که با دیدن شکمش چشمش گرد شد بعد از خوشحالی جیغ خفیفی کشیدمو محکم بغلش کردم

وای مبارک باشه عزیزم چندماهشه؟

مریم که معلوم بود جلوی ایلیا کمی خجالت کشیده با شرم گفت:

مریم پنج ماهشه

چندبار اومدم نبودى پس درگیر تورا هیتون بودى؟

ایلیا مبارک باشه پا قدمش ایشالله براتون خیر باشه

مریم جون با خجالت به ایلیا نگاه کرد و تشکری زیر لبی داد مریم جون به ستاره نگاه کردو چشم غره ای بهش رفت بیچاره خوشگل خاله کمی لپاش سرخ شدو سرشو انداخت پایین

ایلیا چشمش سوالی شد

ایلیا ببخشید چرا اینطوری نگاش میکنید؟ مگه کاری کرده؟

مریم جون هم که هنوز آثار سرخ شدن توی صورتش بود گفت:

مریم نه یه چیزی بین منو خودشه خودشم منظورمو گرفت

ستاره آروم گفت:

ستاره ببخشید مریم جون دیگه تکرار نمیشه

مریم هربار همینو میگی دختره بلا خیلی خب نگاه چه قدرم خودشو لوس میکنه

ایلیا خم شدو ستارو بغل کردو بلندش کرد ستاره هم سرشو پایین انداخته بود آروم گوشه پزشکیشو انداخت رو زمین ایلیا چشمش گرد شد همونطور که ستاره تو بغلش بود خم شد تا گوشیشو برداره که ستاره آروم گفت:

ستاره\_عمو منو میذاری زمین؟

ایلیا هر لحظه متعجب تر از قبل میشد بیچاره توی هنگ بود

آروم ستارو ول کرد که اونم گوشه پزشکی با وسایلشو جمع کرد همشو توی جعبه خودش ریختو بدون هیچ حرف دیگه ای گذاشت رفت

ایلیا به رفتن ستاره خیره شد منم همینطور فکر کنم ناراحت شده بود مریم به سمت ستاره رفت ایلیا به سمت برگشت

ایلیا\_من کاره اشتباهی کردم سوگند که ستاره گذاشت رفت؟

\_نه تو چرا؟

ایلیا کمی اخم کرد راست شدو وایساد

ایلیا\_پس چرا ستاره رفت؟معنی نگاه مریم خانوم چی بود؟

\_بین ایلیا تو باید یکم درک کنی زیادی داریم به اون دختر نزدیک میشیم هر دو مون حتی من

ایلیا کم کم اخماش به صورت فجیعی توی هم رفت فکر کنم داشت براش سوء تفاهم میشد

ایلیا\_چرا پایه خودتو وسط میکشی؟راحت بگو داری زیاد به اون دختره نزدیک میشی

از فکری که به سرش زده بود داشت منفرجه میشدم بین ذهنش چه قدر منحرف رفت

منم عینه خودش اخمامو کشیدم توهمو با حرص غریدم:

بیشعور منظورم یه چیز دیگه بود توکه باباش نیستی اینطوری میذاریش رو پات؟ داره بزرگ میشه ستاره دیگه دختر سه ساله نیست هفت سالشه ایلیا\_مگه باباها دخترای هفت سالشونو بغل نمیکنن؟ به خدا الین الانم که سی و یک سالش شده رو پایه بابام میشینه ذره ای صمیمیت بینشون کم نشده روبه روی ایلیا وایسادمو باغم بهش نگاه کردم کم کم خودش حالت چشماش تغییر کردو یه طوری شد آروم گفت:

ایلیا\_راست میگی...منکه واقعا پدرش نیستم...ازاین به بعد مراعات میکنم

بعد با غم از جلوم رد شدو رفت بغض کردم لبامو توی دهنم بردمو نفس عمیق کشیدم تا اشکای جمع شده توی چشمم نریزه باید خونسرد باشم آره اینطوری میتونم ایلیارو هم آروم کنم

به سمت اتاق ستاره که با چندتا از دخترای دیگه اتاق خوابشون محسوب میشد رفتم دره اتاقشونو آروم باز کردم دیدم ستاره روی تختش گرفته خوابیده

سه تا تخت دوطبقه گوشه های اتاق بودن دوتا دختر دیگه هم توی اتاق بودن فکر کنم فهمیدن چون اونقدر عاقل بودن خودشون رفتن بیرونو درو بستن به سمت ستاره رفتم چون طبقه بالا پشتش به من بود کمی خاروندمش

\_ستاره خاله نمیخواد ازمون خدافسی کنه؟

به سمت برگشت که با دیدن چشمای سرخ شدش چشمام گرد شد معلوم بود گریه کرده

به دستاش که جعبه وسایل پزشکیش توش بود نگاه کردم عروسک خرسی کوچولویی که براش خریده بودیم هم کناره تختش بود معلوم بود عروسک خوابشه ستاره از روی تخت پایین اومد به سمت کمدش رفتو بازش کرد توش وایساد با تعجب به سمتش رفتم به وسایلی که توی کمدش بود نگاه کردم ناخواسته یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین

ستاره\_من اسباب بازی زیاد دارم...عروسکم زیاد دارم...دیگه برام اسباب بازی  
نخرین

به سمت برگشت با گریه گفت:

ستاره\_دیگه نمیخوام ببینمتون...هیچکدومتون...من دیگه بزرگ شدم...بچه  
نیستم...باید بری بچه کوچولوهارو بغل کنین

خواست بره که گرفتمشو بغلش کردم اونم دستاشو دورم حلقه کردو زد زیر گریه  
در اتاق باز شد با دیدن قامت ایلیا چشمامو بستمو سرمو بین موهای ستاره پنهون  
کردم

اومد تو و درو بست بهش تکیه داد ستاره ازم جدا شد به سمت ایلیا برگشت اما  
سریع روشو ازش گرفت

ایلیا\_از دستم دلخوری ستاره؟باشه بهت حق میدم اما نمیخواهی از منم خدافسی  
کنی؟

ستاره\_خدافس

ایلیا\_قبلا اینطوری خدافسی نمیکردی

ایلیا به سمت ستاره رفت آروم جلوش روی زانوهاش خم شد اینطوری همقد هم  
شدن

ایلیا\_هیچکس نمیتونه دوست داشتهمونو کم بکنه مگه نه؟

ستاره\_مریم جون میگه من بزرگ شدم نباید..

ایلیا\_ششش درسته بزرگ شدی اما نباید روتو از کسی بگیری که دوست داره...منو  
خالت تورو خیلی دوست داریم

ستاره\_خب چرا خاله یکی عینه من برات نمیاره که دیگه اونو دوست داشته باشی  
اشکام روی گونم سرازیر شد ایلیا لبخند کم رنگی زد

ستاره\_خاله مریم داره نی نی دار میشه علی آقا میگه میخواد اسم منو روش بذاره  
تا عینه من خوشگل بشه شماهم دختردار شدین اسم منو روش میذاری؟

ایلیا نتونست تحمل کنه ستارو بغل کرد فکر میکردم ستاره الان پشش میزنه اما  
دیدم دستاشو دورش حلقه کردو آروم چشماشو بست

ستاره\_خیلی دوست دارم عمو

ایلیا\_من بیشتر...خیلی بیشتر...حتی بیشتر از تو

ایلیا به صورت ستاره نگاه کردو آروم اشکاشو پاک کرد

ایلیا\_دیگه نبینم گریه کنی هرچی لازم داشتی به مریم خانوم بگو بهش سپردیم که  
بهمون اطلاع بده برات میخریم

ستاره سرشو پایین انداخت و چشمی گفت ایلیا چشمکی زدو درحالیکه به من نگاه  
میکرد خندید منم لبخندی بهشون زدمو اشکامو پاک کردم

ایلیا\_اگه خاله اجازه بده یه روز از مدرسه میام دنبالت میارمت خونه خودمون مثل  
اون دفعه های گذشته که اومدی میریم پارک گردش

ستاره با ذوق گفت:

ستاره\_راست میگى عمو؟دوباره میایی دنبالم؟

ایلیا\_اگه خاله اجازه بده چرا نیام عمو جون

ستاره سریع به سمتم برگشت که چشمام گرد شد به سمتم دوید گونمو بوس کردو  
با ناز گفت:

ستاره\_خاله جون میذارى عمو بیاد دنبالم بیام خونه شما؟به خدا قول میدم دختر  
خوبی باشم

بغلش کردم و خندیدم

\_چرا اجازه ندی خاله باشه

ستاره شروع کرد به پیر پیر کردن هورا کشیدن لبخندی زدم بعد از خدافسی کردن باهاش و کلی سفارش کردن همراهه ایلیا از اونجا بیرون اومدیم الانم توی راه رفتن به خونه مادر جون بودیم

چند بار میخواستم به ایلیا بگم که ستارو به فرزندى قبول کنیم اما هر بار پیشمون میشدم چون میترسیدم قبول نکنه حتی نذاره دیگه پیام اینجا به خاطر همین سکوت کردم

\_دوش داری؟

ایلیا\_ایهیم دختر نازیه

\_مریم میگفت شاگرد اول کلاسشونه

ایلیا لبخندی زدو چشماش درخشید

ایلیا\_کسی که میخواد وقتی بزرگ بشه دکتر بشه بایدم اینطوری باشه

\_وقتی ستارو منتقل کنن دیگه تو نمیتونی بیایی بهش سر بزنی

ایلیا قیافش تو هم رفت کمی سرعتشو بیشتر کردو اخم کرد رومو ازش گرفتمو به سمت خیابون برگشتم

.....

از آغوش مادر جون بیرون اومدمو خندیدم

\_همین امروز صبح باهم تماس تصویری داشتیم مامان چرا اینقدر منو میچلونى؟

مامان\_تصویری کجا حضوری کجا دلم برات تنگ شده بود

خنده ای کردم

ایلیا\_مام کشک...قبلا کشک بودم الان باقالیم

مادر جون با دیدن ایلیا چشماش درخشید اونم بغل کرد

مامان\_صدبار بهت گفتم اینقدر حسودی نکن تو پسر مامانتی

ایلیا\_قربون مامانیم برم

ایلیا عینه همیشه صورت مامانشو گرفتو سفت گونشو بوس کرد که باز صدای اعتراض مامان بلند شد ولی پشت سرش خندید

بابا\_تو باز مامانتو اینطوری ماچ کردی؟ من نمیدونم تو کی میخوایی بزرگ شی؟ خجالت نمیکشی؟ دو روز دیگه پدر میشی

یه طوری شدم باز شروع شد ایلیا هم خندید و به سمت بابا رفت باهم دست دادنو روی همو بوسیدن

ایلیا\_من نمیدونم چرا هر وقت مامانو اینطوری ماچ میکنم یکهو شما میایی

بابا چشم غره ای بهش رفت که خندیدیم به سمت کیوان برگشتم کیوان پسردایی ایلیا بود ولی حالا دوما دشون محسوب میشد

باهاش دست دادم

\_سلام کیوی خوبی؟

کیوان پوفی کشید الین هم با حرص غرید:

الین\_باز تو به شوهره من گفتی کیوی خوبه منم به شوهره تو بگم گوریل؟

شونه ای با بیخیالی بالا انداختم که باعث شد بیشتر حرص بخوره

\_داداش خودته هر جور میخوایی صداش بزن عزیزم ولی اینطوری صداش بزنی صدر صد کلتو میکنه

ایلیا\_کی جرات میکنه کله خواهرمو بکنه تا کلشو بکنم

بعد مشکوک به سمت کیوان برگشت کیوان بیچاره هم هول کرد ایلیا یکم با کیوان سرسنگین بود آخه هفته پیش با الین دعواش شده بود کنترلشو از دست داده بود الینو هول داد که الینم خورد به دیوار کمرش حسابی درد گرفته بود الینم قهر میکنه با چشمای اشکی برمیکرده خونه باباش دقیقاً موقعی که ما اونجاییم ایلیا هم با دیدن این صحنه به خصوص سیلی که گوشه صورتش بود آتیش میگیره میره با

کیوان دعوا میکنه کار یکم به کتک کاری میکشه کیوان هم کلی از این عذرخواهی کرد بهش گفت که اصلا نمیخواسته این کارو بکنه این هم میبخشدش چون نمیخواست بیشتر از این بین ایلیا و کیوان دعوا بشه به خصوص اینکه فامیل هم بودن میترسید بین خونواده خودشو داییش جدایی بیفته

ایلیا\_به آقا کیوان بزرگ شدی عمو...نکنه باز هوای کتک خوردن به سرت زده جناب؟ کیوان\_منظورشون من نیستم اینقدرم قد بازی در نیار داشتن درباره تو حرف میزدن ایلیا\_یه ابروش بالا پرید با خنده همراهه این براش توضیح دادیم که آخر سر دستی پشت گردنش کشیدو از کیوان عذرخواهی کرد

کیوان و ایلیا کنار هم روبه روی منو این که کنارهم بودیم نشسته بودن بابا که اومد نشست هممون به سمتش برگشتیم

کیوان\_دایی پس زن دایی کو؟

مامان\_تو باز به من گفتی زن دایی؟

کیوان خنده بلندی کرد که ایلیا چشم غره ای بهش رفت مامان دلش نمیخواست کیوان زن دایی صداش بزنه کیوان هم پذیرفته بود که مامان صداش بزنه اما گاهی اوقات سربه سرش میذاشت

این خواست سینیرو از مامانش بگیره که مامان جیغی کشید که باعث شد چشمای هممون گرد بشه اما کیوان خندید

مامان\_برو بشین با اون وضعت

ایلیا با خشم به سمت کیوان برگشت

ایلیا\_باز چه غلطی کردی؟

کیوان\_ای بابا ایلیا امشب چه گیری دادی بابا من بعده دوسال یه بار یه غلطی کردم توهم هی بکوب تو سرم



ایلیا\_ غلط می‌کنی از این به بعد یه همچین غلطایی نکنی خواهرم چشمه که مامانم اینقدر نگرانشه

کیوان که فکر میکردم عصبانی میشه خندید که باعث شد چهرش جذاب تر بشه با ذوق گفت:

کیوان\_ تو که مارو شوهر عمه نمی‌کنی ما دست به کار شدیم داریم داییت میکنیم  
ایلیا چشمش گرد شد منم از شنیدن این حرفشون حسابی جا خوردم باورم نمیشد  
همراهه ایلیا به سمت الین برگشتیم همزمان گفتیم:

\_\_\_\_\_

الین خجالت زده کنارم نشست لپاش حسابی گل انداخته بود  
با چشمای گرد شده پرسیدم:

\_تو حامله ای بی‌شعور من نمیدونستم؟

کیوان\_ خودمونم امروز فهمیدیم هفته پیش که بردمش بیمارستان دکترش کمی  
بهش شک کرد به خاطر همین براش آزمایش نوشت که امروز جوابش اومد مثبت  
بود

ایلیا با ذوق خندید و دستی پشت کیوان کشید

ایلیا\_ خیری برامون نداشتی آفرین پس یه ابی ازت گرم میشه

کیوان چشم غره ای به ایلیا رفت که اونم با ذوق خندید بلند شدو به سمت ما اومد  
کمی کنار کشیدم که جا برای ایلیا هم باز بشه الینو که عینه لبو شده بود بغل کردو  
دستشو روی شکمش گذاشت

ایلیا\_ ای جانم دارم دایی میشم از همین الان گفته باشم اذیتش کنین من میدونم با  
شما مخصوصا شما آقا کیوان

کیوان پوفی کشید ولی خندید

نمیدونم چه حکمتیه من که این مشکلو پیدا کردم همه حامله میشن دیروزم آسنا  
زنگ زد گفت بارداره این از الین اونم از مریم پوف پس چرا من شانس ندارم  
به ایلیا که داشت حسابی شوخی میکردو سربه سر الین میذاشت نگاه کردم کیوان  
چه قدر خوشحال بود ایلیارو بگو نگاش کن چه طوری میخنده  
با حسرت به الین نگاه کردم ایلیا متوجه نگاهم شد به خاطرهمین کمی اخم کردو  
خودشو جمع کرد به صورتی که زایه نباشه رفتو کناره کیوان نشست با غم سرمو  
پایین انداختم ایلیا اهمی کرد

ایلیا\_زیادم خوشحال نباشید چون بدبختیاتون تازه شروع شده  
بابا\_بدبختی چیه؟بچه نعمته

مامان\_حتما همش از این حرفا میزنی که هنوز بچه دار نشدی  
ایلیا کمی اخم کرد

ایلیا\_منو سوگند فعلا آمادگیشو نداریم

مامان\_چرا آمادگیشو نداری همش که این حرفو میزنی چهارسال داره میگذره هنوز  
آمادگیشو نداری؟

به سمت من برگشتو ادامه داد

مامان\_شما بیارین من خودم بزرگش میکنم شما فکر میکنین الین این بچرو خودش  
بزرگ میکنه؟نخیر ایشون به امید من بچه دار شده

به سمت الین برگشتم که تک خنده ای کرد

الین\_من صبحا تا عصر بیمارستانم مامان جون نمیتونم بچه داری کنم خب خودت  
گفتی

مامان\_من که چیزی نگفتم منو بابات اینجا تنهاییم اینطوری حداقل سرگرم میشیم

مامان\_سن الین که بالا بره برای بچه دار شدن سختش میشه خواهرت از همین الان باید کلی مراقب خودش باشه

الین\_وا مامان مگه من چند سالمه؟سی و یک سالمه

مامان\_برای بچه دار شدن دیره سنت بالاس

الین پوفی کشید دیگه صدای کلکلاشونو نمیشنیدم فقط تو فکره خودمون بودم تنها کسی که میدونست ما فعلا بچه دار نمیشیم الین بود اما نمیدونست مشکل از کدومونه هرچند نپرسیده بود میگفت مهم نیست مشکل از کیه مهم بچه دار نشدنتونه که باید یه کاری بکنید

مامان\_نکنه سوگند تو میترسی که بچه دار بشی؟

به سمت مامان برگشتم نمه اشکو که توی چشمام دید چشماش گرد شد ایلیا هم کمی اخماشو بیشتر کشید توهم به سمتش برگشتم و گفتم

\_ایلیا بهشون بگو

همه نگران داشتن بهمون نگاه میکردن اما الین کلافه پوفی کشیدو چاییشو خورد

ایلیا دستاش یه لحظه مشت شد ولی سریع بازش کرد

مامان\_چیرو بگین؟

ایلیا چشماشو محکم روی هم بست سرشو پایین انداخت

ایلیا\_من بچم نمیشه

همزمان همراهه جمع چشمام گرد شد با ناباوری بهش نگاه کردم الین هم مبهوت داشت به داداشش نگاه میکرد دیدم ایلیا دستاش مشت شد حتما جلوی کیوان براش سخت بوده

مامان\_این امکان نداره

ایلیا به سختی با صدایی که از ته گلوش درمی اومد گفت:

ایلیا\_یه ساله داریم این دکتر اون دکتر میکنیم ما بچه دار نمیشیم همشم تقصیر منه  
ایلیا دست راستش هر لحظه بیشتر مشت میشد کیوان متوجه شد چون دستشو به  
آرومی گرفت

کیوان\_اشکالی نداره ایلیا توکلِت به خدا

ایلیا چشماشو روی هم فشار داد رگ کنار شقیقش بالا زد اشکام پیاپی سرازیر شدن  
مامان هم داشت گریه میکرد

بابا\_شما باید این موضوعو الان به ما بگید؟

ایلیا\_ببخشید که پنهونش کردیم سوگند برو لباساتو بپوش برگردیم خونه

مامان سریع گفت:

مامان\_خونه چرا مامان؟ شما که الان اومدید بمونید دیگه حرف بچه وسط نمیکشم  
ایلیا سرشو بالا آوردو به مامانش نگاه کرد انگار ازش خجالت کشید چون نگاهشو  
ازش گرفت

ایلیا\_بحث این حرفا نیست مامان یکم خستم سوگند میدونه کارام یکم زیاد شده

بعد خودش اولین نفر بلند شد

ایلیا\_توی ماشین منتظرتم

خدافسی زیر لبی دادو رفت دستی به صورتم کشیدمو اشکامو پاک کردم مامان با  
بغض گفت:

مامان\_ ایلیا راست میگه مشکل داره؟ یعنی شما...

\_نه مامان ایلیا هیچ مشکلی نداره زیادی بزرگش میکنه

مامان\_ولی اون...

\_شما که پسرتونو میشناسید زیادی به یه چیز پروبال میده

بعد از پوشیدن مانتوم از همه خدافسی کردم و به سمت ماشین ایلیا رفتم سوار که شدم بدون هیچ حرفی راه افتاد

بین راه که بودیم بدون اینکه نگاهش کنم پرسیدم:

چرا دروغ گفتی؟

ایلیا دروغ نگفتم مشکل تو مشکل منه دیگه هم نمیخوام دربارش چیزی بشنوم  
حتی اگر مشکل از تو بود بازم برای من یه مرد مقتدر بودی خوشحالم که دارم  
ایلیا

لبخند غمگینی زد دستمو گرفتمو به آرومی پشت دستمو بوسید

ایلیا فدای اشکات بشم اگه میدونستی با این اشکا چه بلایی سرم میاری اینطوری  
به راحتی نمیریختیشون

لبخندی بهش زدم که خندید با خوشحالی دستشو سمت پخش برد

ایلیا بیا دیگه افسرده نباشیم مشکلمون حل نشد مهم نیست به جاش میریم  
مسافرت دور دور کلی خوش میگذرونیم هیم؟ اصلا همین بزرگ شدن ستارو میبینیم  
برامون بسه دو روز دیگه هم من دایی میشم بچشونو میدزدیم میاریم پیش  
خودمون نظرت چیه؟

خنده ای کردم

موافقم باشه

همراهه هم زدیم قد هم ایلیا هم با آهنگ خارجی که درحال پخش بود سرعتشو  
بالا بردو با خوشحالی خندید

هردومون میخندیدیم اما هردومون میدونستیم که صدای خنده هامون دروغینه  
میدونستیم که داریم به ظاهر میخندیم هرکدومون برای شاد کردن دل اون یکی  
صدای خنده هامونو بالاتر میبردیم

میدونم مشکلمون حل میشه شاید منم یه روز مامان شدم اون وقت صدای خنده هامون بالاتر از این ولی واقعی میشه

.....

(یه ماه بعد)

با خوشحالی خورشتمو مزه مزه کردم ایم خوبه خوشمزه شده  
دیشب ایلیا بهم گفت که برام امروز سوپرایز داره منم از صبح دل تو دلم نیست  
بدونم چه سوپرایزی داره همیشه با کاراش غافلگیرم میکرد  
قورمه گذاشته بودم ایلیا عاشقه قرمه سبزی بود فسنجون هم دوست داشت ولی  
خب حوصله فسنجون درست کردنو نداشتم

خخخ

همون طور که داشتم خیارو برای سالاد شیرازی خورد میکردم توی در خرید  
به خاطرهمین سریع خیارو ول کردم دستامو شستم از آشپزخونه بیرون اومدم تا  
برم استقبالش هنوز بعد از چهارسال عشقه بین منو ایلیا عینه سالهای اول  
ازدواجمون بود

در که باز شد ایلیا درحالیکه کلی خرید کرده بود توی درگاه وایساد کلی خوراکی  
خریده بود با یه سری خورده چیزی که براش اس کرده بودم لازم داریم

با لبخند به سمتش رفتم تا خریدارو ازش بگیرم که وقتی به سمتم اومد از پشت  
پاش ستاره خودشو انداخت تو با دیدنش چشمام گرد شد اما با خوشحالی روی  
زمین زانو زدمو اغوشمو براش باز کردم اونم به سمتم دویدو خودشو پرت کرد تو  
بغلم

یونیفرم مدرسه تنش بود توی اون مانتوشلوار صورتی رنگ با مقنعه سفید صورت  
خوشگلش بانمک شده بود

ستاره چشمای درشت و عسلی داشت با صورتی گردو سفید که لبای کوچولو صورتی رنگش حسابی خوشگلش کرده بود خیلی خوردنی بود تا حالا والدین زیادی خواستن به فرزندى قبولش کنن اما نتونسته بود با هیچ کدومشون کنار بیاد که اینم جزو عجایب بود

ستاره\_خاله خیلی دلم برات تنگ شده بود امروز که ماشین عمورو...

یکهو ستاره کوبید روی لباسو با ترس به سمت ایلیا برگشت چشمام گرد شد من به جای اون دردم گرفت

به ایلیا نگاه کردم دیدم بدون توجه به ترس ستاره به سمت آشپزخونه رفت ستاره هم ناراحت شد سریع کوله پشتی صورتی رنگ عروسکی که منو ایلیا براش خریده بودیمو از شونش کندو با تعجب دیدم انداخت رو زمین به سمت ایلیا دوید اما ایلیا توجهی بهش نکرد

هرلحظه چشمام بیشتر گرد میشد بلند شدمو به سمتشون رفتم تا ببینم ماجرا از چه قراره

ستاره\_ببخشید حواسم نبود ببخشید ببخشید

ستاره درحالیکه کت ایلیارو گرفته بودو میکشید جلوش داشت ازش عذرخواهی میکردو هی دلیل براش میاورد ایلیا هم پوف میکشیدو به خریداش نگاه میکرد

مشکوک با چشمای ریز شده بهش نگاه کردم

\_دارید چیرو ازم پنهون میکنید؟

ستاره داشت گریش میگرفت به خاطر همین ایلیا هم بلندش کردو روی اپن نشوندش مقنعضو از سرش برداشتو دستی به موهای لختش کشید

ایلیا\_چه قدر توی ماشین تمرین کردیم ستاره؟هیم؟

ستاره\_ببخشید آخه روم نشد

ایلیا\_چرا روت نشد؟قرار ما این نبود بین از همین اول داری میزنی زیر قولت

ستاره سرشو انداخت پایین و شرمنده گفت

ستاره\_ببخشید بابا دیگه تکرار نمیشه

با شنیدن لفظ بابا از دهن ستاره چشمام گرد شد برای یه لحظه نفسم بند اومد به  
اِپن توی آشپزخونه تکیه دادم

ایلیا\_اینبارو میبخشم ولی دفعه دیگه عمو صدام بزنی دیگه جوابتو نمیدم

ستاره سریع سرشو بالا آورد و به ایلیا نگاه کرد

ستاره\_قول میدم باباجون...ببین بابا صدات میزنم...بابام بمون باشه؟...منو  
برنگردون اونجا

ایلیا بوسه ای روی گونه ستاره زدو آروم گفت:

ایلیا\_اگرم بخوایی دیگه نمی تونی برگردی دختره بابا تو الان ستاره منو مامان

ستاره از کناره شونه ایلیا بهم نگاه کرد بعد مشکوک گفت:

ستاره\_بابا فکر میکنم مامان حالش خوب نیست

ایلیا به سمتم برگشت که با دیدن حالم کمی نگران شد اما لبخند محوی روی لباش  
نشست

\_م...ما...مان

ایلیا\_دیدی گفتم بابا مامان میشیم بفرما

یه قدم به سمت ستاره برداشتم ایلیا ستارو بغل کردو روی زمین گذاشت ستاره  
هم به سمتم دوید وقتی بغلم کرد اشکام سرازیر شد با قدردانی سرمو بالا آوردمو به  
ایلیا نگاه کردم که لبخند مردونه ای بهم زد

ایلیا\_دختر بابا زود تند سریع برو دستاتو بشور نهار بخوریم



ستاره هم با ذوق خندید و چشمی گفت بعد سریع دوید سمت اتاق بالا تا بره دستشویی دستاشو بشوره چون بار اولش نبود می اومد خونه ما به خاطر همین همه جارو بلد بود

بلند شدمو روبه روش ایستادم به آرومی خم شد کناره گوشم گفت:

ایلیا\_ببین چه شوهر خوبیم؟ بچه ای برات آوردم که دیگه نه شیر میخواد که یه وقت اندامتون بهم بخوره نه ونگ میزنه تا تو نفهمی داره چی میگه تازه خبریم از دندون دراوردنو صحنه آهوناله برای آمپول روی زانو و این جور چیزا نیست

ایلیا\_دیگه باید مراقب رفتارمون باشیم عزیزم چون بچمون هفت سالشه ماشالله از خوشگلی به تو رفته از تخس و شیطون بودن بازم به تو

خنده ای کردم اشکای شوقم از گوشه گوشه چشمم سرازیر شد که باعث شد ایلیا بخنده

ایلیا\_از همون شبی که رفتیم اونجا توی سرم افتاد که این کارو بکنم یه ماهه دنبال کاراشم مراحل قانونیشم طی کردم فقط مونده شناسنامه های جدیدمون که برامون صادر بشه

بعد با ذوق گفت:

ایلیا\_یه دختر دیگه به نام خودم زدم

بین اشکام چشم غره ای بهش رفتم که با صدای بلندی خندید بعد به سمت پلاستیکای خرید رفت از توی یکیش که با بقیه کیسه های خرید متفاوت بود یه دست لباس ازش دراورد

ایلیا\_ببخشید بدون شما رفتم خرید فقط یه دست لباس براش خریدم که الان با مانتو شلوار تو خونه نشینه سلیقه خودشم بود

با خوشحالی به سمتش رفتمو لباسو ازش گرفتم یه تیشرت سفید خوشگل که یه ساپورت تا زیرزانو کوچولو که با تیشرت ست بود اوف چه قدرم دخترم خوش سلیقس

ستاره بدو بدو به سمتمون اومد وقتی لباسو توی دستام دید خندید  
ستاره\_خوشگله خا...

یکهو سکوت کرد خندیدمو بوسش کردم شرمنده سرشو پایین انداخت اما با ترس  
به ایلیا نگاه کرد

ایلیا\_چرا اینطوری نگام میکنی؟ مگه میخوام شکنجت بدم؟ خیلی خب اینبارم  
میبخشمت

ستاره هم درحالیکه سرخ شده بود لباسو ازم گرفت تا بره عوض کنه به سمت ایلیا  
برگشتم که کمی ناراحت بود

\_تهدیدش کردی؟

ایلیا\_نه به خدا فقط بهش گفتم دیگه خاله عمو صدامون نزنه میترسه برش گردونم  
اونجا

\_اگه عمو صدات زد جوابشو بده باید کم کم به این موضوع عادت کنه ایلیا یه شبه  
نمیشه

ایلیا\_باشه

\_حالام برو لباساتو عوض کن بیا نهار

با ذوق به ایلیا وستاره که داشتن غذا میخوردنو حرف میزدن نگاه کردم ستاره وقتی  
میدید ایلیا چه قدر ذوق میکنه بهش بگه بابا هی بابا بابا راه انداخته بود

ستاره\_بابا یکم دوغ برام میریزی؟

بابا هم خندیدو چشمی گفت وقتی براش دوغ ریخت ستاره خندیدو با ذوق دوباره  
ازم خواست براش برنج بکشم منم با خوشحالی این کارو کردم فهمیدم غذای مورد  
علاقه ستاره هم قورمس به خاطرهمین ایلیا وستاره زدن قدهم چون غذای مورد  
علاقشون مشترک بود

از اینکه صداهای خندمون توی آشپزخونه پیچیده بود خیلی خوشحال بودم باورم  
نمیشد ظرف سه ساعت من مامان یه دختر هفت ساله شده بودم

ستاره\_بابا همیشه بذاری وقتی بزرگ شدم دکتر بشم؟

ایلیا\_شما وقتی بزرگ شدی هر شغلی که دلت بخواد میتونی بشی

ستاره\_نه نمیخوام دکتر بشم میخوام مثل شما بشم

یکهو ایلیا غذا پرید تو گلوش ستاره نگران شد با هولی گفت:

ستاره\_وای بابا چی شد؟

کمی براش آب ریختمو به دستش دادم که یه قورت ازش خورد

ایلیا\_میخوایی چی کاره بشی بابا؟

ستاره\_میخوام پلیس بشم دزدارو بگیرم

ایلیا پوفی کشید

ایلیا\_پلیس شدن بدرد خانوما نمیخوره عزیزم همون دکتر شدن بهتره

ستاره\_خواهش میکنم میخوام مثل شما بشم جلوم اینطوری بکنن

بعد دستشو به نشونه احترام نظامی بالا آوردو گذاشت کناره سرش با ابروی بالا

پریده به سمت ایلیا برگشتم

\_بردیش اونجا؟

ایلیا\_نبردمش تو وقتی رفتم دنبالش سرهنگ زنگ زد گفت بیا مدارکت آمادس منم

رفتم ازش بگیرم ستاره هم توی ماشین بود حتما سربازه که احترام گذاشته دیده

ستاره\_بابا خانوما پلیس نمیشن؟

ایلیا\_چرا بابا میشن ولی براشون خیلی سخته

ستاره\_مگه شما نگفتی من یه دختر قویم هیچی برام سخت نیست

ایلیا پوفی کشید کمی برای خودشو من سالاد ریخت فکر کنم تازه فهمید که دیگه بچه داره و نمیتونه توی یه ظرف باهم سالاد بخوریم به خاطر همین کلافه یکمشو خالی کرد

ایلیا\_بله شما دختر قوی هستید باشه هر جور دوست داری میتونی پلیس شی خودم کمکت میکنم البته اگه مامان اجازه بده

ستاره به سمت برگشتو مظلومانه بهم نگاه کرد ایلیا هم خندید

ایلیا\_وای خدا از این به بعد باید ناز دوتارو بکشم باید به فکر یه پسر باشم

ستاره با شنیدن این حرف سریع به سمت ایلیا برگشت

ستاره\_بابا سهراب تورو خدا سهراب پسره خیلی خوبیه دلم میخواد داداشم باشه

ایلیا\_ستاره گلم همیشه ما فقط میتونیم یه بچرو قبول کنیم؟

ستاره\_ولی چرا؟خونتون که خیلی بزرگه پولدار هم هستین میتونین یکی دیگه هم داشته باشین

ایلیا\_مگه تو نمیخواهی پلیس باشی؟پلیسا به قانون احترام میذارن درضمن بهش عمل میکنن قانون میگه یه فرزند

ستاره با ناراحتی سرشو پایین انداخت

ستاره\_ازش خدافسی نکردم

ایلیا کمی حرص خورد خندم گرفته بود دست کوچولوشو که دور قاشق بود گرفتمو به سمت دهنش بردم

\_بعدازظهر میریم ازش خدافسی میکنیم

ستاره\_بابا نمیداره بغلش کنم میگه زشته تازه مریم جونم نمیداره

ایلیا با حرص به ستاره نگاه کرد اما ستاره چون سرش پایین بود چیزی ندید چشم غره ای بهش رفته هنوز فرهنگ داشتن دختر و نداشت

\_ شما میتونی سهرابو بغل کنی چون هنوز بچه اید

ایلیا\_ سوگند

زیر لبی بهش گفتم زهرمار ستاره خندید و با ذوق دستاشو کوبید بهم

ستاره\_ باشه ممنون مامانی

ایلیا\_ حالا منو ظالم جلوه میدی خودت میشی فرشته؟

به سمت ستاره برگشتو گفت:

ایلیا\_ اصلا بابا میخوایی تا باهم ببرمتون پارک؟

ستاره\_ دوست دارم ولی سهراب نمیداد آخه اون کلاس چهارمه قراره منتقلش کنن

مدرسه تیزهوشان همش درس میخونه

ابرویی بالا دادم که ایلیا خندیدو آروم الهی شکری گفت این خداشکر کردنش به

خاطر موفقیت سهراب نبود به خاطر این بود چون ستاره و سهرابو باهم نمیبرد پارک

.....

\_ اونجا که رفتیم به همشون سلام میکنی باشه مامان؟

ستاره\_ چشم

لباشو مرتب کردم روی لبه تخت نشستم ستاره هم روی لبه تخت نشست و

مشغوله بافتن موهاش شدم

یه هفته ای میشد که ستاره پیشمون بود همراهه ایلیا داشتیم کم کم به اینکه

پدرومادر شدیم کنار می اومدیم همراهه ایلیا یکی از اتاقارو برای ستاره آماده کردیم

ایلیا با کمک طراح اتاق کودک یه اتاق خوشگل برای ستاره آماده کرد منو ستاره هم

اون مدت که یه سری آقا اومده بودنو کارای اتاقو میکردن تا دیزاینی که سفارش

داده بودیمو روی اتاق پیاده کنن میرفتیم خرید برای اتاق

این هفته کلا درگیر خرید برای اتاقش بودیم به خاطر همین وقت نشده بود که به خانواده هامون بگیم که ستارو به فرزندی قبول کردیم خانواده منو ایلیا ستارو میشناختن چون چندباری که آورده بودیمش خونه خودمون اتفاقی پدرومادرم اومده بودن پدرومادر ایلیا هم دورادور ستارو میشناختن

امروز هم قرار بود بریم خونه مامان اینا و الانم داشتیم آماده میشدیم یه دلشوره های خاصی داشتم نمیدونم احساس میکردم قراره اتفاقی بیفته چند بود که کابوس میدیدم به ایلیا که گفتم خیالمو راحت کرد که چیزی جز کابوس نیست و نگران نباشم

ستاره\_مامان میگم مامانه بابارو باید چی صدا بزنی؟

\_خب مامانی صداتش بزنی یا هرچیزی که خودت دوست داری...حالا بلند شو ببینمت؟

ستاره بلند شدو روبه روم ایستاد با دیدن قیافش لبخندی زدمو گوشنو بوس کردم

\_چه قدر خوشگل شدی عروسک

ستاره\_به اندازه شما که خوشگل نیستم

\_زبون دراز

ستاره اومد روی تختو آروم در گوشم گفت:

ستاره\_بابا خیلی دوست داره آخه دیروز که شما رفتی تو اون مغازه تا لباس بخری بابا گفت:برای مامان خوشگلت چی بخریم خوشحالش کنیم؟

آروم بینیشو کشیدمو خندیدم

\_خب تو چی گفتی؟

ستاره\_منم گفتم رژ لب بخریم

با صدای بلندی زدم زیر خنده میتونم قیافه ایلیارو تجسم بکنم که چه قدر حرص خورده

بابات چی کار کرد؟

ستاره\_هیچی مخالفت کرد گفت من خودم رزاشو میدزدم حالا براش رژ بگیرم؟  
ایلیا\_ای زبون دراز داری چوغولیمو میکنی آدم فروش؟نوچ نوچ پلیس خوبی  
نمیشی

ستاره با دیدن باباش به سمتش دوید اونم بغلش کردو گونشو بوسید

ایلیا\_به به پرنسس بابا چه خوشگل شده

ستاره\_خسته نباشی بابا قراره بریم خونه مامان شما منتظر اومدن شما بودیم

ایلیا\_حتما راننده میخواستین؟

ستاره با انگشت اشارش پشت سرشو خواروند که باعث شد همزمان منو ایلیا باهم  
بزنیم زیر خنده شیطان بلایی بود برای خودش

.....

مامان با خوشحالی ستارو بغل کرد

مامان\_ای جانم تو هم هستی اگه میدونستم زنگ میزدم زودتر بیاین جیگرتو  
بخورم چه خوشگل شدی

ستاره که معلوم بود کمی خجالت کشیده آروم گفت:

ستاره\_ممنون بابام خریده موهامم مامان سوگند برام درست کرده

مامان یکهو چشماش گرد شد درواقع همشون از این حرف ستاره جا خورده بودن  
که یکهو با صدای دست زدن ایلیا هممون از شوک بیرون اومدیم

ایلیا\_به افتخارم—ون دختر دار شدیم—م

.....

ستاره خودشو خم کردو گونمو بوسید

ستاره\_خدافس مامانی

\_خدافس عزیزم مراقب خودت باش

ستاره که وارد مدرسه شد حرکت کردم

ایلیا مدرسه قبلی ستارو عوض کرده بود آورده بودش یه مدرسه غیرانتفاعی که همیشه گفت نزدیک خونه خودمونم بود ستاره دختر خیلی درسخونی بود طوری که بعد یه مدت حسابی جا خودشو توی مدرسشون باز کرده بود

با اینکه هنوز کلاس اول بود اما حروفایی که بلد بود جلوتر از درس مدرسشون بود هرشبم با ایلیا باهم ریاضی کار میکردن

خوشحال بودم دخترمون درس خون بود مطمئنم که آیندش روشنه ایلیا کمی نگران ستارس که واقعا روی حرفش جدی باشه و بخواد پلیس بشه ایلیا مخالف پلیس شدن ستاره نیست اما میگه زیاد خوشم نمیداد این شغلو داشته باشه آخه مردونس ولی بازم دادیمش دست تقدیرو علاقه خوده ستاره

زندگیمون قشنگ تر از قبل شده بود همه رویاهامون داشت به حقیقت تبدیل میشد ایلیا با ستاره خیلی صمیمی شده بود ستاره هم با باباش خیلی راحت بود درباره همه چی براش حرف میزد سر میز شام همه اتفاقات مدرسشونو برامون توضیح میداد مام تا آخرش گوش میدادیم

ایلیا با وجود اینکه یه مدت کاراش زیاد شده بود اما هم برای من هم برای ستاره وقت میداشت و توی درسای ستاره بهش کمک میکرد آخه ستاره ریاضیشو با ایلیا میخوند ادبیاتشو با من اینطوری راحت تر بود چندبارم همراهه سهراب باهم برده بودیمشون بیرون سهراب هم مدرسه تیزهوشان قبول شده بود و سخت درس میخوند میگفت میخواد مهندس بشه با پشتکاری که داشت صدردصد میشد ایلیا هم بهش قول داده بود که حمایتش میکنه



آروم روی فرمون با انگشتم ضرب گرفتم توجهم به آئینه داخل ماشین رفت احساس میکنم این موتوریه همش داره تعقیبم میکنه ولی نه خیالاتی شدم چرا باید این کارو بکنه؟

پوفی کشیدمو سعی کردم آروم باشم یکهو یاده این افتادم که باید پودر کیک بخرم آخه میخواستم کیک درست کنم دیروز بحث کیک وسط اومد ایلیا کلی از کیکام تعریف کرد ستاره هم ازم خواست که براش درست کنم ولی چون پودرکیک نداشتیم نشد ولی بهش قول دادم که امروز براش درست کنم

مسیرمو به سمت فروشگاهه که ازش خرید میکردیم عوض کردم کمی سرعتمو بالا بردم که دیدم همون موتوریه که کلاه هم سرش بود همراهه من دور زد کم کم داشتم نگران میشدم به خاطرهمین موبایلمو برداشتمو به ایلیا زنگ زدم میدونستم توهمی نشدم از وقتی راه افتادم دنبالمه

چند تا بوق خورد اما جوابی نداد خواستم قطع کنم دوباره بگیرم که با پیچیدن صدای گرمو مردونش لبخندی زدم

ایلیا\_ شما با آقاتون تماس گرفتید لطفا امرتونو هرچه سریعتر عرض کنید چون صاحب این خط حسابی کار داره باتشکر منشی آقاتون خنده ای کردم که خودشم خندید

ایلیا\_ سلام خوشگل ایلیا چه طوری؟ ستاره خوبه؟ رسوندیش مدرسه؟

\_مجال بده ایلیا آره خوبه منم خوبم دارم میرم فروشگاه الان رسوندمش

ایلیا\_ ببخش سوگندی همش یادم میره براش سرویس بگیرم به کیوان سپردم که امروز براش سرویس بگیره آخه خودت میدونی خیلی سرم شلوغه

\_نمیخواه ایلیا منکه بیکارم خودمم دوست دارم برسونمش مدرسه سرویس نمیخواه

ایلیا\_ باشه اومدم خونه دربارش حرف میزنیم حالا کاری داشتی؟ پشت فرمون نباید با موبایل حرف بزنی نکنه یادتون رفته شوهرتون سرهنگ تشریف دارن

یکهو یاده موضوعی که به خاطرش زنگ زده بودم افتادم به خاطرهمین به آیینه نگاه کردم دیدم هنوز دنبالمه کمی بیشتر هول کردم

آب دهنمو قورت دادم با لحنی که حالا حسابی نگران شده بودم گفتم:

ایلیا یه چیزی میگم هول نکنی باشه؟

ایلیا که معلوم بود نگران شده سریع گفت:

ایلیا\_چی شده سوگند؟ حرف بزن؟

\_یه موتوری از وقتی که از خونه بیرون اومدیم داره تعقیبم میکنه

ایلیا\_موتوری؟ پلاکش چنده؟

از تو آیینه کمی چشمامو ریز کردم و تونستم به سختی شماره پلاکشو بخونم

ایلیا\_موتورش چه مدلیه؟

\_از این موتور باکلاساس مثل اونیکه مهیار داشت ولی این قرمز

ایلیا پوفی کشید

ایلیا\_مطمئنی؟

\_آره به خدا مطمئن نبودم بهت زنگ نمی زدم نگرانتم کنم

ایلیا\_نگران نباش عزیزه دلم از جاهای شلوغ برو اصلا راهتو کج کن برو خونه مامان

اینا

\_نه نمیخوام برم اونجا...زشته الان

ایلیا\_خیلی خب باشه الان استعلامشو میگیرم ببینم کیه نگران نباش میخوایی پیام؟

\_نه ایلیا فقط گفتم بهت خبر بدم اگه اتفاقی افتاد در جریان باشی میترسم به

کابوسایی که دیدم مربوط بشه

ایلیا\_نگران نباش سوگند تا من هستم نه غم به دلت راه بده نه ترس از فردا اگه کار سرویس ستاره راه نیفتاد خودم میبرمش مدرسه اومدم خونه دربارش حرف میزنیم  
\_باشه حلام برو به کارات برس

ایلیا\_رسیدی خونه زنگ بزنی سوگند اگرم دیدی حرکات مشکوکی داره دوباره زنگ  
بزن

\_باشه فعلا خدافس

ایلیا\_به سلامت

تماسو که قطع کردم پوفی کشیدم

دوتا دستامو روی فرمون گذاشتم وقتی به آینه نگاه کردم دیدم هنوز دنبالمه  
ترسیدم اما وقتی یادم افتاد که من تنها نیستمو خدا پشتمه دلم گرم شد

روبه روی فروشگاه که وایسادم از ماشین پیاده شدم درو که بستم یکهو با شنیدن  
صدای بلند موتوری که از کنارم رد شد وحشت زده به سمتش برگشتم که با چیزی  
که توی صورتم پاشیده شدو سوختن وحشتناک صورتم صدای جیغم بالا رفتو افتادم  
روی آسفالت

.....

در با صدای وحشتناکی با هولی باز شد با بغض به آرومی با وجود درد وحشتناکی  
که داشتم به سمت در برگشتم با دیدن ایلیا اشکام سرازیر شد که فوراً پرستاره گفت:

\_دیوونه شدی دختر...نباید گریه کنی

ایلیا با دیدن صورت باند پیچی شدم با ناباوری بهم نگاه کرد کم کم بدنش لرزید به  
سمتم اومد

ایلیا\_این...این باندا...این باندا چیه?...تو...تو...تو که...تو که گفتی...

نمیتونستم یه کلمه هم حرف بزنم صورتم حسابی میسوخت پرستاره با غم خاصی  
درحالیکه از کناره ایلیا رد میشدو میرفت بیرون گفت:

\_اسید پاشیدن رو صورتش

با بسته شدن در یه قطره اشک از گوشه چشم مردم چکید پایین سرمو چرخوندم تا بیشتر از این خورد شدنشو نبینم با وجود اینکه برام ضرر داشت گریه کنم اما نتونستم تحمل کنم

صدای نعره های ایلیا صدای مشت زدناش انگار میخواست دیوارو خورد کنه چندتا دکتر و پرستار وارد اتاق شدنو جلوی ایلیارو گرفتن ایلیا نعره میزد

ایلیا\_ میکشمش... به والله اگه انتقامتو نگیرم مرد نیست\_\_\_\_\_م

با بسته شدن در اتاق از شدت گریه داشتم هق هق میکردم اما با جاری شدن گرمای خاصی از جای جای صورتم چشمامو محکم روی هم بستم

در اتاق دوباره باز شد دختره با دیدن باندم که باز خونی شده بود سریع داد زد:

\_دکتر...دکتر

دکترم که یه مرد میانسال بود با چندتا پرستار وارد اتاقم شدن و به سمت اومدن

\_باز گریه کردی؟ دخترم منکه بهت گفتم نباید گریه کنی زخماش هنوز تازن

\_سوگند؟

با شنیدن صدای مامانم با التماس به دکتر نگاه کردم فکر کنم منظورمو گرفت چون به یکی از پرستارا علامت داد که اونم به سمت مامان رفت تا جلو نیاد صورتمو ببینه

مامان که معلوم بود دارن به زور میبرنش بیرون با زجه گریه کرد

مامان\_ سوگند... مامان بگو دروغه... توروخدا... بگو این اتفاق نیفتاده... بگو هنوز صورتت مثل ماه چهارده... مامان

با بلند شدن صدای پرستاره که داشت کمک میخواست و سکوت مامانم دکتر به سمتشون رفت مامانم روی زمین افتاده بودو بیهوش شده بود چشمامو روی هم بستم

مکافات جدید... درد جدید... اما... اینبار... بدون درمون

نمیدونم چه قدر گذشت اما این سومین باری بود که پانسمان صورتم عوض میشد  
درسته پرستار و حتی دکتر از دستم کلافه شده بودن اما باهام به نرمی رفتار میکردنو  
درکم میکردن

پرستاری که پانسمانمو عوض میکرد با دیدن صورتم تا آخر کارش گریه کرد با دو از  
اتاق خارج شد خدایا یعنی چه بلایی سرم اومده که اینا اینطوری ازم فرار میکنند من  
که خوشگل بودم همه از صورتم خوششون می اومد ولی حالا....

دلم میخواست جیغ بزنم اما نمیتونستم به صورت فجیعی کله صورتم میسوخت  
حتی لبامم آسیب دیده بود هرچند دیگه لبی برام نمونده بود

انقدر به خاطر دردام مسکن بهم زده بودن که نفهمیدم چه طوری چشمام روی هم  
افتاد

.....

\_مامانی جونم... مامانی

این صدای ستارس آره مطمئنم صدای ستارس

به سختی چشمامو باز کردم که با دیدن ستاره که روی لبه تختم نشسته بود بغض  
کردم چرا آورده بودنش اینجا

ستاره اشکاش سرازیر شده بود

ستاره\_خوبی مامانی؟

نتونستم بهش چیزی بگم دلم میخواست بهش بگم از اینجا بره اما نتونستم حرفی  
بزنم چون لبامم جزو اعضای باند پیچی شده بود

ستاره\_میدونم نمیتونی حرف بزنی ولی...

از تو کیفش کارنامشو دراوردو به سمتم گرفت

ستاره\_ببین کارنامه این ترمم بیست شدم دیدی گفتم بیست میشم؟

دوباره به آرومی اشکام سرازیر شدن اما پشت باندی که کله صورتمو گرفته بود پنهون شد

ستاره\_بابا گریه میکنه مامان وقتی صدای گریشو میشنوم یا حتی شونه هاشو که میلرزه میترسم دیشب با وجود اینکه ازش میترسیدم جلو رفتم با دیدنم اشکاشو پاک نکرد محکم بغلم کردو باز گریه کرد

اشکام بیشتر از قبل سرازیر شدن خدایا کمکمون کن بیشتر از همه به ایلیا توان بده ستاره\_منم گریه کردم ولی با دیدن بابا که داشت گریه میکرد از ترس اشکام خشک شدن وقتی شنیدم صورتت آسیب دیده دلم میخواست بیام پیشت اما بابا نداشت

دلم میخواست ازش بپرسم بابات الان کجاست داره چی کار میکنه اما نتونستم

چهارروزی میشد که از درد صورتم همش بهم مسکن میزدن سر میشدم بعد از چنددقیقه بعد بیهوش میشدم

ستاره\_مامان افسانه سخته کرده مامان نمیدونم یعنی چی ولی همه میگفتن خدا برش گردونده

چشمامو محکم روی هم بستم چه قدر تحمل این حرفا برام سخت بود

ستاره\_امروز تو مدرسه زدم زیر گریه معلمون ازم پرسید که چی شده چیزی نگفتم نمیخواستم کسی بفهمه اما منو برد تو یه اتاق نازم کردو باهام حرف زد منم وقتی بهش گفتم که دلم برای تو تنگ شده به بابام زنگ زد ازش خواست که منو بیاره اینجا بابا هیچ جوهره راضی نمیشد اما وقتی دید دارم بی تابمیکنم گفت فقط نیم ساعت

دستمو به سمت صورتش بردمو نازش کردم آروم اشکاشو پاک کردم

ستاره\_بابا خیلی حالش بده هیچی نمیخوره اما به زور غذا به خورد من میده حتی سر اینکه چرا درس نمیخونم یه بار سرم داد زد مامان تو خوب میشی مگه نه؟بابا

میگه خوب میشه میگه کسایی که این کارو باهات کردنو میگیره توی اسید غرقشون میکنه

اونقدر اشک ریختم که در حال جون دادن بودم ستاره جیغ زد:

ستاره\_مامان صورتت خونی شده توروخدا گریه نکن بابا منو میکشه بهم گفت نباید ناراحتت کنم توروخدا

یکهو در اتاق باز شد ایلیا که توی درگاه قرار گرفت ستاره به سمتش برگشتو زد زیر گریه با ترس گفت:

ستاره\_به خدا تقصیر من نبود بابا من کاری نکردم

ایلیا داد زدو دکترو صدا زد به سمتمون اومد ستارو بغل کرد نیم نگاهی بهم کرد اما سریع روشو ازم گرفت با عصبانیت رو به ستاره که داشت گریه میکرد گفت:

ایلیا\_میدونستم اینطوری میشه...دیگه حق نداری اسم مامانتو بیاری...گریه زاری راه بندازی که میخوایی بیایی بینش...وگرنه مجبور میشم یه طور دیگه باهات برخورد کنم

ایلیا به سمت در خروجی راه افتاد ستاره زجه میزدو دستاشو به سمتم دراز میکرد تا کمکش کنم

روی تخت نیم خیز شدم میخواستم بهش بگم نبرش اذیتش نکن اما نتونستم

ستاره\_مامان یه کاری بکن...توروخدا...نذار منو ببره...مامان

با بسته شدن در و پشت سرش صدای سیلی که شنیدم نتونستم طاقت بیارم سرمو از دستم کشیدمو به سمت در حمله کردم یه بار محکم خوردم زمین اما دوباره بلند شدم درو که باز کردم ستارو دیدم که تو بغله ایلیا داره گریه میکنه ایلیا هم فقط اخماشو توهم کشیده بودو ستارو بغل کرده بودو آرومش میکرد

ایلیا\_ششش...بسه دیگه...که بابا منو میکشه آره...الان مامانت فکر میکنه دارم شکنجت میکنم...بسه ستاره سرم درد میکنه

ایلیا کلافه سرشو چرخوند که وقتی بالاش آورد با دیدن من چشماش گرد شد با اومدن دکتر و پرستار سریع به سمت ستاره رفتم از آغوشش کشیدمش و به خودم چسبوندم

دکتر ای بابا من نمیفهمم یه حرفو چندبار باید زد... خانوم شما نباید از سره جاتون تگون بخوری... اصلا کی اجازه داد بچشو ببینه

ایلیا با اخم خم شد خواست ستارو ازم بگیره اما محکمتر گرفتمش ستاره هم محکم چنگ زده بود به لباسم و نمیداشت ایلیا با خودش ببرتش

از شدت گریه روبه موت بودم از اینکه نمی تونستم حرف بزوم داشتم سگته میکردم با التماس به خودم چسبونده بودمشو روی زمین افتاده بودم اما ایلیا بیرحم تر از این حرفا بود چون باز تقلا کرد دکتر هم جلو اومد پرستاره خواست دستای ستارو باز کنه که نذاشتم درحالیکه ستارو به خودم چسبونده بودم عقب عقب رفتمو خودمو چسبوندم به دیوار روبه روی اتاقم

ایلیا عصبی دستی توموهاش کشید پرستارا اشک تو چشماشون جمع شده بود آروم موهاشو نوازش کردم و به خودم بیشتر فشارش دادم دلم میخواست بهش بگم گریه نکن آروم باش مامان هست اما نتونستم

ایلیا مرد سابق نبود قیافش بهم ریخته شده بود خشن و بیرحم شده بود دیگه رحم نداشت حتی نیومد باهام یه کلمه حرف بزونه هرچند حقم داشت من الان نه زیبایی داشتم نه توانایی بچه دار شدن من دیگه هیچی نداشتم

حتی صورتی نداشتم که رغبت کنه بهش نگاه بکنه دیگه به چه امیدی کنارم بمونه اون یه مرد همه چی تموم بود از نظر جذابیت تک بود پس زنی مثل من نمیخواست ایلیا با لحن تهدید آمیزانه ای گفت:

ایلیا ستاره عصبانیم نکن نمیخوام سرت داد بزوم زود از مامانت جدا شو بیا اینجا دیگه هم حق نداری بهم بگی که بیارم

ستاره بیشتر چنگم زد باز با التماس بهش نگاه کردم اما بهم نگاه نمیکرد



دکتر\_آقا بهتره دخترتونو زودتر ازش دور کنید باید به کارمون برسیم باند صورتشون حسابی خونی شده

ایلیا با یه حرکت به سمت اومد وحشت زده بهش نگاه کردم ستارو بیشتر به خودم چسبوندم ستاره بلند جیغ میزد محکم لباسمو گرفته بود که با کاری که ایلیا کرد دستاش ول شد

ایلیا یکی زده بود تو صورتش وقتی منو ول کرد یکی دیگه محکمتر با پشت دستش کوبید تو دهنش سریع به سمتش رفتم تا نزننش اما یکی از پرستارا جلو اومد منو گرفت و اون یکی هم ستارو از ایلیا جدا کرد

ایلیا\_دختره احمق زبون نفهم...بذار ببرمت خونه دمار از روزگارت در میارم...یه طوری رفتار میکنه انگار تو خونه شکنجش میکنن اینطوری به مامانش میچسبه

دیدم ستاره تو بغل پرستاره خودشو پنهون کرده و میلرزه دست پرستاری که منو گرفته بودو محکم پس زدم به سمت ایلیا رفتم بازوشو با التماس گرفتم اما اون روشو ازم گرفت تندتند دستشو تکون دادم به نشونه التماس اما اون بهایی نداد

به سمت جایی که داشت نگاه میکرد رفتم به خاطرهمین نگاهش به باند پیچی های صورتم افتادو دوباره روشو گرفت کم کم حرصم در اومد شروع کردم به مشت زدن به قفسه سینهش و صداهای نامفهومی از دهنم خارج شد اونم فقط چشماشو بسته بودو روی هم فشار میداد کم کم دستمو محکم گرفت بعد با یه حرکت منو از پشت به خودش چسبوندو به زور برد داخل اتاق تقلا میکردم اما اجازه نداد منو روی تخت گذاشت

دکتر وارد اتاق شد خواست بره که بازوشو محکم چنگ زدم بدون اینکه به سمت برگرده آروم گفتم:

ایلیا\_کاریش ندارم...میبرمش خونه مامانت

آروم دستم از روی بازوش سر خورد پایین اونم بدون هیچ حرف دیگه ای گذاشتو رفت

دکتر به سمتم اومد و گفت:

دکتر\_اینطوری هیچ وقت سلامتیو به دست نمیاری به حرفام گوش بده اینطوری زودتر برمیگردی پیشه خونوادت

آروم روی تخت دراز کشیدم انگار داشت با بچه حرف میزد اسید شوخی بردار نیست آقای به اصطلاح دکتر من دیگه زیباییمو از دست دادم دیگه صورتم مثل قبل نمیشه اونا اسید رو صورتم نپاشیدن روی زندگیم پاشیدن

.....

با درد آروم چشمامو روی هم بستمو چیزی نگفتم به لال بودنم عادت کرده بودم پرستارا یه دفتر و خودکار برام گذاشته بودن که حرفامو تو اون بنویسم بهشون بگم اینطوری میفهمیدن چه مرگمه

خیلی وقت بود روش نوشته بودم درد دارم اما کسی نیومد که بخونتش کم کم پاکش کردم گفتم موبایلمو بهم بدین که همون لحظه در اتاق باز شد یکی از پرستارا به سمتم اومد با خوندنش سری به نشونه باشه تکون داد بعد سرمو عوض کردو رفت

به موبایل توی دستم نگاه کردم به سختی روشنش کردم دستام میلرزید وارد تل شدمو روی اسم آقا پلیسه که ایلیا بود زدم شروع کردم به تایپ کردن:

سلام ایلیا میشه بذاری با ستاره تماس تصویری داشته باشم دلم براش تنگ شده رفتم روی عکس پروفایلش یه عکس با تصویر زمینه سیاه بود جمله روشو خوندم "به سلامتی دنیا که وقتی صدای خنده هام بهش برخورد یه طوری صدامو برید که هنوز تو هنگم"

بغض کردم عکس بعدیشو باز کردم

"همه کمرشون خم میشه اما ماله من شکست"

عکس بعدی عکس سه نفرمون بود درحالیکه داشتیم میخندیدیم ستارو روی کاپوت ماشین گذاشته بودیم منو ایلیا هم کنارش وایساده بودیم که اونم با ذوق دستشو دورمون انداخته بود

همینکه خواست اشکم بریزه سرمو بالا گرفتم تا جلوشو بگیرم نباید گریه میکردم آخه دکتره به ایلیا شکایت برد که زنت باهامون راه نمیداد اونم اومد یه جمله گفتو رفت:

"باهاشون همکاری کن اینطوری به نفعته دفعه بعدی که بشنوم باهاشون راه نمیایی مجبور میشم پا بذارم روی قلبمو کاری که نباید بکنمو بکنم"

به خاطر همین الان باهاشون همکاری میکنم چون میترسم ایلیا بلایی سر ستاره بیاره

داشتم از جواب دادن ایلیا کم کم نگران میشدم که صدای پی امی که فرستاده بود باعث شد غرق خوشحالی بشم

ایلیا\_ خوابیده

بغض کردم

\_ساعت هشته چه طور خوابیده چرا بهم دروغ میگی

ایلیا\_هرجور میخوایی فکر کن

از اینهمه سردی جملاتش تنم یخ کرد عصبی شدم به خاطرهمین تندتند تایپ کردم

\_من زشت شدم ستاره این وسط چه گناهی داره روش دست بلند نکن اون الان فقط تورو داره اومدنشو به اینجا قن کردی باشه حرفی ندارم اما چه طور دلت میاد از این فاصله هم اجازه ندی ببینمش خیلی نامردی خیلی

با بغض موبایلو همینطور روشن روی شکمم گذاشتم دلم میخواست زار زار گریه کنم اما نمیتونستم

داشتم چون میدادم آخه میشه من با این دردا و مشکلاتی که دارم گریه نکنم؟ مگه میشه خدا؟

صدای ویبره موبایل و پشت سرش صدای زنگ خوردنش باعث شد از روی شکم برش دارم که با دیدن لبای خندون ایلیا که روی موبایل افتاده بود فهمیدم ایلیاس با شک دستمو به سمت دکمه سبز بردم درخواست تماس تصویری داده بود به خاطر همین با ذوق برقرارش کردم

قیافه خندون و شاد ستارو که دیدم چشمم برق زد

ستاره\_سلام مامانی... خوبی؟... چرا توی تاریکی نشستی اتاقت لامپ نداره؟

بعد یکهو انگار یادش افتاده باشه نمیتونم حرف بزنم ناراحت شد بغض کرد اما نگاهش یکم بالاتر رفت انگار ایلیا بود حتما نگاه بدی بهش انداخته بود چون ترسید و سریع اشکاشو پاک کرد

ستاره\_ما اینجا خوبیم مامان نگران درسام نباش این چندروز پیش مامان افسانه بودم اما بابا دیروز اومد دنبالم منو برگردوند خونه

مکتی کرد بعد با موبایلش بلند شدو دور اتاقش چرخی زد

ستاره\_ببین مامان اتاقم چه قدر مرتبه خودم امروز تمیزش کردم بابا خونه نبود جاروبرقی رو روشن کردم روی پارکت ها هم با دستمال تمیز کردم بابا اینقدر خوشحال شد تازه امروز از طرف مدرسه میخواستیم بریم اردو اما من نرفتم تو خونه موندم بابا بهم زنگ میزد تا بدونه آتیش نسوزوندم که وقتی میدید اوضاع آرومه خدارو شکر میکرد دلم میخواست باهاش برم سره کارش اخه میخوام ببینم بابا چه طوری دزدارو میگیره اما خب منو نبرد گفت بذار بزرگ بشی هنوز کوچیکی

بعد با ذوق به باباش نگاه کرد فکر کنم پشت دوربین بود کاش میتونستم ببینمش دلم براش یه ذره شده

ستاره\_بابا بهش بگم؟

انگار تایید کرده بود چون با خوشحالی گفت:

ستاره\_مامان امروز برای بابا نیمرو درست کردم توشم سوسیس ریختم به خدا خیلی خوشمزه شده بود

چشمام برق خاصی زد

فکر کنم ایلیا از اتاق بیرون رفت چون ستاره با لحن پیچ پیچ مانندی گفت:

ستاره\_بابا ازت دلخوره مامان میگه اصلا دلش برای من تنگ نشده

چشمام گرد شد من دلم براش یه ذره شده بود چه طور تنگ نشده بود

ستاره\_میخوای باهاش حرف بزنی؟

سری به نشونه آره تکون دادم که با ذوق داد زد:

ستاره\_بابا بابا مامان میگه میخوام با بابات حرف بزnm گوشيرو بده بهش

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم وای بهم دروغ گفته بود ای خدا از یه بچه رودست خوردم

صدای خسته ایلیا به گوشم رسید

ایلیا\_اونکه نمی تونه حرف بزنه چه طوری اینارو بهت گفت؟

ستاره دستشو روی دوربین گذاشت

ستاره\_ازش پرسیدم میخوایی با بابا حرف بزنی سرشو به نشونه آره تکون داد

ایلیا\_خیلی خب برو مسواکتو بزنی الان منم میام

ستاره چشمی گفت و رفت موبایل لرزید قلب منم ضربانش حسابی بالا رفت

ایلیا\_سلام خوبی؟

با شنیدن صداش نم اشک تو چشمام نشست سرش پایین بود بلند شدو درو بست

ایلیا\_نگران ستاره نباش مراقبشم اون روز توی بیمارستان کنترل دست خودم نبود  
چندبار سرش داد زده بودم ترسیده بود به خاطرهمین اون کارارو کرد وگرنه منکه  
مشکل روانی ندارم بچمو بزخم

بعد سکوت کردو پوفی کشید

ایلیا\_میخوای چت کنیم؟ اینطوری حداقل تو هم حرف میزنی

سرمو به نشونه آره تکون دادم که بدون خدافسی تماسو قطع کرد

با بغض وارد تل شدم و رفتم توی پیویش

ایلیا\_خب حرف بزنی

\_چرا اینقدر باهام سرد شدی؟

ایلیا\_سرد نشدم فقط کمی سرم شلوغه و خستم دنبال کارای عملتم

دستام لرزید

\_من دیگه دختر قبل نمیشم نمیخواه دنبال دکتر باشی مراقب ستاره باش

ایلیا\_چیه؟ چرا اینقدر نگران اونی؟ چرا یه بار ازم نمیپرسی من چه طورم؟

چندتا استیکر عصبانی برام فرستاد که باعث شد هرلحظه بغضم سنگین تر بشه

\_بی وفایی رو از تو یاد گرفتم مگه تو بهم سرزدی؟

ایلیا\_نمیتونم توی اون وضعیت ببینم

\_بهت حق میدم نتونی تو صورتم نگاه کنی تازه اینکه چیزی نیست بذار بانداشو باز

کنم اون موقع بیشتر کیف میکنی

ایلیا\_خیلی نامردی سوگند

\_نامرد منم یا تو که توی یه همچین شرایط سختی تنهام گذاشتی

پیامی ارسال نشد اما به جاش یه وویس ارسال شد با دستای لرزون زدم روش تا  
دان شد وقتی پخشش کردم صدای عصبی و دادمانندش باعث شد هر لحظه اشکام  
بیشتر از قبل ریزش پیدا کنه

ایلیا\_من تنهات نذاشتم احمق همزمان دنبال بهترین دکترای عمل زیباییم از طرفیم  
درگیر دستگیر کردن اونیکه این کارو کرده یه رد ازش گرفتم

صداش کمی پایین تر اومده بود وقتی تموم شد دوباره پخشش کردم چه قدر دلتنگ  
صداش بودم

دستمو سمت کیبورد بردمو تایپ کردم:

\_وقتی گرفتیش چی کارش میکنی؟

ایلیا\_همون بلایی که سرت آوردرو سرش میارم

\_پس هنوز دوسم داری نه؟

چیزی فرستاده نشد لرزشی توی تنم ایجاد شد کم کم داشتم میترسیدم وقتی دیدم  
چیزی نفرستاد با بغض تایپ کردم

\_خجالت نکش ایلیا بهت حق میدم دیگه منو نخوایی نه زنیم که بتونم برات بچه  
بیارم نه دیگه صورت خوشگلی دارم که بتونی توش نگاه کنی

چند ثانیه نبرد که سیل استیکر عصبانی دنبال هم روون شد

ایلیا\_بخواب بیخوابی زده به سرت باید برم ستارو بخوابونم شب بخیر

با بغض براش شب بخیر تایپ کردم گوشیمو کنار گذاشتم

آروم سرمو روی بالش گذاشتم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایینو چشمامو  
روی هم بستم

.....

روی لبه تخت نشسته بودم ایلیا روبه روم وایساده بود سرمو پایین انداختم دکتره هم روبه روم ایستاد  
دکتر- آماده ای؟

دستام به شدت به لرزه افتاد یه طوری داشتم میلرزیدم که دکتره چشماش گرد شد  
دکتر- آروم باش... فقط گریه نکن که همه زحماتمون هدر میره

با جلو اومدن ایلیا ناخواسته یکم خودمو عقب کشیدم وقتی فهمید ازش میترسم غم توی چشماش بیشتر شد روبه روم ایستادو آروم دستامو گرفت لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد آروم چشمام روی هم بسته شد  
"این دستارو میبینی؟ همیشه روشون حساب کن"

"- ایلیا اگه یه وقت دوباره اینطوری شدم تو و قرصام نبودین چی کار کنم؟

ایلیا- هیچ کار عزیزم چون من همیشه کنارتم"

چشمامو آروم باز کردمو بهش نگاه کردم

ایلیا- از زیر اون باندا هم نمه اشکت معلومه اگه بریزه دوباره باید یه ماه دیگه رو اون تخت بمونی

به سمت دکتر برگشتم که داشت با چشمای گرد شده به دستامون نگاه میکرد ناخواسته توجهم به سمت دستامون رفت که با دیدن آروم شدنش لبخندی زدم

ایلیا- هنوزم کار میکنه

با چشمایی که ستاره بارون شده بود بهش نگاه کردم که اونم آروم دستامو ول کردو راهو برای دکتر باز کرد

دکتر روبه روم ایستاد دستشو سمت باندام برد آروم بازش کرد وقتی باندا توی دستش افتاد اولین کاری که کردم به ایلیا نگاه کردم که با دیدن صورتم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین دکتره هم دستی به صورتش کشید و نمه اشک تو چشماش نشست



یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین که ایلیا سریع با صدایی که داشت از شدت بغض میلرزید گفت:

ایلیا\_جانِه من جانِه ستاره گریه نکن

سرمو پایین انداختم

ایلیا\_دکتر امروز عملش میکنید؟

دکتر\_حرفی نیست باشه اتاق عملو آماده میکنم

بعد از اتاق بیرون رفت جرات نداشتم به ایلیا بگم آیینرو بیاره تا خودمو ببینم چون میدونستم حسابی زشت شدم

ایلیا دستی به چشماش کشید

ایلیا\_یه وقت از دست کسی دلخور نشی من نداشتم بیان اونم با هزار بدبختی گفتم بذارید عمل کنه اون موقع بیاید ببینیش

ایلیا کنارم روی تخت نشست به سختی گفتم:

\_ازم نمیترسی؟

ایلیا لبخند غمگینی زد

ایلیا\_چرا بترسم؟

رومو ازش گرفتم

\_خیلی وحشتناک شدم؟

ایلیا\_مهم منم که با همینم قبولت دارم

لرزشی که توی تنم ایجاد شد باعث شد ایلیا اشکاش از گوشه گوشه چشمش سرازیر بشن به سمتش برگشتم که چشماشو محکم روی هم بست

\_میشه طلاقم بدی؟توروخدا پاسوزه من نشو

ایلیا دستاش مشت شد اما آرام گفت:

ایلیا\_ بچه دار نشدی طلاق ندادم حالا به خاطر چیزی که ارزشی نداره طلاق بدم؟  
با حق حق گفتم:

\_زیبایی من برای تو ارزشی نداره؟

ایلیا\_ من با زیبایی تو ازدواج نکردم با خودت ازدواج کردم

\_پشیمون میشی ایلیا

ایلیا\_ طلاق بدم پشیمون میشم ستاره تازه صاحب یه خانواده شده اصلا اون بدرک  
من تازه بابا شدم براش کلی آرزو دارم نمیدونی چه برنامه هایی براش دارم میخوام  
بفرستمش اونور درس بخونه اینکه چیزی نیست میخوام برای عروسیش جهازی  
براش بخرم که هیچ پدرومادری نتونسته باشه برای دخترش چنین تدارکاتی ببینه  
توهم باید کنارم باشی سلیقه خانوما اینجور مواقع بهتره

ایلیا مکثی کرد

ایلیا\_ خانواده سه نفرمون بهت نیاز داره

\_اون نمیتونه منو به عنوان مامانش قبول کنه نگام بکنه میترسه

ایلیا بلند شدو به سمت در خروجی رفت

ایلیا\_ اینطوری مجبوره برگرده به جایی که ازش اومده

با بسته شدن در با ناباوری بهش نگاه کردم باورم نمیشد امکان نداشت اون...اون  
به معنای کامل...دیوونه شده بود

.....

با چشمای اشکی بهش نگاه کردم که با کمال تعجب دیدم خم شدو آرام پیشونیمو  
بوسید\*"

آروم ازم جدا شد لبخند غمگینی بهم زد

ایلیا\_نگران هیچی نباش سوگند...رفتی تو با قیافه خوشگلت میایی بیرون...اینا بهترین دکترای عمل زیباییین...اگرم مثل قبل نشدی برام یه ذره هم مهم نیست همینطوری برت میدارم میبرمت خونه...آشپزخونمون بدون تو توش بوی غذا نمیده ستاره هم یاد گرفته نیمرو درست کنه همش نیمرو میخوریم شیطان بلا یادم گرفته که سفارش غذا بده به خاطر همین وقتایی که تخم مرغ نداریم از بیرون غذا سفارش میده

لبخند غمگینی بهش زدم که اونم چشماش درخشید

ایلیا\_الانم اینا که میان به نگاهشون اهمیتی نده مگه من شوهرت نیستم؟ببین چه قدر راحت نگات میکنم؟

آروم تک خنده مردونه ای کرد معلوم بود خودش داره دیوونه میشه نمیتونه زیاد بهم نگاه بکنه اما به خاطر دل من داشت تحمل میکرد

ایلیا\_یادته یه بار گفتم دلم میخواد فقط خودم نگاهت کنم و هیچ مرد دیگه ای نگات نکنه؟به خدا راضی به این بلا نبودم ولی خب من راضیم چون حالا فقط خودم نگات میکنم...حالام لبخند بزن تا باز ضعف کنم

\_با این قیافه مگه از وحشت زدگیت ضعف کنی

ایلیا\_این حرفو نزن سوگند لبخند بزن خواهش میکنم الان باید بری

به سختی لبخندی زدم پرستاره که توی اتاق بود به گریه کردن افتاده بود

داشتن منو برای عمل آماده میکردن ایلیا هم داشت آرومم میکردو دلداریم میداد به هیچ کس اجازه نداده بود که بیان میگفت فقط خودم باید بالا سرش باشم نمی خواست فعلا کسی صورتمو ببینه

ایلیا\_خانوم نازم...یه وقت دیوونه نشی رفتی اونجا گریه کنی...نگران هیچی نباش...هرچی دارمو میدم ولی صورتتو مثل روز اول میکنم

\_این آخرین عملیه که میکنم ایلیا من میدونم صورتتم دیگه خوب نمیشه

ایلیا\_بِهتر که میشه

\_چه ارزشی داره وقتی همونه

ایلیا\_اینطور نیست این دکترا...

\_جناب نیکنام خانومتون آمادن؟

ایلیا به سمت دکتر برگشت

ایلیا\_بله آمادن

یکهو دستاشو گرفتمو لرزیدم که باعث شد چشماش گرد بشه خواستم از روی تخت

بلند شم که اجازه ندادو دوباره منو خوابوند

ایلیا\_از روم نبر...بهشون گفتم آماده ای دیوونه

\_ایلیا من...

ایلیا\_میدونم...میدونم عزیزم...به خاطر من...باشه؟

با شنیدن این حرفش ناخواسته عقب گرد کردم و تسلیمش شدم به خاطر همین

خوابیدم ایلیا لبخندی زدو کمی ازم جدا شد

ایلیا\_آفرین دختر خوب

در اتاق عمل که بسته شد با ترس به دکترا و ابزاراشون نگاه کردم اما وقتی یاده

حرفای ایلیا می افتادم دلم گرم میشد هرچند داروی بیهوشی هم کم کم کاره خودشو

کردو پلکام روی هم افتاد

.....

باندای روی صورتم که برداشته شد ایلیا لبخندی زد اما چهره بقیه یه طوری شد

ولی بااین وجود دکتر هم عینه ایلیا لبخندی زد

کمی دلم گرم شد خواستن آیینرو برام بیارن که سریع ایلیا مانع شد با چشمای گرد

شده بهش نگاه کردم

ایلیا\_ بهم اعتماد داری؟

\_معلومه این چه سوالیه

ایلیا\_ خیلی خوشگل شدی سوگندی نیازی نیست خودتو ببینی

مشکوک بهش نگاه کردم

\_مثل قبل شدم؟

ایلیا دستی پشت گردنش کشید

ایلیا\_ مثل قبل که نه ولی بهتر شدی منکه گفتم برام هیچی مهم نیست

پرستاره یه نمه اشک توی چشماش نشست

\_آقاتون راست میگن خیلی بهتر شدی ما کمتر مریضی داشتیم که اینطوری بتونه

قیافش تغییر کنه

\_باشه بذارید خودمو ببینم

ایلیا\_ بهتر نیست بذاریش برای بعد از عمل بعدی؟

چشمام گرد شد با تعجب سریع گفتم:

\_عمل بعدی؟ مگه باز مونده؟

دکتر\_ شوهرتون اصرار دارن که هر سه لایه روی پوستتون زده بشه و زائده ها

برداشته بشه پول زیادی میخواد هرکسی نمیتونه هزینشو پرداخت کنه اما

همسرتون گفتن مهم نیست از عهدش برمیان

مشکوک پرسیدم:

\_صورتتم مثل قبل میشه

دکتر\_ مثل قبل که نه ولی...

پریدم وسط حرفشو سریع گفتم:

پس من عمل نمیکنم

ایلیا\_ مگه دست توهه؟

به سمتش برگشتم و تند گفتم:

\_ببین ایلیا من هرچه قدرم عمل کنم بازم همینم نمیخوام بیخودی برام خرج کنی  
گرفتی چی میگم؟ مگه نمیگی همینطوریشم قبولم داری؟

ایلیا\_ فکر میکنی من به خاطر خودم این حرفارو میزنم؟ نخیر خانوم به من اگه بود  
همون قیافه قبلیم قبول داشتم اما نمیخوام هربار تو آئینه به خودت نگاه میکنی یا  
من نگاهت میکنم شرمندت بشم که نتونستم خرجت کنم تا عمل کنی اونقدر عمل  
میکنی که دیگه راه نداشته باشه لازم باشه میبرمت خارج پس مثل یه دختر خوب  
اینجا میشینی آماده میشی برای عمل بعد و تا من نداشتم تو آئینه به خودت نگاه  
نمیکنی مفهوم بود

.....

آروم سرمو چرخوندمو به خیابونا و آدماش نگاه کردم ایلیا میخندید اما تو چشمات  
غمو میدیدم

بعد از پنج تا عمل شده بودم اینی که الان هستم وقتی خودمو تو آئینه دیدم با  
دیدن دختری که توی آئینه بود وحشت زده آئینه از دستم ول شدو شروع کردم به  
جیغ زدن که به زور مسکن و داروی آرامبخش تو آغوشه ایلیا بیهوش شدم

ایلیا ماشینشو فروخته بودو خرج من کرده بود اما هنوز صورتم وحشتناک بود دکترا  
میگفتن خیلی بهتر شدم احساس میکنم اگه از همون اول خودمو میدیدم صد در  
صد سکت میکردم چون دکترا به این قیافم میگفتن خیلی خوب شده

الانم داشتیم میرفتیم خونه خودمون ایلیا از اینکه میدید دارم برمیدرم خونه خیلی  
خوشحال بود منم خوشحال بودم اما نگران رفتار ستاره بودم ایلیا قسم خورده بود  
هرکسی که با دیدن قیافه من باعث میشه کاری کنه که من آزار ببینم رو ترک کنه  
حتی روی ستاره هم این قسمو خورده بود که همین باعث میشد بترسم

از اینکه شوهرم اینقدر پشتم بود خوشحال بودم خیلی خوشحال اونم پسری مثل ایلیا که به همچین ویژگی هایی داشت اما...

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین

ایلیا کسی که مسبب این کار بودو پیدا کرده بود تحویل قانونش نداده بود گرفته بودش زیر مشتم و لگد تا اعتراف کرد که از بهمن دستور گرفته

ایلیا از هردوشون شکایت کردو درخواست قصاص داد دادگاه هم قبول کرد به خاطرهمین ایلیا توی یه اتاق درحالیکه پسررو بسته بودن با مقدار حجمی که صورتمو سوزونده بود ایلیا هم روی صورتش اسید خالی کرد ایلیا میگفت یه ذره از این کارم پشیمون نیستم برعکس دلم خیلی خنک شده

خیلی شرمندش شده بودم که فراری خوشگلشو فروخته بود یه ماشین مدل بالای دیگه خریده بود اما خب در برابر فراریش هیچ محسوب میشد

با پخش شدن صدای آهنگی که ایلیا روشنش کرده بود ناخواسته چشمام روی هم بسته شد

نیاد اون روزی ببینم

تو دلت جایی ندارم

پاک شه از گوشی تو

اسمو عکسامو شمارم

با شنیدن صدای ایلیا ناخواسته به سمتش برگشتمو با بغض بهش نگاه کردم

حس گیرایی چشمای تو

مثل الکل\_\_\_\_\_ه

نری و تنهایی جات شبا

همدمم همین الکل

بغلم کن که الان  
بغل تو مونده برام  
اون آغوش آرامشه  
که اینجوری داره منو میکشه  
ایلیا صدای پخشو بالاتر بردو کمی سرعتشو زیاد کرد  
تو ماله منی  
تو ماله منی  
نفسه منی  
تو عشقه منی  
با تو همه جوهره دارم حس عجیبی  
تو ماله منی  
تو فال منی  
با تو انگار دارم  
یه فرشته روی زمین  
ایلیا به آرومی دستمو گرفتی روشو بوسید  
ایلیا\_ فدات بشم همه کسم گریه نکن به خدا خودم پشتتم  
\_ایلیا با این کارات بیشتر شرمندم میکنی  
ایلیا\_ شرمنده وظیفه ای که در قبالت دارم نباش وظیفه انسانیت یا مردونگیم نیست  
وظیفه عشقیه که بهت دارم بدتر از اینم بشه من باز کنارتم نمیذارم ازم جدا شی  
توهم بخواه که باشی



\_ممنونم ایلیا...نمیدونم چی توصیف کنم فقط...فقط میدونم تو...تو یه...یه فرشته ای

ایلیا یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمش چکید پایین اما اشکای من بیشتر از قبل شد

ایلیا\_من به خدامون قول داده بودم خزانه دار خوبی باشم

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای گریم بالاتر نره بیشنشو بالا کشید

ایلیا\_تشنه محبتتم این مدت مردمو زنده شدم دوریت برام سخت بود سوگند

به سمت برگشتو با عشق بهم نگاه کرد خجالت کشیدم به خاطرهمین نگامو ازش دزدیدم

ایلیا\_برای من تو زیباترین دختری حالا حرفم بهت ثابت شد که گفتم من به خاطر زیباییت عاشقت نشدم؟

\_نمیدونم چی در جواب کارات بگم

ایلیا\_حرفای عاشقانه...توهم بگو منو دوست داری...بگو هنوز میخوایی پیشم بمونی...بگو میخوایی زنم بمونی...بگو دیگه بحث طلاقو جلو نمیکشم...دیگه به خاطر زیبایی از دست رفتم گریه نمی کنم

دستمو جلوی صورتم گذاشتمو زدم زیر گریه که همچنان با صدای لرزونش ادامه داد

ایلیا\_من بازم با این صورت قبولت دارم مهم منم نه اینو اون مهم مردته که همینطوریم تورو میخواد

ماشین ایستاد به سمتش برگشتم دیدم سرشو روی فرمون گذاشته شونه هاشو که دیدم داره میلرزه لرزیدم

\_گریه نکن باشه گریه نمیکنم به خدا شکایتی نمیکنم گریه نکن مرد قویم تو باعث و بانی این حاله الان منی که نگران زیباییم نباشم چون الان تموم دنیا پشتمه

ایلیا مشتی روی فرمون زد داد زد:

ایلیا\_بسه هرچه قدر رفتم مهمونی نگران چشمای اینو اون بودم...دیگه بسه..دیگه بسه سوگند...اصلا میدونی چیه من خوشحالم اینطوری شدی...خیلی زیاد خوشحالم...اصلا تقصیر دعاهاى من بود اینطوری شدی...دیگه از تحریک شدن غیرت مردونم خبری نیست...دیگه...دیگه حرص...

صدای هق هق مردونش باعث شد هر لحظه ضربان قلبم بدتر بشه تنگ نفسی گرفتم به خاطر همین به سختی در حالیکه نفس نفس میزدم گفتم:

\_باشه...با...باشه...ب....سه

ایلیا با نگرانی بهم نگاه کرد اشکاشو پاک کرد دستمو روی قلبم گذاشتمو به در تکیه دادم

ایلیا\_غلط کردم...غلط کردم...آروم باش سوگند

\_م...من...خوبم...ب...بریم...خ...خونه

ماشین که توقف کرد چشمامو آروم باز کردم ایلیا پیاده نشد منم همینطور انگار نمیخواستیم هیچ کدوممون از در پیاده بشیم

کمی نگران بودم میترسیدم ستاره ازم بترسه میترسیدم قبولم نکنه از همه بدتر از عکس العمل ایلیا در برابر ستاره میترسیدم اگه ستاره منو قبول نمیکرد ایلیا هم ستارو پس میزد اینطوری ستاره دوباره برمیگشت به پرورشگاه

ایلیا بالاخره سکوت و شکست به خاطر همین باعث شد از فکروخیال بیرون بیام

ایلیا\_نگران عکس العملش نباش دیشب کلی باهش حرف زدم دختر عاقلیه بهم گفته که دیگه نمیخواد پلیس بشه میخواد دکتر بشه تا زیباییو بهت برگردونه منم بهش گفتم که مامانت الانم زیباس اونم خندید

دستمو گرفتمو بهم نگاه کرد گرمای دستاش باعث میشد هر لحظه بیشتر از قبل آرومتر بشم

ایلیا\_نگاتو ازم نگیر...ازم خجالت نکش...مثل قبل زبون دراز شو...مثل قبل باهام کل بنداز بهم ابراز احساسات کن...مثل قبل شو...من زن قبلیمو میخوام صورتش مهم نیست

برام سخت بود اینقدر بهش نگاه میکردم دلم نمیخواست اینقدر بهم نگاه بکنه آخه از صورتم خجالت میکشیدم ولی ایلیا مشکلی نداشت انگار عادت کرده بود با لحن آرومی گفتم:

\_بازم کنارم میخوابی؟آخه با این صورت فکر نکنم بتونی ایلیا

اخماشو کشید توهم دستشو سمت صورتم برد اما پشش زدم اونم پرو پرو دستشو جلوتر آوردو آروم نوازشم کرد اما وقتی دستش روی برآمدگی های صورتم بالا پایین شد لرزید

ایلیا\_یه مرد از زنش نمیترسه حساب میبره منم همینطوریم

\_هنوزم مثل قبل کنارتم ایلیا

ایلیا چشماش گرد شد انگار حرف شاخ داری بهش زده باشم دهنش باز شد اما بدون توجه به این حرکاتش گفتم:

\_به صورتم دست نزن...نوازشم نکن.....اینطوری بهتره

ایلیا\_تو نمیتونی منو از حق طبیعی خودم محروم کنی

بغض کردم حق طبیعی؟مگه با این شرایط من اون حقیق داشت؟

این کاراش بیشتر اذیتم میکرد دلم میخواست پسم بزنه بگه کنارتم ولی دیگه بهت نزدیک نمیشم اینطوری حداقل کمتر شرمنده مردونگیش میشدم ولی الان...

ایلیا دره سمت خودشو باز کرد و سریع گفت:

ایلیا\_بهتره دیگه از این حرفا نشنوم

سعی کردم فعلا بیخیال این قضیه بشم باید با این موضوع کنار بیام وگرنه بد میشد

همراهه ایلیا باهم از ماشین پیاده شدیم به سمت ساختمون به راه افتادیم توی دلم آشوب بود اما سعی میکردم عادی باشم

ایلیا از بیرون داد زد:

ایلیا\_ستاره بابا ماییم نترسی عزیزم

ستارو دیدم که تو خونه دویدو به سمت در اومد تا بازش کنه چون دیوار دورادور خونه شیشه ای بود به راحتی تونسته بودم از ساییش تشخیص بدم

ناخواسته به پشت سر ایلیا رفتم که یکم خندید به خاطرهمین کلیدی که میخواست به سمت قفل ببره رو عقب آورد

ایلیا\_چی کار میکنی دیوونه بیا اینور

در که باز شد ستاره با ذوق خندید

ستاره\_سلام بابا مامانو آور...

بقیه حرفش با دیدن من نصفه نیمه موند چشماش گرد شدو یکم عقب رفت

ستاره\_این...این مامان...مامان من...نیست

ایلیا یکم اخم کرد

ایلیا\_چرا مامان سوگنده...ما که دربارش حرف زدیم

ستاره جیغ زدو فرار کرد با دیدن این حرکتش تمام توان از پاهام رفتو زانوهایم شل شد

روی پله های جلوی ساختمون نشستمو زدم زیر گریه

ایلیا دنباله ستاره رفت دستمو روی قلبم گذاشتمو به شدت زدم زیر گریه اونقدر زار زدم که احساس کردم کم کم پوست صورتم به سوزش افتاد

نمیدونم چه قدر گذشت فقط میدونم اونقدر نشسته بودم که کمرم خشک شده بود اونقدر گریه کرده بودم که باعث شده بود فقط کمی آروم بشم

با مظلومیت دستامو روی پاهام گذاشته بودمو سرمو پایین انداخته بودم حتی از حیاط خونمونم خجالت میکشیدم چه ماجراهایی اینجا داشتیم

ناخواسته لبخند محوی روی لبام نشست

"دیوونه شدی؟ این کارار چیه میکنی؟ توروخدا ایلیا دارم سگته میکنم

ایلیا\_ تو اگه خیلی از من میترسیدی توی شاپوم تخم مرغ نمیریختی

\_خب بد کردم خواستم پروتئین به موهات برسه؟

ایلیا\_ کتک برای بدن یه زن هم لازمه وایسا تا بیشتر بهت برسونمش"

چشمام روی هم بسته شد

"ببین به خدا جیغ میزنم همه همسایه هارو میریز اینجا

ایلیا\_ اوه اوه چه غلطا بیا برو تو خونه باهم حرف میزنیم

\_من دیگه با تو هیچ حرفی ندارم میخوام برم

ایلیا\_ ببین سوگند داری عصبیم میکنی

\_عصبی بشی مثلا چه غلطی میکنی؟ بیشتر تحریم میکنی؟

ایلیا\_ تحریم چیه دیوونه؟ من اگه نخوام از اون لباسا بیوشی باید کیرو ببینم؟

\_تو حق نداشتی لباسای خوشگلمو دور بند|||ازی"

بین همه این کلکلائی که با ایلیا داشتم هربار خواستم قهر کنم برم خونه بابام تا

توی همین حیاط تونستم قهر باشم بعد از اون ایلیا حتی اجازه نمیداد قهرمون بره

بیرون توی همین حیاط حتی گاهی اوقاتم توی خونه حل میشد تمام این چهارسال

فقط یه بار قهر کردم رفتم خونه بابام اونم اونقدر حرفای رکیک به ایلیا زده بودم

که اونم ترجیح داده بود بذاره برم وگرنه بلایی سرم میاورد بقیه قهرام توسط ایلیا

که حسابی نازمو میکشید برطرف میشد

لبخند روی لبام غلیظ تر شد

"ایلیا\_من نمیدونم وقتی میدونی منو تو هر بار دعوامون میشه وسط حیاط حل میشه دیگه چرا لباس بیرون میپوشی؟"

چشم غره ای بهش رفتم که با صدای بلندی خندید

ایلیا\_ای قربون اون چشما بشم بین خودت شروع کردی سوگند"

هنوز صدای جیغام از سر شیطنتای ایلیا که اسمشو ابراز احساسات میذاشت اما من شکنجه توی گوشم بود اون روزا دیگه برنمیگرده میدونم دیگه با این صورت شاید ایلیا بتونه بازهم اونطوری سر به سرم بذاره اما من نمیتونم ازش خجالت میکشم به اطراف حیاط نگاه کردم

کاشکی منو میکشستی خدا کاش به جایه اسید ترورم میکردن اینطوری ایلیا اینقدر زجر نمیکشید

بینیمو بالا کشیدمو دوباره اشکام سرازیر شدن لبمو آروم گاز گرفتم نباید ناشکری کنم حتما حکمتی توش بوده هیچ کاره خدا بی حکمت نیست اینو از فرشته ام یاد گرفتم فرشته زندگیم حکمت خدارو توی این خلاصه میکرد که خدا میخواستہ کمتر جامعرو به فساد بکشم از همه مهمتر کمتر قلب شوهرمو بسوزونم

ولی همیشه برام سوال بود اینکه فرشته من چه طوری تونسته بود که با این مشکل کنار بیاد؟هنوز توش موندم

آروم به ستاره های توی آسمون نگاه کردم چه قدر خوشگل بودم همیشه با ایلیا وقتی درباره ستاره ها حرف میزدیم ایلیا به ماه اشاره میکرد میگفت اون تویی بعد به آسمون میگفت اون منم به ستاره ها هم میگفت که بچه هامونن بعد دستشو به سمت یکی از ستاره ها که از همه بزرگتر و پرنورتر بود میبردو میگفت:"اونو نگاه کن اون پسره باباس شیریه برای خودش از همه خواهراش مراقبت میکنه"

ناخواسته از حرفایی که بینمون ردوبدل میشد لبخندی زدم چه قدر منو ایلیا عاشقانه های ساده ولی پاک و با ارزشی داشتیم

وقتی خودت ستاره داری چرا به ستاره های آسمون نگاه میکنی؟ نمیگی حسودیم  
میشه؟

با شنیدن صدایش از فکروخیال بیرون اومدم

لرزشی توی تنم ایجاد شد به سمتش برگشتم اما سریع رومو ازش گرفتم نمیخواستم  
بیشتر از این بترسه حق داشت ستاره فقط هفت سال داشت هنوز خیلی کوچیک  
بود

ستاره\_شام نداریم باز املت درست کردم غذای همیشگی منو باباس...ولی حالا که  
تو اومدی دوباره قورمه میخوریم مگه نه مامان

با شنیدن لفظ مامان اشکام بیشتر سرازیر شدن احساس میکردم ایلیا به زور  
مجبورش کرده حتی توی اون شرایط بیشتر نگران ستاره بودم بالاخره که چی ایلیا  
نمیتونست بیشتر از این زور بکنه بالاخره لو میره اونوقت دخترم دوباره بی کسوکار  
میشه

ستاره\_چرا نگامون نمیکنی؟ میخوایی ما بیاییم نگات کنیم؟

بازم چیزی نگفتم که صدای قدماشو شنیدم روبه روم ایستاد نه مامان نیا جلونیا  
نمیخوام منو ببینی بذار همینطور پوشیده بمونم بذار برات همون مامان خوشگله  
باشم نه اینی که الان جلوت میبینی

ستاره روبه روم ایستاد هیچ حرفی نزدم همه حرفامو توی دلم زدم مثل همیشه

ستاره\_مامانه ستاره ها منظورم همون ماهه که توی آسمونه نگاش کن

سرمو بیشتر پایین انداختم نمیخواستم منو ببینه ستاره به ماه میگفت که مامان  
ستاره هاس فکر کنم اینو از ایلیا شنیده هرچند یادمه وقتی بچه تر هم بود به ماه  
میگفت مامان ستاره ها

ستاره\_تو هنوز مامان ستاره ای مگه ستاره ها به خاطر لکه هایی که روی صورت  
مامانشونه اونو نمیخوان؟ دیشب با بابا مستند فشارو نگاه میکردیم وقتی ماهو دیدم

حسابی روش کوه و گودل بود ماله تو که چیزی نیست به قوله بابا مهم اینه که ما  
راضی هستیم گوره بابای حرف مردم

چشمام گرد شد سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم این حرف خودش نبود اینو حتما  
از زبون ایلیا شنیده بود

ستاره وقتی دید دارم بهش نگاه میکنم اونم نگاهشو بالا آوردو به باباش نگاه کرد ایلیا  
به سمتمون اومدو پشت ستاره روبه روی من وایساد

ستاره\_میخواییم یه چیزی بهت بگیم مامان

همراهه ایلیا باهم دستاشونو از هم باز کردنو روبه آسمون داد زدن

\_بلند شو مامان ستاره گور بابای حرف مردم تو هنوز ماه خونمونی

چشمام روی هم بسته شد ستاره خودشو توی بغلم انداخت سرشو توی سینم پنهون  
کردو دستاشو دورم حلقه کرد

به ایلیا نگاه کردم که با یه لبخند محو سری به نشونه تایید تکون داد به خاطرهمین  
آروم دستم دورش حلقه شدو به خودم فشارش دادم

کم کم اشکام سرازیر شدن دخترم به باباش رفته بود روشنفکر بود فلسفانه حرف  
میزد ولی مگه دخترم چه قدر سن داشت؟چه قدر سن داشت که اینطوری پا بذاره  
روی ترساشو به صورت کسی نگاه کنه که حسابی وحشتناک شده

کم کم به خودم اومدم دیدم صدای گریم کمی اوج گرفته دلم میخواست خودمو  
خالی بکنم به خاطر همین اونقدر زجه زدم که ستاره با گریه گفت:

ستاره\_آروم باش توروخدا مامانی برات خوب نیست

به چشمای اشکیش نگاه کردم که خندید اونم عینه باباش بدون ترس بهم نگاه  
میکرد



ستاره\_بابا ماشین خوشگلشو فروخت اینم خوشگله دوستش دارم میخوام وقتی بزرگ شدم دکتر بشم مامان دیگه نمیخوام پلیس بشم میخوام دکتر بشم تا صورت نازتو بهت برگردونم اینم خوبه دوستش دارم اما میدونم که تو دوستش نداری

ایلیا\_خودشم باید دوستش داشته باشه چون ما از این به بعد اینطوری میخوایمیش

ایلیا ستارو بغل کرد منو هم آروم از روی زمین بلند کردو به خودش چسبوند  
ایلیا\_دلیل نمیشه یکی یه چیزیشو از دست میده اعضای خونوادش ولش کنن مگه نه بابا؟

ستاره\_ایهیم کسی به مامانم توهین کنه همراهه بابا....

ایلیا\_آتیشش میزنیم

لبخندم غلیظ تر شد آروم همون طور که دستای ایلیا از پشت دورم حلقه شده بود  
سرمو روی کتفش گذاشتم ستاره همون طور که بغل ایلیا بود گفت:

ستاره\_بابا سفت منو گرفتی؟

ایلیا خندید که با شنیدن صدای خندش ضعف کردم

ایلیا\_آره بابا مگه میشه دخترمو سفت نگیرم محکم چسبیدمت نمیذارم کسی بگیرت

ستاره با صدای بلندی خندید

ستاره\_یعنی نمیذاری عروس بشم؟

ایلیا\_فعلا نه شاید چهل ساله شد یه فکری دربارت کردم

لبخندم هر لحظه غلیظ تر میشد چه قدر حرفاشون باعث خوشحالی این دلم میشد  
ستاره قبلا میگفت که میخوام زنه بابام بشم میخوام لباس عروسم برای بابام باشه  
مام میخندیدیمو از این حرفاش ضعف میکردیم هر بار ایلیا با شنیدن این حرفای  
ستاره صدای خنده هاش اوج میگرفت دنبالش میکردو وقتی میگرفتش حسابی  
قلقلکش میدادو اذیتش میکرد یه روز که خونه مامانم اینا بودیم ستاره درحالیکه

روی پایه مهیار نشسته بود بهش گفت که میخوام زنه بابام بشم همه جمع رفتن رو هوا مهیارو بابا شروع کردن ستارو قانع کردن که این کار نشدنیه اما ستاره زیر بار نرفت حتی زد زیر گریه ایلیا هم همش میگفت ای بابا شما چی کار دارید به دخترم بده میخواد زنه باباش بشه اما یه شب که دیدیم این موضوع داره زیاده جدی میشه موکولش نکردیم به اینکه خودش بفهمه این امر شدنی نیست به خاطر همین باهاش حرف زدیمو قانعش کردیم اونم دختر عاقلی بودو قانع شد به خاطر همین دیگه از اون حرفا نزده بود

هنوز داشتن باهم سره عروسی حرف میزدن ستاره عاشق لباس عروس بود به خاطر همین ایلیا چند دست لباس عروس بچگونه براش خریده بود خیلی وقتا تنش میکردو برامون با حرکت بچگونش میرقصید

ستاره\_ای بابا من میخوام قرمز باشه بابا

ایلیا\_نمیشه عزیزه دلم سفید خوشگله میشی عینه فرشته ها

ستاره\_باشه سفید تنم میکنم مامان لباس عروسم سفید باشه خوبه؟

تک خنده ای کردم وقتی توی لباس عروس تجسمش کردم ته دلم قنچ رفت

ستاره همون طور که توی بغل باباش بود خودشو کش آوردو گونمو بوسید که باعث شد ایلیا برای یه لحظه دستش از دور من باز بشه ستارو بهتر بگیره تا نیفته

سرمو از روی کتف ایلیا برداشتم و بهش نگاه کردم که خندید

ستاره\_مامان فکر کنم توی عروسیمم بابا نذاره آرایش کنی

پوزخندی زدم

\_اینبارو میذاره مامان هرچند هرچه قدم آرایش کنم بیشتر صورتمو وحشتناک کردم

ایلیا آروم ستارو پایین گذاشت

ایلیا\_ بیا پایین عزیزم بابایی یه کار مهم داره باید تکلیف یه چیزاییرو برای بعضیا روشن کنه

ستاره شیطون خندید ایلیا جلوم راست شد که باعث شد بهش نگاه کنم

ایلیا\_ خب میفرمودید میخواید آرایش کنید؟

تک خنده ای کردم کمی ازش فاصله گرفتم اونم لبخندش هر لحظه پررنگ تر میشد ولی نگاهش جدی تر

ستاره\_ بابا به مامان بفهمون که حتی الانم اجازه نداره ولی من اجازه دارم

همزمان همراهه ایلیا چشمامون گرد شد به سمتش برگشتیم

ایلیا\_ چی گفتی؟ کی اجازه داده؟

ستاره\_ مگه شما بهم اجازه ندادی بزرگ شدم رژلب داشته باشم؟

ایلیا\_ اون شب خسته بودم از سرم بازت کردم

ستاره هینی کشید

ستاره\_ یعنی دروغ گفتی؟

ایلیا که معلوم بود کلافه شده دستی توموهاش کشید منم تک خنده ای کردم

ایلیا\_ ستاره بهتر نیست الان مامانتو ادب کنیم بعد درباره آینده تو حرف بزنیم؟

با تعجب به سمتش برگشتم ستاره هم دست به کمر به سمتمون اومد

ستاره\_ مامان بدو که بابا بگیرت بیچاره میشی تازه منم هستم

ایلیا که به سمت برگشت با دیدن برق شیطنت توی چشماش ناخواسته سریع

دویدم که اونام هر دو تاشون دنبالم کردن

صدای خنده ها و جیغای منو ستاره حتی صدای تهدیدای ایلیا زیباترین صداهایی

بود که سکوت شبونه حیاطمونو میکشت

برای یه لحظه فراموش کردم چه بلایی سرم اومده اما وقتی منو گرفتو حسابی شکنجم دادن دستمو به سمت صورتتم بردم تا اشکایی که به خاطر خنده زیاد سرازیر شده بودو پاک کنم کم کم یادم افتاد چم شده وقتی ناراحت شدنمو دیدن دوباره شروع کردن به آزار دادنم

گاهی دردا خیلی قشنگن مثل درد پهلوهای الان من که از شدت خوشی بود ایلیا راست میگفت شکنجه دو دستس شکنجه از روی بدبختی شکنجه از روی خوشبختی شکنجه الان منم از روی خوشبختی بود که دردش خیلی قشنگتر از اون یکی بود

خدایا شکرت

.....

ملافه روی تخت مشترک منو ایلیارو که مرتب کردم ستاره با عجله توی درگاه در نمایان شدو تندتند گفت:

ستاره\_مامان دیرم شده بیا زود

پوفی کشیدمو با حرص دنبالش راه افتادم همزمان هم صدای غرغرام بالا رفت

\_دختره شلخته خب من چه میدونم جورابات کجاس

یکهو ایلیا داد زد:

ایلیا\_جوراباش اینجاس تو دنبال مقنعش بگرد

با حرص پوفی کشیدم خسته شدم از پس صبحا همراهه ایلیا دنباله وسایل خانوم میگشتیم کلا یه ورزشیم برامون محسوب میشد چون ده بار اون پله هارو بالا پایین میکردم

یه بار دفترش گم میشد یه بار مداداش یه بار کیف پولش حالام لباساش

دیگه باید سر این موضوع باهاش جدی حرف بزنم اینطوری نمیشه

ستاره دیروز قرار بود همراهه ایلیا و سهراب برن بیرون هرچی اصرار کردن من نرفتم ترجیح میدادم توی خونه بمونم اینطوری بهتر بود

ایلیا\_ نظرت چیه ترک تحصیل کنی ستاره؟ اینطوری دیگه ما صبحا دنبال وسایل تو نمیگردیم باباتم از نون خوردن نمیندازی ستاره\_ بابا چه قدر غر میزنی بیا کمکم کن

ناخواسته با شنیدن جروبحتاشون لبخندی زدم چه قدر بامزه بود

ایلیا هرشب با ستاره درس کار میکرد به خاطر همین وقتی دیروقت میشد ستاره به بهانه اینکه خوابش میاد با کلی غرغر وسایلاشو جمع میکرد اینطوری باعث میشد بعضی وسایلاش گم بشن ولی این لباساش من میمونم که چه طوری گم میشن

ستاره\_ بابا نکن اون ماله تو نیست چرا خوردیش

ایلیا\_ پس ماله کی بود روش نوشتی برای بهترین مرد... وایسا ببینم اینکه نوشتی برای بهترین مرد بعد از بابام؟

یکهو چشمام گرد شد یعنی چی؟

ستاره\_ بدش بابا

ایلیا که معلوم بود عصبانی شده یکم صداشو بالا برد:

ایلیا\_ بهترین مرد بعد از من کیه؟ اینو برای کی خریدی؟

سریع وارد اتاق ستاره شدم ایلیا با عصبانیت جعبه شکلاتی که دستش بود و داشت فشار میداد ستاره هم معلوم بود هول کرده

ایلیا\_ وایسا ببینم نکنه اون چیزی که یادت رفته بود دیروز سرش کلی غر زدی این بوده؟ برای سهراب خریدی؟

ستاره بدتر سرخ شد به سمتشون رفتمو سریع گفتم:

\_الان وقت این حرفا نیست... ایلیا کارت دیر شد... ستاره مدرست

ایلیا\_ تا تکلیف این جعبه شکلات روشن نشه من نمیذارم جایی بره ستاره راستشو بگو بهترین مرد بعد از من کیه؟

ستاره به سختی با سری افتاده گفت:

ستاره\_برای سهراب خریده بودم ولی باور کن بابا منظوری نداشتم

این منظوری ندارم خوده ایلیا یادش داده بود از پس روی رابطه این دوتا حساس شده بود

ایلیا با حرص دستاشو فشار داد سریع روبه روش ایستادمو آروم طوری که ستاره نشنوه گفتم:

\_نذار توی این سن ازت بترسه اینطوری پنهونی کاراشو میکنه بذار همین نظور باهات راحت باشه تو باباشی

ایلیا\_یعنی چی سوگند؟میخوای از این کارش بگذرم؟

\_خطایی نکرده ایلیا اونا فقط با هم رفیقن تو زیادی حساس شدی اینطوری باعث شدی ستاره هم وقتی به سهراب محبت میکنه سریع بهت بگه به خدا منظوری نداشتم...بخواد اتفاقی بیفته وقتی بزرگ شدن...ستاره عاقله

ایلیا چشماش گرد شد انگار انتظار این جمله اخریرو نداشت آخه یه بار سره این موضوع باهاش حرف زدم گفت عمرا بذاره بین این دوتا اتفاقی بیفته ببینه چیزی هست ارتباطشونو قطع میکنه

ایلیا\_چی میگی؟بزرگی چیه؟غلط میکنن چیزی بینشون باشه

با حرص بهش نگاه کردم ایلیا دستی توی موهاش کشید هرچی سعی میکردم آروم حرف بزنه هی بلند جوابمو میداد باعث میشد ستاره هم بشنوه ای بابا

ستاره\_مامان من با بابا نمیرم مدرسه

ایلیا\_آره باباشون توی ماشین سیاه و کبودش میکنه الان جلوی مامانش شرم میکنه ستاره بغض کرد به سمتش رفتم

\_نباید از من پنهون میکردی که برای دوستت کادو خریدی عزیزم مگه باره اوله برای هم کادو میخرین؟ یادت نیست اون دفعه همراهه بابات رفتی برات لباس خریدی اونم برات تل خرید؟ بابات از این عصبانیه که چرا از من پنهون کردی

ایلیا\_دیگه غلط میکنن باهم دوست باشن

ستاره بغضش قوی تر شد ایلیا با دیدن این صحنه آتیشی تر شد به سمتش خیز برد ستاره هم جیغی زد اما سریع جلوشو گرفت

\_چته دیوونه میخوایی بچرو بزنی؟

ایلیا\_نه میخوام بهش نشون بدم بهترین مرد بعد از من چه طوری میتونه باشه منو ببینه یکم بدترشو برای اون تجسم بکنه

ستاره\_بابا من منظوری نداشتم اونم برام شکلات خرید روش نوشت برای بهترین خانوم دنیا...اما من برات اینو نوشتم چون بهتر از شما نیست شما بابای فرشته منی اینو مامان میگه

پوفی کشیدم ایلیا هم کمی آتیشش خوابید

ستاره\_دیگه برات شکلات نمیخرم فقط توروخدا از دستم عصبانی نباش ببخشید

یه طوری به ایلیا نگاه کردم که باعث شد چشم غره ای بهم بره و کلافه بگه

ایلیا\_خیلی خب بخشیدم حالام مقنعتو سرت گن بریم

ستاره کمی سرخ شد که ایلیا فهمید مقنعتش نیست به خاطر همین با زاری نالید

ایلیا\_ای خدا آخه کدوم بابا صبحا دنبال وسایل دخترش میگردد که من دومیشم؟

ستاره و من باهم زدیم زیر خنده که با یه چشم غره هردومونو ساکت کردو رفت ولی با رفتنش همراهه ستاره ریزرینز خندیدیم

.....

ایلیا\_هی حرف دهننتو بفهم





کیوان\_نه بذار بگه بچته خودت تربیتش کردی بیشتر از این نمیشه از یه بچه پرورشگاهی انتظار داشت

ایلیا\_به بچه من میگی پرورشگاهی؟

یکهو ایلیا به سمت کیوان خیز بردو باهم گلاویز شدن سریع دویدم ستارو کشیدم کنار که یه وقت آسیبی بهش نزنن

ایلیا روی این کلمه خیلی حساس بود چون دلش نمیخواست ستاره یادش بیفته از کجا اومده

با زجه داد میزدم:

\_بسه ول کنید همو...وای اونطوری نزنش ایلیا کشتیش

ستاره به شدت داشت گریه میکرد حسابی ترسیده بود ایلیا اصلا مراعات نمیکرد وحشیانه میزد کیوان هم بعضیاشو دفع میکرد ولی بیشترشو میخورد هرچند تونسته بود یه مشت بزنه تو صورت ایلیا

با دیدن این صحنه سریع به سمت اتاق بالا دویدمو در اتاقی که الین توش بودو باز کردم

الین بدنش ضعیف بود تحت مراقبت بود اما با اصرارای خودش مرخصش کردن میخواست تو خونه باشه به خاطرهمین امروز که اومدیم خونه مامان اینا اونام بودن

الین با دیدن من اونقدر ترسیدو هول کرد که بچش سقط شد مامان بابا هم با دیدن من وحشت کردن پسم زدن به خصوص وقتی نوشون سقط شد

سریع در اتاقو باز کردم که با دیدن اوضاع الین گریه گرفت اما وقتی یاده صحنه های کتک خوردن کیوان می افتادم سریع گفتم:

\_دارن همو میکشن باباجون یه کاری بکن

بابا با خشم بهم نگاه کرد که حسابی جا خوردم

بابا\_مصعب تمام بدبختی های ما تویی...تووه لعنتی اگه نبودى ما الان نفس راحت میکشیدیم

با ناباوری داشتم بهش نگاه میکردم باورم نمیشد این همون بابایی باشه که همیشه میگفت ما عینه خونوادتیم

ستاره با دیدن الین که داره گریه میکنه به سمت عمش دوید اما مامان پشش زد سریع به سمت ستاره رفتمو عقبش کشیدم

مامان\_دست دختر پرورشگاهیتو بگیرو گورتو از زندگی پسره من گم کن

با ناباوری داشتم بهشون نگاه میکردم هرلحظه بیشتر گریم میگرفت این همون مامانی نیست که به ستاره میگفت صدام بزنی مامانی؟این همونی نبود که حسابی ستارو به خودش میچلونندو قربون صدقش میرفت؟حالا چه طوری دلش می اومد بهش بگه پرورشگاهی

زبونم قفل کرده بود از اینهمه حقارت از اینهمه حقیقت از اینهمه بی رحمی فقط داشتم مبهوت بهشون نگاه میکردم که صدای الین باعث شد به خودم پیام الین با حق هق گفت:

الین\_یه کاری کن بابا صداشونو نمیشنوی

بابا پوفی کشید بلند شد روبه روی من که وایساد با نفرت بهم نگاه کرد ولی سریع روشو ازم گرفت چون بیشتر از این نمیتونست تحمل کنه و رفت بیرون

ستاره درحالیکه پشت سره من قایم شده بودو مانتومو گرفته بود با بغض گفت:

ستاره\_مامان پونه من پرورشگاهی نیستم...من بابا مامان دارم

مامان با نفرت روشو ازمون گرفت

ستاره\_بابا میگه من پرورشگاهی نیستم میگه من بچه خودشونم چون الان تو خوشونم

الین روشو از ستاره گرفتو چشماشو بست مامان هم همچنان با بیرحمی روشو از ستاره گرفته بود

تحمل گریه های دخترمو نداشتم نمیخواستم الان که میریم پایین ایلیا آروم شد ستارو بغل کرد بیینه گریه کرده حتما علتشو میپرسید از اونجایی که ستاره خیلی راستگو بود بهش میگفت که مامان هم همون کلمه نفرت انگیزو به زبون آورده به خاطرهمین با بغض دست ستارو گرفتم

مامان حق داشت پسرش مشکلی نداشت من بودم که بچم نمیشد هرچند خونواده هامون برعکس این قضیرو میدونستن ولی مامان که میدونست ایلیا بچش نمیشه پس چرا اینقدر به من نیش میزد؟

ستارو با خودم عقب عقب بردم با صدای مظلوم و بغض داری روبه الین گفتم:  
\_ببخش الین... نمی خواستم اینطوری بشه... حلالم کن

از اتاقشون بیرون اومدمو صدای هق هق هامو با پشت دستم خفه کردم  
از پله ها پایین رفتم ستاره با شنیدن صدای دادای وحشتناکشون ترسیدو رفت  
پشتم چنگ زد به شلوارم  
ستاره\_وای مامان میترسم  
\_نگران نباش مامان

ستاره\_بابا چه قدر ترسناک شده

\_چیزی نیست الان دوباره آروم میشه باهم برمیگردیم خونمون

ایلیا\_لال نمیشی نه؟ بازم میخوایی بخوری؟

بابا از کوره در رفت درحالیکه از کیوان جداش میکرد و عقبش میبرد داد زد:

بابا\_چیه؟ چرا حرف حق برات تلخه؟ از اون روزی که این دختره پاشو گذاشته تو این خونواده هر بار یه بلای آسمونی برامون نازل شد

ایلیا\_نمیذارم به زنم این طوری توهین کنی بابا

با شنیدن صدای سیلی بغض کردم و ستارو بیشتر بردم پشتم تا شاهد چیزی نباشه چه قدر برای یه مرد سخت بود که توی اون سن از پدرش سیلی بخوره اونم سره چیزی که داشت از زنش دفاع میکرد

ایلیا چیزی نگفت فقط دستاش مشت شدنو لباسو روی هم فشار داد هنوز متوجه ما نشده بود بهتر نمیخواستم بفهمه که منو دخترش شاهد چیزی بودیم

بابا\_حالو روز خواهرتو دیدی؟

ایلیا\_سقط جنین اون هیچ ربطی به زن من نداره چه طور ستاره ازش نمیترسه اما الین ازش ترسید؟ اینطوری میخواد مادر بشه

کیوان\_اینش به خودمون مربوط بود تو که میدونستی قیافه زنت رعب انگیز شده خبر داشتی از حال خواهرت چرا آوردیش؟

ایلیا با شنیدن این حرف کیوان باز نتونست دووم بیاره دوباره به سمت کیوان خیز برد بابا هرکاری که میکرد نمیتونست آرومش کنه ایلیا این حرکاتش دست خودش نبود وقتی غیرتی میشد هیچی حالیش نبود الانم یکی از نمونه هاش بود به خصوص روی این موضوع حساس ترم شده بود صدای بالابردش دستی که بیرحمانه مشت میزد هیچ کدوم دست خودش نبود دست غیرت تحریک شدش بود دست ظلمایی بود که در حقش شده بود

اون از خواهرم که عاشقش شدو فوت شد اینم از من...

ایلیا محکم گردن کیوانو گرفتو روی زمین فشار داد با وحشت داشتم به صحنه روبه روم نگاه میکردم کیوان قیافش حسابی سرخ شده بودو دست و پا میزد تا ولش کنه معلوم بود داشت خفه میشد

ایلیا\_فکر کردی چون بچم همیشه مرد نیستم نه؟ فکر کردی میذارم به زنم توهین کنی؟ آرررررررررر

سریع به سمتشون دویدمو با التماس کنارش زانو زدم

ولش کن... بچشونو ازشون گرفتیم یه داغ دیگه رو دلشون نذار... خفش کردی  
ایلیا با چشمای سرخ شدش بهم نگاه کرد با دیدن چشماش وحشت زده یکم عقب  
رفتم چه قدر ترسناک شده بود اصلا دلم نمیخواست جایه کیوان باشم  
ایلیا\_توهم که داری حرف اینارو میزنی  
ایلیا با دیدن ستاره که چه طوری داشت میلرزید دستشو از دور گردن کیوان برداشتی  
راست شد  
ایلیا\_باشه قیافه زنمو نمیتونید تحمل کنید حرفی نیست دستشونو میگیرم میبرم یه  
جایی که دست هیچ کدومتون بهمون نرسه... ستاره بدو بیا  
ستاره به سمتمون دوید چنگ زد به مانتوم هنوز از باباش میترسید  
ایلیا که متنفر بود از اینکه ستاره ازش بترسه بهش نزدیک شد  
ایلیا\_نترس بابا کاریت ندارم نمیذارم تو بی پدر بشی عینه بابام که پشت پسرشو  
خالی کرد پشتتو خالی نمیکنم  
بابا\_من کی پشتتو خالی کردم؟  
ایلیا\_بسه بابا... بسه  
ایلیا خم شدو ستارو بغل کرد گونشو بوس کردو اشکاشو پاک کرد دستی به  
موهاش کشید ستاره باز اشک ریخت اما ایلیا با یه نمه اخم که دست خودش نبود  
باز اشکاشو پاک کرد ستاره هم دستاشو دور شونه ایلیا انداختو سرشو گذاشت روش  
ایلیا یه دستش زیر ستاره بود که بغلش کرده بود یه دستشم پشت ستاره بود که  
گاهی دستشم بالاتر میبردو موهاشو نوازش میکرد  
ایلیا\_بچم پرورشگاهیه؟ زنم قیافش بده؟ مشکلی نیست مجبور نیستید تحمل نکنید  
دیگه پایه هیچ کدوممون به اینجا باز نمیشه  
ایلیا اون دستی که پشت ستاره گذاشته بودو برداشتی دست منو گرفت خواست بره  
که با شنیدن صدای مامانش لرزید و توقف کرد

مامان\_ایلیا

ایلیا ایستاد نتونست در برابر اون لرزش صدا و بغض مادرش تاب بیاره به  
خاطرمین به سمت مادرش برگشت

ایلیا\_کمرم بدتر خم شد مامان...شبی که اون بلا سرش اومد بهت چی گفتم؟نگفتم  
پاش میمونم؟نگفتم هنوزم میخوامش؟

مامان\_نرو پسر

ایلیا\_هرچی دلتون خواست بار کسایی که جونم بهشون بستس کردین این عوضی  
به قیافه زنم میگه رعب انگیز به بچم میگه پرورشگاهی

ایلیا هر لحظه بیشتر صداش میلرزید انگار براش سخت بود که اینطوری به ناموساش  
توهین کرده بودن

ایلیا\_خودمون به اندازه کافی حالمون بد هست نمیخواد شماها نمک باشید شما  
پدرومادرم بودین باید پشتم میبودید نه اینطوری...

الین\_داداش...

ایلیا به سمت الین برگشت

ایلیا\_چی؟توهم بیا نیشو بزنی و برو فقط توموندی سراپا گوشیم هرچند اگه  
میخواهی به بچم بگی پرورشگاهی یا به زنم بگی قیافش وحشتناک شده بهتره  
سکوت کنیو بری بالا چون قبل از تو سه نفر دیگه اینطوری بهمون توهین کردن  
حرفات تکراری نباشه لطفا

الین\_ستاره پرورشگاهی نیست چون پدرومادری مثل شماها دارن زنتم وحشتناک  
نشده قیافش با عملایی که کرده بهتر شده ما فقط با دیدنش جا خوردیم همین

الین به سختی از پله ها پایین اومد روبه روی ایلیا وایساد دستای لرزونشو به سمت  
گونه داداشش بردو اشکاشو پاک کرد

الین\_تو هنوز داداش منی اینام ماله توان پس مام همینطوری که هستن قبولشون داریم... شوهرمو بد کتک زدی حقش نبود... بچشو از دست داد چه طور دلت اومد کیوان به دیوار تکیه داد صورتش خونی بود داشت گریه میکرد چه قدر دلم براش سوخت چه قدر هیجان داشت که قراره بچه دار بشه  
ایلیا\_ نمیخواستم اینطوری بشه داشت زیاده روی میکرد الین داشت پا روی غیرتم میذاشت

ایلیا دستمو محکمتر گرفتم فشار خفیفی بهش داد که باعث شد سرمو بندازم پایین قلبم گرمتر از قبل شده بود بماند که چه قدر داشتم از اینهمه حمایت ضعف میکردم ایلیا\_ دیگه از این اتفاقا نمی افته چون دیگه...

لرزش خفیفی توی تنم ایجاد شد باز مثل قبل شده بودم حالم یه مدت بود زیاد خوب نبود همش ضعیف میشدمو یکهو می افتادم  
کم کم تحمل وزن تنم روی پاهام سخت شد حرفای ایلیارو دیگه نمیشنیدم دستم از تو دستاش ول شد و با جیغ ستاره که صدام زد افتادم رو زمین

.....

به سمتش برگشتمو لبخندی بهش زدم اونم به شدت داشت گریه میکردو به تیغ توی دستاش نگاه می کرد  
\_بزن ایلیا بزن

ایلیا دستاش به شدت لرزید دستشو جلوی صورتش گرفتو زار زد مامان گوشه اتاق نشست اونم نتونست بزنه الین هم فقط ستارو گرفته بودو گریه میکرد هیچ کدومشون جرات زدن نداشتن

لبخند غمگینی زدم چه قدر ترسو بودن

خنده ای کردم

\_چه قدر ترسوید بابا مگه میخواید چی کار کنید؟

به ستاره که داشت خودشو می کشت نگاه کردم لبخند غمگینی بهش زدم چه قدر این مدت دختر کوچولوم زجر کشیده بود اگه توی همون پرورشگاه میموند فکر کنم خوشبخت تر بود

\_بیخش مامان نتونستم برات مادری کنم

ستاره داشت تو بغله الین از شدت گریه جون میداد صدای زجه هاشو توی آغوش الین قایم میکردو شال و بازوهای الینو چنگ میزد

\_گریه نکن اینطوری...مگه قراره بمیرم مامان...تو قرار بود هوای باباتو داشته باشی...بابات خیلی تنبله اگه تو نیمرو براش درست نکنی گشنه میمونه

به سمت ایلیا برگشتم دست راستشو به دیوار چسبونده بودو پیشونیشم به ساعدش چسبونده بود اون یکی دستش تیغ بودو پشت به من داشت گریه میکرد

چه قدر به راحتی جدیدا گریه میکرد قبلا اینطوری نبود اینا همش تقصیره منه اینکه شوهرم اینقدر به راحتی گریه کنه اینکه اینقدر زجر بکشه مگه چه قدر تحمل داشت

احساس میکنم خدا مارو از آب و گل دیگه ای خلق کرده هرچند با این اتفاقات فهمیدم از گل نیستیم از فولاد ناخالص ساخته شدیم چون انتظار زیاد ازمون میرفت ولی تحملشو نداشتیمو میشکستیم

به سمت بابا برگشتم اونم عینه ایلیا بود

\_راست میگفتین بابا از روزی من اومدم تو زندگیتون همه چی خراب شد حالا میشه به پسر بگی بیاد بزنه؟

الین\_با این حرفات بیشتر آتیشمون میزنی

لبخند غمگینی زدم ایلیا به سمت برگشت که با دیدن اشکاش اشکام سرازیر شدن

\_تو که اینطوری گریه میکنی منو دخترت ضعیف تر میشیم ناسلامتی تو مردمونی

ایلیا\_تحمل این یکی برام خیلی سخته

\_سخت تر از زیبایی از دست رفتم؟مو که چیزی نیست آقام



ایلیا\_خدا لعنتتون کنه که یه همچین بلاایرو سرش آوردین

ناخواسته لبخند غمگینی بهش زدم

اینکه به خاطر حرص و جوش این بلا سرم اومده بود اینکه به خاطر شکنجه های فجیع روحی روانی که شده بودم به خصوص با این اتفاق آخری باعث شده بود مقاومت سیستم ایمنیم حسابی بیاد پایین که اینطوری شد کم کم داشتم به سرنوشت خواهرم دچار میشدم

این بین فقط دلم برای ایلیا میسوخت برای ستاره نه چون اون مرد محکمی مثل ایلیا پشتش بود اما ایلیا همیشه تنها بود همیشه پناه بود اما خودش توی سکوت شبانه شب ضعفشو بروز میداد پنهونی به دور از چشم ما تا روحیه ما ضعیف نشه ولی الان بیخیال همه اینا داشت اینطوری اشک میریخت حق داشت تحمل بار این یکی واقعا سخت بود

\_لعنت نفرین نکن آقاییم اینم تقدیرمونه بی خیال

ایلیا نعره زد:

ایلیا\_چه قدر خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

بابا بلند شدو به سمت ایلیا رفت ایلیا به شدت زجه زدو سرشو به دیوار کوبید  
ایلیا\_مگه چه قدر تحمل دارم خدا!!!!!! چه قدر خوردم میکنی؟صورتش کم بود حالا نوبته موهاشه

دستمو جلوی دهنم گذاشتمو زدم زیر گریه

مامان هم به کمک بابا رفت تا ایلیا کمتر خودشو بزنه هیکل گوریل مانندش سخت کنترل میشد

لبخند غمگینی زدم

شوهرم چه قدر راحت خودشو میزد اونم جلوی دخترش اونم جلوی زنی که بهش تکیه کرده بودو قلبش ضعیف بود

الین دستشو روی چشمای ستاره گذاشته بود ستاره با وحشت جیغ میزد دخترکوچولوم این مدت به اندازه تمام عمرش گریه کرده بود

کم کم ایلیا به خودش اومد تیغو پرت کرد یه گوشه خودشو به سمت ستاره بردو محکم به خودش چسبوند

ایلیا\_ششش نفسه بابا ششش آروم باش گریه نکن مامانت داره نگات میکنه من خر میشم یه کارایی میکنم تو نباید بترسی

نگاشو به سمتم آورد که بیشتر آتیش گرفتمو رومو ازش گرفتم

ایلیا\_مهم نیست سوگند موهات باز درمیاد تو فقط بیست و هفت سالته سنی نداری عمره آقات موهات بازم تا پایین زانوت میرسه نرسید به جهنم برات مصنوعیشو میخرم اونم خوشگله ها مگه نه ستاره؟

ایلیا چشماشو بست با التماس به باباش نگاه کرد اونم با بغض مردونش به سمتشون رفتو ستاررو از آغوشش گرفتو به خودش فشارش دادو برد بیرون

الین تحمل دیدنشو نداشت به خاطر همین سرشو تو آغوشه مادرش پنهون کرد ایلیا با قدمای سست به سمتم اومد

ایلیا\_یک...دو...سه...هزار تا قصه....

ایلیا تیغو برداشتو روبه روم ایستاد یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین روی موهامو بوسید همچنان لباس روی سرم بود بوسش عمیق و عمیق تر شد

نمیتونستم حرفی بزنم همینطور نشسته

شونه هاش باز داشت میلرزید لباسو برداشتو آروم از پشت خرمن بلند موهامو توی دستاش گرفت

ایلیا\_یه مرد بود که دنیا از شنیدن صدای خنده هاش متنفر بود

آروم قیچی رو به سمت موهام برد دستاش میلرزیدن منم میلرزیدم صدای کوتاه شدن موهام هرلحظه لرزش تن شوهرمو بیشتر میکرد

ایلیا درحالیکه صداش به صورت فجیعی میلرزید ادامه داد

ایلیا\_دنیا هی فکر کرد فکر کرد گفت چی کار کنم این دیگه نخنده فهمید نقطه  
ضعفش زنشه

موهامو که از ته زد نتونست دووم بیاره دنباله موهامو گرفتمو کشید موهای لختم  
اونقدر بلند بودن که وقتی ایلیا بلندش کردو برد کنار سرش تا بالای روش رسید

ایلیا موهامو به صورتش نزدیک کردو بوش کرد زانوهایش شل شدنو افتاد رو زمین  
مامان به سمتش دوید ایلیا درحالیکه موهامو بو میکرد گریه میکردو شونه هاش  
میلرزید

\_ایلیا توروخدا

ایلیا سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد آروم موهامو نوازش کردو توی پلاستیکی که با  
خودش آورده بود انداخت

ایلیا\_اینا پیشه من میمونه

چشمام روی هم بسته شد ایلیا دستی به چشماش کشیدو روبه روم ایستاد قیچیرو  
برداشتو شروع کرد به کوتاه کردن موهام

ایلیا\_دنیا نقطه ضعف این مرد دستش اومده بود اما مرده داستان ما محکم شدو  
دوباره سرپا شد خانومشو نجات داد اونم تو لباس عروسی که کناره یکی دیگه  
وایساده بود این مرد دوباره زندگیشو ساخت باز صدای خنده های مرد بلند شد  
و اخمای دنیا تو هم رفت هرلحظه با شنیدن صدای خنده های مرد دنیا بیشتر از  
قبل حرص می خورد باز گفت چی کار کنم چی کار نکنم یکهو به ذهنش رسید که  
آها اینا بچه میخوان خب منم همینو ازشون میگیرم بازم مرد شکست صدای ناله  
های مرد بلند شد اما صدای قه قه های دنیا به اوج رسید

ایلیا دستشو سمت موهایی برد که اونقدر کوتاه شده بود حتی انگشتاشم لاش  
نمیرفت

ایلیا\_مرده ما بازم دستاشو روی زانوش گذاشت یا خدایی گفتو بلند شد درسته بچه دار نشدن اما به جاش بچه آوردن یه دختر خوشگل و مامانی به اسم ستاره مرده حالا همه چی داشت هم ماه داشت هم ستاره دنیا بیشتر آتیش گرفت به خاطرهمین تصمیم گرفت کاری کنه که دیگه مرده نتونه بلند شه

ایلیا دستای لرزونشو سمت تیغ برد دستاش به شدت میلرزید آروم دستشو گرفتم که بهم نگاه کرد حالا نوبت من بود که دستای لرزون اونو آروم کنم

لبخند غمگینی بهش زدم

\_وقتی اینطوری میلرزی من ته دلم بیشتر خالی میشه

چشماشو بستو لباسو روی هم فشار داد آروم دستمو از روی دستاش برداشتم که اونم تیغو توی دستاش گرفت و به سمت سرم برد

چشمامو آروم روی هم بستم

حالا هر دو مون میلرزیدیم هر دو مون نیاز داشتیم یکی دستامونو بگیره اما کسی نبود نه من میتونستم اونو آروم کنم نه اون منو

ایلیا دستای لرزونشو با تیغی که توی دستاش بود کشید روی سرم که هر لحظه لرزش تن من بیشتر شد

صدای هق هق مامانو الین ناله های درون قلب ایلیا صدای خورد شدنش که با هر بار کشیدن بغضشو بیشتر قورت میداد اما موفق نمیشد صدای زجه های درونی من و از همه مهمتر صدای وحشتناک سکوت منو ایلیا توی اتاق طنین انداز بود اما با به حرف اومدن ایلیا در حالیکه داشت بینیشو بالا میکشید باعث شد یکم خوشحال بشم دلم میخواست صداشو بشنوم

ایلیا\_آره داشتم میگفتم دنیا زیبایی ماهو ازش گرفت دختر بابا کلاس اوله نیست که املاشو بگم بنویسه آخه تو که نیستی من هم معلم ریاضیم هم معلم املاش مرد شکست...مرد نابود شد...مرد با درد رفت...مرد با درد شکست...مرد له شد...مرد له شد

دستاشو پایین آوردو زد زیر گریه

ایلیا\_مرد راحت غرورش شکست مرد دیگر چیزی برایش نماند مرد خوشبختیش را تباہ شده دید نه خوشبختی کلمه سختیه آخه دخترم هنوز حرف "خ" نخونده یه چیز راحت تر مرد رویاهایش را تباہ شده دید

دستاشو دوباره به سمت سرم برد چشمامو روی هم فشار دادمو اشک ریختم داغی اشکام گوشه گوشه صورتمو حسابی میسوزوند

ایلیا\_مرد در خلوت شبانه اش غرور حالیش نبود حتی کاریش به جایی رسید جلوی همه گریه کرد دست رو دخیل نازش بلند کرد خانومه خوشگلشو آزار داد دنیا با دیدن تمام این صحنه ها انقدر خوشحال شده بود که اینبار کار دیگه ای هم کرد به همین قانع نشد خانواده مردو ازش گرفت حمایت خونوادشو حتی اجازه نداد که مرد به آرزوی بچگیش یعنی دایی شدن برسد...دخیل بابا اینم بنویس...مرد دایی نشد

\_بسه دیگه نگو

ایلیا کمی لباس کج شد خیره سرش این یعنی داره لبخند میزنه

ایلیا\_نه بذار مونده هم بچمون املاش مونده هم منو تو دفترمون هنوز بازه...دنیا کاری کرد که پدر مرد به فرزندش کلمه ناشایستی بچسباند کاری کرد اطرافیانش به صورت ماهش اهانت کنن مردم نمیفهمیدن که ماه بالاخره هرچه قدرم بتابه بالاخره پشت ابر پنهنون میشه دیگه اون نورو زیباییش نیمونه ستاره ی مرد ماه باباشو با وجود اینکه پشت ابر پنهنون شده بود باز دوست داشت همین برای مرد کافی بود مرد به وجود ماه نیاز داشت نه زیباییش دنیا دیگه لجش گرفت کم کم از گوشاش دود بلند شد پاشو اینبار گذاشت رو خرخره مرد خرمن نورانی اطراف ماه مردو ازش گرفت مجبورش کرد که خودش سره ماهو بزنه اما دنیا نمیدونست اینطوری ماه بیشتر میدرخشه

چشمام روی هم محکم فشار دادم دستای ایلیا از روی سرم برداشته شد بهش نگاه کردم با دیدن سره تاشیده شدم صورت نابودم نتونست دووم بیاره اونقدر ضعیف

شد که جلوی چشمای خودم از هوش رفت مامان با دیدنم عینه پسرش از هوش رفت وقتی دیدم شوهرم اینطوری بیهوش شده بیشتر از قبل ترسیدم

الین با دیدن مادر بیجانش جرات نکرد بهم نگاه بکنه مونده بود بره سمت برادرش یا بره سمت مادرش خودشو به سمت مادرش کشوند جیغ زد که باعث شد در باز بشه بابا با دیدنم اشکاش هر لحظه بیشتر روون شد دستشو جلوی دهنش گذاشت و روشو ازم گرفت

بابا\_وای خدای من

بیخیال اونا شدم حتی بیخیال سر تاشیدمو صورتی که الان فجیع تر بود

آروم خودمو به سمت ایلیا کشوندم سرشو روی پام گذاشتم

\_بنویس دخمل مامان بابا ضعف کرد بابا از هوش رفت بابا قدرت از دست داد بابا توان برایش نماند

ستاره توی درگاه وایساد با هق هق بهش نگاه کردم نمیدونم چه حکمتی بود که ستاره هیچ جوهره ازم نمیترسید حتی الان...

باباش از هوش رفت مامانیشم همینطور ولی اون همچنان توی درگاه وایساده بودو داشت اشک میریخت

\_ایلیا باید از خودت خجالت بکشی دخترتو ببین از تو محکمتره

چشمامو روی هم محکم فشار دادمو اشک ریختم به سختی روبه ستاره گفتم:

ستاره\_بنویس مامان دنیا ظالم بود ولی من کم نیاوردم بنویس ماه و ستاره دست به دست هم دادن تا مرد قوی بشه بنویس مامان بنویس

ستاره خودشو به سمتم کشوندو روبه روی من کناره باباش نشست

\_ستاره مراقبش باش باشه مامان؟

ستاره بهم نگاه کرد بین گریه هاش خندید

ستاره\_ کچلی هم بهت میاد

لبخند غمگینی بهش زدمو سرمو روی سینه ایلیا گذاشتمو آروم اشک ریختم

.....

از درد جیغ وحشتناکی کشیدم اما وقتی میدیدم چه طوری داره بهم نگاه میکنه  
هر لحظه بیشتر آرزوی مرگ می کردم

ملافرو چنگ زدمو نفس نفس زدم ایلیا به سختی روبه دکتر گفت:

ایلیا\_ ناراحتی قلبی داره براش بد نباشه

دکتر\_ این دردا عا دین آقا ما دیگه نمیتونیم بیشتر از این بهش مسکن بزنیم جایه  
سالمی توی بدنش نمونده

\_من...من...خو...بم

دکتر از اتاق بیرون رفت به شدت نفس نفس زدم خودمو رو تخت کشوندم بالا و  
بیشتر از قبل ملافرو کشیدم

ایلیا\_ حالا که تو خوبی منم عینه تو خیلی خوبم حتی بیشتر از تو

با شنیدن طعنه حرفش اشکام سرازیر شد تمام این مدت پا به پای من درد کشید  
اینطوری بهم اعتماد به نفس میداد که خودش دوبار سرطان گرفته ولی بین سالم  
یه بارش وقتی افسون سرطان گرفت دفعه بعدیش که الان من بود

با حرفاش آروم میکرد توی آغوشش از درد جون میدادمو چنگش میزدم اما حالا  
هیچی روم تاثیر نداشت شاید به خاطر ضعیف بودن سیستم بدنم بود

ایلیا آروم دستمو گرفتمو کمی فشارش داد

ایلیا\_ بسه هرچه قدر لرزش دستاتو آروم کردم نامرد حالا نوبت توهه بین دستام  
چه طوری میلرزه

چنگ زدم به قلبم که صدای اعتراض غمگینش بلند شد

ایلیا\_ اینقدر بدبخت شدم که داری جامو تنگ میکنی؟ نکن له شدم  
در حالیکه از درد وحشتناک جسمم داشتم مینالیدم گفتم:  
\_ ماه که نیست بذار ستاره پلیس بشه اینطوری شاید ابرایی که روی ماهو میگیرن  
توسط ستاره دستگیر بشه  
ایلیا در حالیکه صدای مردونش میلرزید آروم گفت:  
ایلیا\_ وقتی ماه نباشه ابریم نیست روشو بگیره  
\_ نه اشتباه نکن  
به سمتش برگشتم در حالیکه نفس نفس میزدم به اشکای روونش نگاه کردم  
\_ مرد قصه تو بعد از این ماه یه ماه دیگه میگیره  
ایلیا\_ ماه فقط یه دونس  
\_ بعضی سیاره ها تا شصت ماهم دارن  
ایلیا\_ اما مرد قصه من روی زمین زندگی میکرد  
کلافه نالیدم  
\_ خب یه جوری پرش بده بره مریخ اون شصت ماه داره اذیت نکن ایلیا حرفمو  
گوش بده  
ایلیا وقتی حالو روزمو دید کمی هول کرد دستمو گرفت تا بیشتر قبلمو چنگ نزوم  
هردوتا دستامو گرفته بود  
ایلیا\_ چته تو؟ چه طور جرات میکنی جلوی من اینطوری درد بکشی نامرد عوضی  
بین دردام لبخند غمگینی بهش زدم  
\_ جراتمو از تو گرفتم تو چه طور جرات کردی جلوی من شونه هات بلرزه هان؟



ایلیا با ناباوری داشت بهم نگاه میکرد انگار داشت از حرکات و دردام چیزایی برداشت میکرد چیزایی که حقیقت داشت اما برای ایلیا سخت بود هرچند من از خدام بود حتی اگر خوب میشدم دلم نمیخواست برگردم با این صورت با این سرکچل دیگه هیچی ایلیا بیشتر از قبل نابود میشد

ایلیا\_ تو حق نداری چیزیت بشه

اشک کنار چشممو که دید دوباره لرزید

ایلیا\_ خودمو میکشم سوگند... آروم باش... حق نداری... حق نداری بری

از درد چشمامو بستم

\_تنه نحیف من دیگه تحمل شیمی درمانی نداره ایلیا

ایلیا که معلوم بود حسابی هول کرده سریع گفت:

ایلیا\_ نه نه این امکان نداره... خودم پشتتم... خودم همراهتم... خودم چهارستون تنت میشم قوی باش

\_جدیدا از پامیدا خبر داری؟ شنیدی دختر خوبی شده حسابی سربه راه خانوم

ایلیا\_ این دستگاه تنفسو بهت بزnm میتونی راحت نفس بکشی؟

\_چند روز پیش یواشکی باهش حرف زدم

ایلیا\_ سوگند بگم بیان دوباره بهت مسکن بزnm؟

\_تنم یکسر کبود شده آقا کجا بزnm؟

ایلیا\_ به جایی پیدا میشه تو فقط آروم باش توروخدا با این کارات ته دلمو خالی نکن

آروم دستشو گرفتمو فشار خفیفی بهش دادم

\_بذار حرف بزnm

ایلیا\_ حرفاتو میدونم چیه نمیخوام گوش بدم

\_ولی من میگم...پارمیدا هنوز ازدواج نکرده باهاش حرف زدم از بلاهایی که سرم اومد براش گفتم اونم شوکه شد باورش نمیشد بهش گفتم بیاد ایران ازش خواستم مراقب ستاره و مرد قصه تو باشه

ایلیا با ناباوری بهم خیره شد چشماش هرلحظه سرختر شد نه از شدت خشم از شدت بغض تو سینش

\_ازش التماس کردم که از ستاره نگهداری کنه بهش گفتم ایلیای الان ایلیای سابق نیست ضعیف شده تو باید قویش کنی

ایلیا\_تو باشی من قوی میشم قسم میخورم...بمون خوشبخت میکنم سوگند دیگه نمیدارم درد بکشی

لبخند غمگینی زدمو از درد فشاری به قفسه سینم دادم

\_دخمل بابا "خ" نخونده بذار یکم بگذره حرف "خ" که خوند خوشبخت میشه اون موقع ماه یکی دیگس...اسمشم پارمیداس

ایلیا در حالیکه به شدت داشت اشک میریخت داد زد:

ایلیا\_خفه شو...خفه شو تا خودم نکشتمت

\_اگه منو میخوایی باهاش ازدواج کن اون فرق کرده عینه تو با این تفاوت اون بهتر شده تو بدتر

ایلیا\_تقصیره توه...تو این بلاهارو سرم آوردی...به جایه اینکه خودت ماه بشی داری یکی دیگرو جایگزین میکنی؟

\_دوران ماه بودن من خیلی وقته تموم شده ستارو بیوس بهش بگو مامان دیگه نیست دکتر بشی تا خوبش کنی بهش بگو بره دنبال علاقه ای که داره اینطوری خوشبخت میشه

ایلیا دستامو گرفتو بوسید خودشو بالا کشیدو دستشو روی سره کچلم گذاشتو پیشونیمو بوسید اشک مردونش روی گونم چکید

ایلیا\_ تو ماله منی نمیدارم بری... بری

تک خنده ای کردم

\_نگران نباش اونقدر گله ها از خدا دارم که وقتی برم اونجا شاید تا قیامت فقط ازش گله کنم گریه کنم قیامت که شد توهم میایی اون موقع پیشمی دیگه حوری هم بخوام تو نمیداری

ایلیا\_ تو غلط میکنی حوری بخوایی مگه نگفتی من فرستم

نفسام تنگ تر شد ایلیا سریع ماسک تنفسو روی صورتم گذاشت تندتند نفسای عمیق کشیدم تا کمی بهتر شدم ایلیا به شدت داشت گریه میکرد

\_حالمو بهم نزن تو مرد قوی من بودی این مرد ضعیف چیه

ایلیا\_ ضعیف تر از اینم نکن توروخدا

\_ستاره و سهراب بهم میان اگه ستاره بزرگ شد یه وقت بهت گفت از سهراب خوشش اومده کتکش نزنی بذار باهات راحت باشه

ایلیا\_ اون موقع باهم سرش حرف میزنیم الان بذار ماسک رو صورتت باشه

\_پشت سهراب و بگیر اون پدرومادر نداره کمکش کن مهندس بشه

ایلیا\_ ششش توروخدا

\_قسمت میدم ایلیا پارمیدارو پس نزنی

یکهو در اتاق به شدت باز شد به سمت در برگشتیم با دیدن پارمیدا که چادر سیاه سرش بود ناخواسته لبخندی زدم

پارمیدا چشماش با دیدنم گرد شد به چارچوب در چسبید روشو ازم گرفتو زد زیر گریه

پارمیدا\_ وای خدا امکان نداره

\_پارمیدا بیا اینجا

پارمیدا درحالیکه پاهاش میلرزید به سمتمون اومد با دیدن من هرلحظه چشماش بیشتر گرد میشد هنوز باورش نشده بود این دختره ماه پیشونیه

چنگی به قفسه سینم زدم دستشو آروم گرفتم

\_خواب نیست...رویا هم نیست...واقعیه...مردمو ببین چه طوری ضعیف شده تقصیره منه همه چی...حتی جدایی بین شما دوتا

پارمیدا\_چرا اینطوری شدی سوگند ایلیا اون ماسکو بذار رو صورتش

ایلیا خواست این کارو بکنه اما درعوض دستشو گرفتم ایلیا چشماشو محکم روی هم فشار داد آروم دستشونو به سمت هم بردمو تو هم قفلش کردم

\_پارمیدا میدونم برات سخته که از دخترم مراقبت کنی ولی یه لطف در حقم بکن مراقبش باش مادرش باش نامادری نباش

پارمیدا به شدت زد زیر گریه

پارمیدا\_ساکت باش سوگند تو نمیتونی نفس بکشی ایشالله خودت سرومور کنده برمیکردی پیششون به خدا من فقط به خاطر این اومدم تا با چشمای خودم ببینم باورم نمیشد هنوزم باورم نمیشه

\_ایلیا سی و یک سالشه اما هنوز بچس ستاره از خودش بدتره دخترم دو ماه دیگه هشت سالش میشه مراقب هردوشون باش فقط تو میتونی سرپاشون کنی

به سمت ایلیا برگشتم که سرشو روی شکمم گذاشته بودو زجه میزد آروم دستمو توی موهایش بردم و خندیدم

\_بذار چشماتو ببینم برای آخرین بار شاید دیگه...

نفس نفس زدم ایلیا با هولی بهم نگاه کرد نعره زدو دکترا رو صدا زد پارمیدا هم ماسکمو روی صورتم گذاشت لبخند غمگینی بهش زدمو نفس نفس زد بعد از یه تنفس عمیق دستاشو سفت گرفتم

\_فراموش نکنی قسمت دادم با اخلاق گذش کنار بیا اول کمی بده چون حالشو ببین ولی خوب میشه اونقدری که بشه فرشته زندگیت اینطوری این جمله بهت ثابت میشه که مرد ها هم میتونن فرشته باشن

چشمام داشت سنگین میشد ایلیا سریع به سمتم یورش برد

ایلیا\_ نفس بکش لعنتی نفس بکش من نمیدارم بری نفسم به نفس تو بنده نرو سوگندی نرو

لبخند غمگینی بهش زدم از درد داشتم سر میشدم صداهای اطرافم کم کم داشت ناواضح میشد

"\_من عاشق یه چیزم اینکه تو باشی و خدامونو عشقمون

ایلیا\_ پس عاشق باش چون هرسه تاشون هستن"

"\_اگه یه روز بمیرم برام گریه میکنی؟

ایلیا\_ نه عزیزه دلم وقتی خودم مردم چه طوری برات گریه کنم چه کاریه منم میام"

"ایلیا\_ یه عروسی برای دخترم بگیرم که تو کله شهر صدا بده هرچند بهتر نیست بذاریمش برای عصای پیری خودمون؟

\_میخواهی ترشی بندازی؟

ایلیا\_ خب نه هرچند زیادم نگران نیستم چون مردی که من اجازه بدم دخترم باهاش ازدواج کنه باید عینه خودم همه چی تموم باشه"

"ایلیا\_ یه وقت خر نشی بذاری بری... همونجا بمون

\_نخیر من از دست تو دارم دیوونه میشم اصلا میخوام برم بمیرم

ایلیا\_ تو غلط میکنی بمیری مگه من میدارم خودتو آماده کن نزدیک خونم نگران نباش به موقع میرسیم"

"\_حتی توی این شرایط هم باید حرصم بدی؟

ایلیا\_خب عزیزه دله من چرا حرص میخوری نی نی و بابای نی نی بی غذا میشنا"  
به التماسای ایلیا نگاه کردم پارمیدا هم التماسم میکرد اما فقط یه چیز داشت منو  
به آغوشش میکشید اونم آغوش مرگ بود  
کم کم دستام از تو دستای ایلیا سر خوردو سیاهی و تمام  
(ایلیا)

آروم سر ستاررو به خودم فشار دادم

ستاره\_بابا حالا چی کار کنیم؟

\_نمیدونم بابا

سرمو به سمت پارمیدا چرخوندم که داشت بالای سنگ قبر گریه میکردو چادرشو  
روی سرش کشیده بود

سرمو بالا گرفتمو به آسمون نگاه کردم به سختی گفتم:

\_شاید کم کم وقتشه مرد قصه من زندگیشو یه طور دیگه بسازه

اروم کناره قبرش زانو زدمو بهش نگاه کردم چه قدر غریبانه رفت حتی نتونست  
بچشو ببینه چه قدر بی کسانه رفت حتی کسی نبود آرومش کنه

دستی روی قبرش کشیدم پارمیدا نگاهشو بالا آورد چشماش حسابی سرخ شده بود  
دیگه خبری از کلی آرایش نبود یه دختر ساده توی چادر و روسری مشکی

\_آروم بخواب بانو...اون پایین دیگه جات امنه کسی نیست که اذیتت کنه...ششش  
بانو...مردت شکست اما ببین اینبار خبری از محکم شدن نیست... بانو مردت سوگند  
میخوره که هیچ وقت سوگندشو زمین نزنه و از ته قلبش سوگند یاد میکنه که  
سوگند زندگیشو فراموش نکنه و تا ابد در یاد سوگندش سوگند های دیگرو فراموش  
کنه...بانو سوگندم اینبار سوگندیه که محکمتر از همه سوگندهای دیگس...سوگندم  
اینبارم نمیلرزه چون اینبار سوگندم پایه های قوی تری داره...

لبخند غمگینی زدم همیشه اینطوری با اسمش بازی میکردم اونم میرفت تو هنگ  
تا برای خودش حرفامو هلاجی کنه که کدومش منظورم اونه کدومش به معنی  
قسم

ایلیا\_بانو راحت بخواب... خوب پاهاتو دراز کن یکم غلت بزن مثل همیشه که بالش  
تو بغلت میذاشتی اینبار خاکارو بغل کن...راحت تر بخواب بانو...راحت تر  
سرمو روی سنگش گذاشتم ستاره دستشو روی شونه هام گذاشت دخترکوچولوم  
توی سن هفت سالگیش هم مادرم شده بود هم مرهم دردام

ستاره\_بابا

آروم سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم

ستاره\_گوره بابای حرف مردم مامان کنارمونه مگه نه

آروم بغلش کردم که اونم توی آغوشم فرو رفتو توی خودش جمع شدو بی صدا  
گریه کرد

\_آره بابا فیلمشه باز میخواد ناز کنه نمیدونه اینبار نازشو نمیخریم نمیتونیم پیداش  
کنیم

آروم به پرمیدا که روبه روم روی زمین نشسته بود نگاه کردم بینمون قبر سوگند  
بود آروم گفتم:

\_خیلی کارت سخت شده دخترخاله دخترمو ببین یاد گرفته بی صدا گریه کنه خیلی  
حرفه\_\_\_\_\_

پرمیدا یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید پایین

\_سوگند میگفت میتونی محکممون کنی میتونی؟

پرمیدا بینیشو بالا کشید

پرمیدا\_اگه تو بخوایی آره

به سختی گفتم:

\_به خاطر ستاره میخوام

ستاره آروم سرشو از آغوشم بیرون آوردو به پارمیدا نگاه کرد اونم لبخند غمگینی بهش زد

ستاره\_بابام ماهشو از دست داده میخوام پلیس بشم نمی ذارم ابر روی ماه جدید بابام بشینه

با یه لبخند محو به ستاره نگاه کردم اونم خندیدو اشکاشو پاک کرد به سمت پارمیدا برگشتمو بهش نگاه کردم اونم با شرم دخترونه ای که داشت سرشو پایین انداخت

از روی زمین بلند شدم که باعث شد ستاره و پارمیدا هم بلند شن

\_مرد قصه ما بلند شدو ایستاد دیگه مرد سابق نبود ماهش تغییر کرده بود اما ستارش همون ستاره بود مرد به وصیت ماهش عمل کرد ماه دوم را گرفت ستاره هم مانند مرد تصمیم گرفت که از ماه جدیدشان بهتر نگهداری کنن

پارمیدا به آرومی کنارم ایستاد هرسه تامون نگامون به سنگ قبر سوگند بود

\_آن مرد دوباره خوشبخت شد اما جنس خوشبختی این بارش فرق میکرد از جنس آتیش بود برای سوزوندن دنیا آهای دنیا میخوام خرخرتو خودم دو دستی بجوام اما حالا وقت ندارم باید نیرو جمع کنم برای خندیدن نه خندیدن عادی خنده با صدای بلند طوری که به گوش ماه اولم برسه

ستاره خم شدو رو سنگ قبر مادرش با انگشتاش روش نوشت

ستاره\_ما...خوشبختیم...کاش...تو...هم...بودی

به پارمیدا نگاه کردم که لبخند نجیبانه ای بهم زد پیشونیشو به آرومی بوسیدمو گفتم:

\_کارت سخته خانوم یه مردو باید از اول بسازی

پارمیدا سرشو روی شونم گذاشتو آروم گفت:



پارمیدا\_باهم میسازیم

پایان: